

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_232252**

UNIVERSAL  
LIBRARY







که طوطی منجور د شکر شیرینی اشعارش

ازم طبع سرشار حلاوت بخش اشعار



# دیوان شادروان صفهانی

کفایت طبع دیوان شادروان نام اشعار

نخ چاپ دیوان جستم طبع آزاد

۱۳۲۱

Checked 1969.



بعد از حیات من اگر انصاف زنده شد  
گوید فغان که آتش شیرین زبان نمائند

# شرح احوال شاعر

بخانه

دانشمند محترم آقای جلال همائی

استاد دانشگاه

## بسم الله الرحمن الرحيم

ستارگان درخشنده آسمان شعر و ادب در اصفهان یکی پس از دیگری غروب کردند و دل عاشاق فضل و کمال را در این دیار غمگین و داغدار ساختند. از آنهمه سخنگوی و شاعر و ادیب که مهمل ذوق پرور اصفهان داشت اکنون چیزی که دوتن پیرفروت از کار افتاده کسی بر جای نمانده است. و اگر اوضاع بدین حال و منوال بگذرد و از نوباوگان این مرز و بوم جوانان خوش قریحه بکار نیفتند و جای گذشتگان را نگیرند دیری نگذرد که شعر و ادب که از تجلیات مهم و از مظاهر نمایان روح ایرانی است بمصداق شعر عبه الواسع جبلی در ردیف مروت و وفا و سوم سیمرغ و کیمیا گردد

كان لم یكن بین الحجون الى الصفا انیس و لم یسر بمكة سامر

یکی از ستارگان قدر اول شعر و ادب که بحقیقت مایه افتخار و سرافرازی اصفهان بود و چشم و دل اصفهانیان (آنها که چشم بینا و دل بیدار داشتند) بدو روشنی و شادمانی داشت مرحوم میرزا حسن متخلص به آتش فرزند مرحوم حاجی میرزا آقااست که در شصت و پنج سالگی روز جمعه بیست و یکم ماه رجب سنه ۱۳۴۹ هجری قمری مطابق بیستم آذر ماه یگمراه روسیصد و نه شمسی هجری از ابن خاکدان رخت بر بست و آتش فراقش دل هواخواهان شعر و ادب بویژه دوستان و آشنایان آن مرحوم را که سخن پرور و ادب دوست بودند و از مقام استادی و حذاقت وی در فن شعر و شاعری آگاهی و بافضائل اخلاقی و سجایای طبیعی آن نیکمرد آشنائی داشتند بسوخت

مرحوم آتش مردی پخته و عاقل و سلیم النفس و نیک فطرت بود. غالب اوقات فکور و درهم می نمود. باشمه کس بحسن خلق و رعایت ادب معاشرت

میکرد رفتاری آرام و عاقلانه و گفتاری نرم و شاعرانه داشت . در سخن و کردار بسیار آهسته و با وقار و در قول و عمل کاملاً متین و استوار بود . شوخی‌ها و لطیفه‌های شیرین و بذاهای ادبی او را سنگینی و وقار ذاتی لطیفی بی اندازه می بخشید پاره‌ئی از محاضرات و مطایبات لطیف و شیرین او هنوز در زبان معاشران و مصاحبانش مشهور و معروف است .

حاجی میرزا آقا پدر مرحوم آتش ناظر امام جمعه های بزرگ اصفهان میرسید محمد و حاجی میرزا هاشم بود و در دستگاه ایشان مقام و اعتباری داشت و خود از مراتب فضل و معرفت بی نصیب نبود و در سال ۱۳۲۸ هجری قمری در اصفهان وفات یافت مرحوم آتش در آن زمان که یینوا تخلص میکرد ماده تاریخ وفات او را گفت

از برای سال تاریخش رقم زد یینوا خورد حاجی میرزا آقا می از جام اجل اتفاقاً مادر مرحوم آتش که سکینه خانم نام داشت نیز در همان سال ۱۳۲۸ وفات یافت و مرحوم آتش ماده تاریخ وفات او را گفت

یینوا گفت از پی تاریخ بسکینه بهشت شد مسکن

حاجی میرزا آقا فرزند مرحوم میرزا محمد طاهر بروجنی است که از ملاکان و صاحب اعتباران بروجن از توابع اصفهان بوده و در آنجا خانواده و بستگان بسیاری داشته است وی تا آخر حیات در همان قریه متوطن بود و در ماه رمضان ۱۲۷۰ هجری قمری در گذشت . اما پسرش حاجی میرزا آقا با اصفهان آمد و شهر نشین گشت و بسبب اعتبار شخصی و درستکاری و دیانتی که در وی بود در دستگاه امام جمعه اصفهان راه یافت و چنانکه گفتیم ناظر امام جمعه های بزرگ بود

مرحوم میرزا حسن آتش دارای ذوق طبیعی و طبع فطری بود و قریحه ذاتی را با معلومات اکتسابی که در عرصه متداول بود بیامیخت . شعر و شاعری را وسیله کسب معاش قرار نداد و احیاناً اگر مدیحه ئی می ساخت بیشتر در باره ائمه و بزرگان مذهب تشیع بود . خود در یکجا میگوید  
همین زمعجز مدح تو بس که بی تحصیل همی بمن شود الهام شعر عرفانی

در آغاز جوانی بشغل زنجیره بافی که از مشاغل ظریفه است اشتغال داشت و در فن گلدوزی دستی و مهارتی کامل داشت. یک چند در این فن شاگرد میرزا حیدر علی بو دودر بالاخانه سرای نو واقع در محل معروف به قهوه کاشیها که در محله گلپهار در کوچه وسیعی نزدیک بازار بزرگ اصفهان واقع است شاگردی میکرد. سپس در یکی از حجرات سرای گلشن در بازار بزرگ در بالاخانه‌ئی که برابر مسجد جارچی است خود دکه زنجیره بافی باز کرد و در رشته گلدوزی و یراق دوزی در ردیف استادان چابک دست شیرین کار درجه اول اصفهان شمرده میشد و جماعتی زیر دست او این هنر را آموخته بمقام استادی رسیدند از جمله میرزا یحیی است که در زنجیره بافی و گلدوزی از مشاهیر هنرمندان اصفهان بشمار میرود :

مرحوم آتش تاحدود سال ۱۳۳۰ هجری قمری بدین کسب مشغول بود و از این راه ثروت و مکتبی بهم رسانید. و از آن پس که این هنر در ردیف دیگر فنون قدیمه از قبیل زری بافی و مثبت کاری از رونق و اهمیت بیفتاد بترک این شغل گفته بتجارت و دادوستد اشتغال جست و تا آخر عمر در این کار بود. چند سال بآخر عمر مانده سرمایه‌ئی پسران کار آزموده اش حسین و احمد داد و دواخانه‌ئی که نخست بنام دواخانه اتحادیه و سپس بنام دواخانه آتش مشهور گشت نزدیک چهار سوق شاه که از نقاط معتبر بازار است بنیاد کرد و مایه از وی و دست از فرزندانیش بکسب دوا فروشی دست زدند و اکنون که ده سال از وفات آن نیک‌مرد میگذرد دو فرزند ارجمندش در این کار بانهایت اعتبار برقرارند و در اخانه آتش واقع در خیابان شاه اصفهان بغایت اشتغال و این هر دو فرزند دو چراغ روشن‌اند که همچون دواختر یادو اخگر تابان از آن مشعل فروزان بیاض‌گار مانده و مایه افتخار و سر بلندی دودمان مرحوم آتش‌اند اگر این باغ گل است آن شجر یاسمن است.

سرای نو در آن زمان محل جمعی از هنرمندان اصفهان بود و خود میرزا حیدر علی هم اهل شعر و ادب بود و از این جهت اشعرا و ادبا و ارباب ذوق اصفهان مصاحبت و معاشرت مینمود و دکه او محفل ارباب ذوق و حال و مجموع اصحاب

فضل و کمال بود شعرای اصفهان همچون آشفته و مسکین و بر تو و دهقان بجزیره  
وی رفت و آمد میکردند و از همان تاریخ طبع شعری که در نهاد مرحوم آتش  
نهفته بود انگیخته و چراغ ذوق و قریحه شاعری او بمدد مصاحبت شعرا و سخن  
سنجان افروخته گشت و اندک اندک آتش فروزنده از زیر خاکستر بدرآمد  
و انجمن شعرا و گویندگان اصفهان را روشن و گرم ساخت

مرحوم آتش در غالب انجمنها که از شعرای اصفهان تشکیل میشد از قبیل انجمن  
مرحوم ابوالفراء شیخ محمد باقر گزی و انجمن مرحوم ملک الشعراء محمد  
حسین عنقا و انجمن مرحوم میرزا سید علینقی خان سرتیپ و انجمن مرحوم سید  
محمد حقایق و انجمن آقا میرزا عباسخان شیدا که حدود سال ۱۳۳۰ هجری  
قمری تاسیس شد و انجمن آقا میرزا صادقخان انصاری که یک چندی رئیس اداره فرهنگ  
اصفهان بود و انجمن مرحوم عبدالحسین خان ادیب فرهنگد حاضر میشد و در جزو سخن  
گویان خوش طبع بشمار میرفت. مضمون های تازه می بست و غزل های طرحی  
انجمن را نیکو می ساخت و گاهی در اثر روانی طبع دویا سه غزل بر یک بحرو  
قافیت می آورد که مورد تحسین شنوندگان بود.

در آن ایام که مرحوم آتش تازه لب سخن گوئی بازمیکرد استادان  
سخن از قبیل ملک الشعراء عنقا و تاج الشعراء ثانی عمان سامانی و آشفته و مسکین  
اصفهانی پیران سنجیده بودند. از بعضی ثقات شنیدم که مرحوم عمان سامانی  
در باره آتش تمجید و تعریف بسیار میکرده و می گفته است که اثر طبع  
بلند در این جوان می بینیم و اگر کار کند بهترین شعرای عصر خود خواهد شد  
نگارنده سالها درک صحبت وی کرده و در انجمن آقایان شیدا و انصاری و مرحوم  
ادیب فرهنگد با وی شرف همکاری داشته و هم در انجمن با استقبال غزل های طرحی  
و هم در خارج انجمن از اشعار آبدار وی تمتعها برده ام خداوندش بیامرزد  
هنوز این دو بیت از وی در خاطر من است که با استقبال غزل شیخ در انجمن  
آقای انصاری از وی شنیدم

شمع را در شب و مل تو بیا بد کشتن تا که خاموش شود هر که زبانی دارد  
کی نشیند بر سفره سلطان درویش اگر از جوان قناعت امینانی دارد

این بیت را در انجمن آقای مبرز عباسخان شیدا از وی شنیدم  
دندان صبر و ناخن تدبیر من شکست دیگر چسان شوم گره از کار باز کن  
چهار بیت ذیل را از سه غزل که در خارج انجمن بر من خوانده  
در مخزن خاطر سپرده ام

ای شب هجر که چون روز منی تیره و تار مگر از جور فلک گم شده ماهی داری

❦ ❦ ❦

کل را ز بسکه روی تو در باغ خوار کرد بر باد شد سوار و سحر که فرار کرد

❦ ❦ ❦

رو سیاهی است که باید زدش سرچو قلم هر که سراز خط فرمان تو بیرون دارد  
ای صبا خیمه لیلی بکن از دامن دشت که سیه چادری از دیده مجنون دارد  
این غزل را با خط خود بیاد گار برای من نوشت که چند بیتش در حافظه  
مانده است

چنان نازک بدن باشد که گر آری بگلزارش پیاز سایه مژگان بلبل میرود خارش  
نمیدانم لطافت تا چه حد است اینقدو دانم که شد جای نگه تبخال بر اعل شکر بارش  
میخای لب چنان که سازد مرده را زنده نمی بخشد چرا یارب شفا بر چشم بیمارش  
در آغاز شاعری بینوا تخلص میکرد و در اثناء سنوات ۱۳۲۰-۱۳۳۰ آنرا به  
آتش مبدل ساخت. تبدیل تخلص بگفته خود شاعر باین نظر بوده که لفظ  
بینوا در هر بحری نمی گنجیده است چنانکه خود در قطعه گوید.

من که هستم ناگزیر از شاعری از تخلص میکنم يك حرف کم  
چون بهر بیتی نكنجد بینوا بعد از این آتش تخلص میکنم  
و در جای دیگر گوید

چنان تخلص آتش بسوخت جان مرا که هیچ نام و نشانی از بینوا نگذاشت  
بعد از تبدیل تخلص ناگزیر بغزلهای سابق خود مراجعه کرده و تا ممکن بوده  
کلمه بینوا را بلفظ آتش بدل ساخته و در بعض موارد ناچار از سر لطف و تناسب  
کلمات گذشته است مثلاً در اصل چنین بوده

بجز یاد دوزلفش بینوا کا فتاده اندر دل کدامین بینوا را دزد شب در خانه میریزد

وبعد از تبدیل تخلص باینصورت در آمده است. بجز یاد دوزلفش کاتشا افتاده اندر دل... الخ بعض مثالهای دیگر برای عوض کردن تخلص..  
 بینو اتاشود (تا که آتش شود) از حال من آنشوخ خبر روی خود کاج در آئینه تماشا میگرد  
 بینوا (آتشا) این غزل از خواجہ شیراز که گفت سالها دل طلب جام جم از ما میکرد  
 خانه مرحوم میرزا حسن آتش نخست در محله جوی باره اصفهان بوده و سپس بمسجد  
 جامع و شہسپهان منتقل شد و از آنجا به خیابان مشیر رفت و از خیابان مشیر بمحله  
 درب کوشک منتقل گشت و تا آخر عمر آنجا بوده و اکنون منزل فرزندش حسین در  
 همانخانه است که وی زندگانی میکرد

### معاصران آتش

از شعرای معاصر و معاشر مرحوم آتش یکی میرزا محمدعلی متخلص به  
 رزمی بود که از کوه در افتاد و وفات یافت. آتش در آن وقت بتخلص بینوا  
 در تاریخ وفاتش گفت

تاریخ فوتش از طالبند از تو بینوا رزمی بر زمگاه فنا شد بگی شهید

۱۳۱۴

و دیگر مرحوم سید عبدالرسول بزمی برادر رزمی و دیگر میرزا ابوالقاسم  
 ذوقی برادر حاجی محمد کاظم غمگین که دیوان او را مرحوم غمگین بطبع  
 رسانید و دیگر میرزا عباس فائز و دیگر میرزا حسینخان ثمر که از شاگردان  
 و دست پروردگان دهقان سامانی بود

اینها که گفتیم از معاصران و مصاحبان آتش بودند. و از جمله معاصران  
 دیگرش که در آنجمنها با وی حاضر میشدند و غزلهای طرچی را میساختند حاجی  
 محمد کاظم غمگین و میرزا شکرالله منعم پسر مسکین و مصطفی قلیخان سینا و  
 میرزا محمد سپا متوفی ۱۳۳۸ و میرزا ابوالقاسم طرب متوفی ۱۳۳۰ و میرزا  
 حسن ساکت و زین العابدین خاموش و آقامحمد جعفر صحاف متخلص به رجائی  
 که اکنون حدود هفتاد سال از عمرش میگذرد و میرزا حیدر علی کمالی  
 اصفهانی که اکنون در طهران زندگانی میکند و در ذوق و شرب شاعری و  
 تمایل بسبک هندی بامرحوم آتش موافق است: و نسبت باتش سمت معلمی و راهنمایی

دارد . و میرزا عبدالوهاب گلشن ایرانپور مدیر اختر مسعود که کلیله و دمنه را بنظم در آورده بود

از جمله معاصران و معاشران آتش شادروان ابوالفتح خان دهقان سامانی است صاحب منظومه الف لیل و دیوان شکرستان که از شعرای مشهور اصفهان میباشد . و میان این دو گوینده بر سر مضامین شعری ظرافت و مطایبه یا منافست و مناقشتی بوده و آتش در اشعار خود کمتر بدین معنی اشاره و تصریح کرده که دهقان مضامین بلکه عین اشعار آتش را بسرقت برده است : یکجا گوید بهره از دیوان من بردند نوع شاعران هر کسی آمد گلی از این گلستان چید و رفت بینوا ( آتش ) دهقان سامانی خبرداری که چون دوش آمد کاغد شعر مرا دزدید و رفت و در جای دیگر گوید

از بسکه بیت بیت بدزدی ز ما ببرد ماهم کتاب شعر بد دهقان فروختیم دهقان در سال ۱۳۲۷ هجری قمری وفات یافت و آتش ماده تاریخ بسیار خوبی که از الهامات شعری است برای اوساخت و سه بیتش در خاطر نگارنده است افسوس که دور فلک و گردش کیوان هم خصم گدا باشد و هم دشمن سلطان غافل مشوا ز شعبده چرخ که این زلال کشته است بیک حیل و دو صدر ستم دستان زد خامه آتش رقم سال و نانش از داس اجل گشت درو حاصل دهقان

۱۳۲۷

### بسیک آتش

مرحوم آتش شاعری غزل سرا بود و بقصیده و مسمط و دیگر انواع شعر چندان رغبت نمیکرد در غزل سرایی باریک طبع و نازک خیال بود بانندیشه های دقیق مضامین تازه پیدا میکرد در مطایبه گوئی نیز طبعی شیرین داشت در شاعری متمایل بسبک هندی و پیرو کلیم و صائب بود چنانکه خود گوید  
مرابسیک گلیم است در غبتهی آتش چنانکه خواجه شیراز طرز خواجورا و در جای دیگر گوید

اگرچه اهل سخن در عراق بسیار است بسیک صائب تبریزی آشنا شده ام و در بیان مقام و مرتبه خویش گوید  
غیر سعدی که خالق غزل است بینوا ( آتش ) نیست ثانی دگری

عجب ز حالت قومی که خون طفل بتیم      خوردند و روی دلیمش نمیکنند نماز  
چو خامه این غزل تازه آتش بنوشت      رسید نامه سعدی بگوشم از شیراز

❧ ❧ ❧

آتشا شیخ سخن سنح اگر زنده شود      آورد کی ز غزل طاقت میدان ترا

❧ ❧ ❧

ز شعر دلکش آتش چنان طرب خیزد      که حال رقص دهد کوه بای بر جارا

❧ ❧ ❧

چون سرمه بهر شهری بر چشم نشانندت      گر بخت برد آتش بیرون ز صفاها نت

از خصایص سبک هندی یکی این است که تعبیرات و اصطلاحات عرفی و عمومی را در اشعار خود جای میدهد و با این عبارات مضامین تازه می بندند اما کسانی که پیر و سبک متقدمان میباشند از آوردن این نوع کلمات احتراز دارند نمونه این معنی در اشعار آتش فراوان است از جمله

چرخ را داغی است در عشقت بدل از آفتاب      کافتش در روز بیرون و شب تو میزند  
آفتابی کز فروغ آفاق را تسخیر کرد      از برای کسب پرتو بر رخسار تو میزند

❧ ❧ ❧

هر که رسید بر دل سختش کمانه کرد      پیکان آدمی که بکوهش اثر بود  
از روی زرد پا نکشد اشک دیده ام      این طفل را بین که چه عاشق بزر بود

❧ ❧ ❧

من حریف دیدن اغیار بر کویش نیم      یا مرا بی سر کند یا غیر را بی پا کند  
سالها بگذشته است از قصه قیس و هنوز      بیدم چون می کشد خجلت که سر بالا کند  
مرحوم میرزا سید علی تقی سرتیپ مردی ادیب و فاضل و محترم بود در اواخر عمر از نعمت بینائی محروم شد و با اینحال چند مرتبه در انجمن منزل آقای شیدا حاضر میشد یک مرتبه غزل نشاط را طرح کرد و غزل را همگی ساختیم این دوبیت از غزل آتش در خاطر است

بحکم ز اهدم ساغر شکستند      دل عیسی برای خر شکستند  
سر گیسوی تو بادا سلا مت      اگر غنبر فروشان ورشکستند

نمونه اشعار ممتاز آتش که دلیل سبک و نشانه طبع مضمون سازوی میباشد بسیار است و دیوان خود شاعر بهترین دلیل و بالاترین گواه بر مقام و مرتبه شاعری اوست . اما آنچه پراکنده در خاطر من مانده علاوه بر آنها که پیش نوشتم بدین قرار است:

ای شانه نیست بر سر آن زلف حد تو      باز گلیم خویش نباید دراز کرد  
بر هر گل شکفته اگر نیک بنگری      مشتی بود ز باغ که حسن تو باز کرد  
نحوت ز سر بنه که بخاک از فلک افتاد      بعد از هزار سال که شیطان نماز کرد

\*\*\*

بیای آشیان دارم که هر گل راست صد گنجین      بجای خار روید چنگل شاهن ز دیوارش  
ببرو کرده چشمش رو گام شسته دست از او      و گرنه از چه رو باشد بسوی قبله بیارش

\*\*\*

غم بجوش آمده باید در میخانه بیست      تا که دیک طمع شیخ نیفتاده بجوش  
جام گوید سخن از دور جم روای بمن      که چو مینا بودم پنبه غفلت در کوش

\*\*\*

مژد اش مجروح سازد آنچه جان پخش دلش      سوزن این جاسر ز فرمان مسیحامیکشد

\*\*\*

می پخته میکند دل پر اضطراب را      آتش دهد نجات ز خامی کباب را

### زندگی آتش

قبر آتش در تخت فولاد اصفهان در تکیه ملامهدی جوباره ای در ضلع غربی در اطاق مخصوصی واقع است و ماده تاریخی را که میرزا عبدالوهاب گلشن ایرانپور اصفهانی مدیر روزنامه اختر مسعود ساخته روی سنک قبر حجاری کرده اند و عبارت سنک لوح این است یگانه بلبل غز لسرای باغ سخن مرحوم آقا میرزا حسن متخلص به آتش فرزند مرحوم حاجی میرزا آقاسن ۶۵ سالگی در بیستم آذر ۱۳۰۹ از نغمه سرائی دم فرو بست و خاموش شد فی ۲۱ رجب سنه ۱۳۴۹

آتش که از و گرم دل اهل سخن بود      شد سرد و فرو هشت ازین غم مکده پارا  
چون دید که فانی بود این خان و بران      طی بکر د بیک گام زدن ملک بقارا

زد خیمه بگلزار چنان نزد پیمبر  
تا آنکه برویش نگردد روی خدارا  
در سایه طوبی بنشست و لب کوثر  
بنمود برون ازدل خود رنج و عنارا  
شد همدم پیغمبر و داماد و دوسبطش  
بگرفت ببر پنجتن آل عبارا  
از آب برون آمد و در خاک فرو رفت  
خاموش شد و کرد درها دار فنا را  
آوخ که برفت از بر ما آتش و تاحشر  
سوزاند ز هجرش دل ارباب وفا را  
آنگاه که در خاک سپردند چو گنجش  
آن گوهر یکدانه برفد رو بهارا

زد آه زدل گلشن و گفت از بی تاریخ

باد اجل افکنده بر آب آتش مارا (۱۳۴۹)

شعراى اصفهان در مرثیه و ماده تاریخ و فات آتش قصاید و قطعات  
مختصر و مفصل ساختند که در شماره ۱۲ و ۱۳ روزنامه گیتی نماد درج شده است  
از آنجمله مرحوم حاجی محمد کاظم غمگین که از شعراى خوب و از معاصران  
ستوده آتش بود قصیده اى غرا بردیف آتش در ۴۳ بیت ساخته که  
مطلعش اینست

چنین که اول دی شد زمانهان آتش مگر که خواست زندمان فلک بجان آتش  
در این شعر تخلص سابق آتش رایاد می کند

بیارگاه ادب بود بینوا بانی بشهر بند سخن گشت مرزبان آتش  
آقای حاجی آقا حسام الدین دولت آبادی قطعه اى ساخت که ماده تاریخش این است  
طبع حسامت پی تاریخ گفت آتش ما سردشدى زود بود  
آقای میرزا سید علیخان نوربخش آزاد سه ماده تاریخ ساخت بدین قرار  
آتش چو شد بماه رجب سوى باغ خلد از جور چرخ دون جفایشه دغل  
آزاد گفت از بی تاریخ حلتش آتش بباد داد بدی صرصر اجل

۱۳۴۹

\*\*\*

آتش چو بماه رجب از دهر پر از کید بر کند دل و راه چنان یکسره بسپرد  
شد از بی فوت وی از آزاد چو پرسش گفت انجمن ماحسن آتش افسرد

۱۳۴۹

افسرده بسی آتش ما انجمن ما

آزاد بگفت از پی تاریخ و فاتش

۱۳۴۹

آقای آقا حسین صغیر گفت

بی فروخت مارا فراق وی آتش

دریغا ز آتش که بر خرمن جان

بجان سخن ریخت بی در پی آتش

دریغا ز طبع چو آبش که از آن

بیفسرد ناگه بفصل دی آتش

صغیرش بتا ریخ حلت بگفتا

۱۳۴۹

آقای بصیر قطعه‌ای ساخت که دو بیتش این است

آتش آن شاهنشاه ملک سخن

آه کز بادا جل خاموش شد

آتشی دیگر ندارد انجمن

ز انمیان گفتا بتاریخش بصیر

### باز ماندگان آتش

از مرحوم آتش دوسر و یک دختر بجای مانده است ولادت دخترش رباب خانم در روز دوشنبه ۱۲ شعبان ۱۳۱۷ و تولد آقای حسین آتش شب پنجشنبه اول ذی قعدة ۱۳۱۹ و تولد آقای احمد روز پنجشنبه ۲۰ رمضان ۱۳۲۱ هجری قمری واقع شده اکنون بهمت دو فرزند ارجمندش حسین و احمد و بدستگیری فاضل نیک نهاد آقای میرزا سید علی خان آزاد و لطف و مساعدتهای دانشمند محترم آقای امینی مدیر روزنامه اخگر دیوان مرحوم آتش که بهترین آثار و بالاترین یادگارهای اوست زینت بخش دفتر مطبوعات خواهد شد بمنته و توفیق

شرح حال مرحوم آتش در ایام تهلیل تابستان ۱۳۱۹ شمسی هجری مطابق

(جلال هائی)

۱۳۵۹ قمری هجری در اردیبهشت ۱۳۵۹ شمسی



## (غزلیات)

که آورد از عدم درعرصه ایجاد امکان را  
 کهی ظاهر کند از آب و گل گلهای الوان را  
 بهر موری دهد که شست چندین سلیمان را  
 باین نظمی که گردش میدهد نه چرخ گردون را  
 توان سازد اسیر جسم خالی طایر جان را  
 چنان پیداست کاعمی هم تصور میکنند را  
 که افشاند بدوزخ دامن صحرای امکان را  
 که سازد داخل جنت هزاران همچو شیطان را  
 شماری کر بجای سیبیه ریگ صد بیابان را

تواند عقل آتش بی بر د بر کنه ذات او  
 اگر جا در میان کوزه بتوان داد عمان را

چه سازم با سرشک سرخ و رنگ روی ریندها  
 که هست از آه دل افسردگان یا از مکیندها  
 که دارد غنچه ها آهنگ پیراهن دریندها  
 خوشانان جوین و کنج عزت آرمیندها  
 که کردم در بیابانها ز بی او را دودیندها  
 رقب از وا کشیدیندها و من از پاکشیدیندها

نصیحت کوش کن آتش زچنگ وصیعت از می کن  
 که سو د ز ندگی باشد در این گفت و شنیدیندها

اینچه جز جام شرابست حراست اینچا  
 ای خماران کنه مجلس عام است اینچا  
 بهر عیش ابد اسباب تمام است اینچا  
 آنچه در کشید میناست بهجام است اینچا  
 جام محراب بود شیشه امام است اینچا  
 تا نفس هست نباشیم حرام است اینچا

هر که دارد هوس خواجگی روی زمین  
 آتشا چون تو با نلاس غلام است اینچا

حق کند بر تو مبارک سفر دریا را  
 غیرت گلشن فردوس کند دنیا را  
 لاله خونی است که از دیده چکد صحرایا  
 کاردار هندی برون طوطی شکر خا را  
 روز نو روز به بید و شب یلدا را  
 انقدر کوش که امروز کنی فردا را  
 یرده از زلف مینداز رخ زیبا را

ستایش واجبست آغاز دفتر ذات یزدان را  
 خداوندیکه گاه از مشت خاک آدم بید آرد  
 بقدر چشم موری از جلالش کم نمیکرد  
 نشاید صد نفر در گردش آرنده آسبائی را  
 که غیر از او بدون قید و دام وجفت و جنسیت  
 چنان مخفی است که اندر چشم عقل دور بین آید  
 اگر چنینی فند برجهه قهرش از آن ترسم  
 اگر موجی ز بحر رحمتش خیزد عجب نبود  
 یکی از صد هزاران شکر او را کی توان گفتن

گرفتم عشق من زایل نشد از دل طیندها  
 بیا قوت آب لعلت نه بینم رنگ و حیرانم  
 مگر در باغ زد بلیل ز قافون مجتدم  
 نخواهم گنج قارون و نجویم ملک اسکندر  
 بصحرای دل خود یافتم آخر غزالی را  
 بکوی دوست شد آخر مقیم و رانده گردیدم

سر خط بندگی ما خط جام است اینچا  
 او فتاده است خم با ده رحمت در جوش  
 مطرب و چنگ و می و ساقی و معشوق و ندیم  
 آفتاب می و عکس مه روی ساقی  
 هست گلدسته خم و صوت اذان جوش شراب  
 مستی کوی مغان ما یه هشاریه است

ایکبه بر مردمک چشم نشستی ما را  
 گر نماید گل من روی جهان آرا را  
 تا که داند هنوزش غم مجنون بدل است  
 لب شیرین تو را جذبه اندر سخن است  
 گفته بر صورت او زلف باواز بلند  
 گفته فردات بسختی کشم ایطالع سست  
 حایل پوشنی نور نگر دد ظلمات

انقدر جام می از شوق لب با دل گرم  
میزند دور که از سر نشاند یسا را  
باده خور آتش و خوش باش که چون میکند  
بعد ما خاک بسر دنیسی و ما فهما را

تا بکی بیشه کنم صبر و شکیانی را  
دارم از دولت عشق آه و غم و محنت و درد  
عیش صد ساله فردوس بوصل رخ حور  
ترک چشم زبی جنک کد امین سپه است  
انقدر در نظرم بیتو جهان است سیاه  
هر که را مینگرم دانه ز کف دامن صبر  
گرد قند دهننت بسکه برد طوطی دل  
کرد استاد ازل فخر باستانی خویش  
خاکبان گر بگریزند ز اشکم چه عجب

آتش دامن من از دانتش می ریز بجام

تا که آتش بزخم دقتر دانا می را

شانه ان بت چو زنده زلف چلبانی را  
چشم جادوی تو نازم که بزرگان زدنی  
عشق روزیکه بمن روی نکوی تو نمود  
غیر زنگار خط سبز تو کی دیده کسی  
بود چون نی ز غمت ناله زار من و دل  
ای ملامتگر بیچاره مده زحمت منویش  
ساده لوحی مرا بین که کنم خواهش کام  
بسکه در جام کنند خون دلم جای شراب  
شمع را شب ندهم راه دگر در بر خویش

هر طرف مینگرم هست دوصد سلسله مو

آتش از که بجویم دل هر جانی را

برگرد رخسارش نگر ان خط عبرت فام را  
ای ابروی جانانه ام پشت تو خم باشد چرا  
لعل لب جان پرورث از بسکه باشد شکرین  
خون میچکد از چشم سناک امشب باحوال کسی  
نام نکار مهربان هر که که آرام بر زبان  
افتاده طوق بندگی چون قمری اندر گردنم  
ای آسمان خورشید را تا کی بگردش آوری  
می ده که از غیرت سرش مانند فندق بشکند  
گریش از این بالی بهم وقت گرفتاری زدم

با زنگ کفر آلوده بین آئینه اسلام را  
من میکشم از دوریت بار غم ایام را  
برهن بهنگام غضب شیرین کنند دشتان را  
گو با تو از در رانده یک عاشق ناکام را  
بر گوش خود در شک آیدم گر بشنودان نام را  
تا دیده ام دریاغ ناز این سرو خوش اندام را  
گر بوی عشقی باشد در گردش آور جام را  
گر غیر بوسه بعد از این آن چشم چون بادام را  
تسلیم گشتم این زمان چون سخت دیده دام را

نو بهار آمد و آن به که دلارائی را  
منم آن رند قدح نوش خرابانی مست  
سر زمینی زپس مرگ مرا د فن کنید  
خون خلقی اگر امروزه بریزی توجیه باک  
گر بهر جنبش مؤگان بودت اینهمه ناز  
یک جهان عیش ابد میکنم چاره غم

آتشا میکشد از تیغ فراقم صنمی

که بهر خنده کند زنده مسیحائی را

چونکه زلف دلبر مقبل بدست آمد مرا  
ریخت خونم ترکی و برسید چو نی گفتش  
چونکه فارغ شد ز قلم خواستم عیسی دمی  
دوش از مسجد گذار افتاد در بتخانه ام  
بر دغم سر رشته هر کار کز دستم برون  
من با سانی سیر دم جان شیرین را ولی  
آنقدر از زاهد و عارف شنیدم حرف عشق

آتشا از خود دنائی بود کمر اهی من

تا شدم بیرون ز خود منزل بدست آمد مرا

هر غنچه این باغ که بیند دهنش را  
هر گل که به پیش رخ زیبای تو بشکفت  
بر یوسف خود رهنده هم باد صبا را  
از بسکه لطیف است تو را سبب زنجندان  
گر صاحب بستان قد و رخسار تو بیند  
بلبل ز چمن خیزد و در دام تو افتد

هر چند که آتش زده از جام ازل می

از چشم تو بینم سبب می زدنش را

از اطلس جان دوزم اگر پیرهنش را  
باغی بود آن چهره زیبا که تو گوئی  
از صورت دیوار مرا و همه با شد  
کر سرو سخی را نمری نیست چه خوانم  
مشتی است گل ولاله که از باغ شود باز  
گر باد به یعقوب رساند ز تو بوئی  
ساقی کشدم رشک پیا دور تو کردم  
آوخ که بر پشانی خاطر نگذارد

آتش چه کند با غمت ای سرو قبا پوش

صد چاک چو گل کر نکند پیرهنش را

کر بدست آورم انزلف خم اندر خم را  
بکنم باز ز دل صد کره محکم را

این کمندبست که بر خاک زند رستم را  
دولت خسرو پر ویز و شکوه جم را  
خواهم از چشم فکندن مژه پریم را  
آنکه مجروح تو باشد چه کند مرهم را  
شاهی بلخ چه حاجت پسر ادهم را  
برد از خاطر خود اهو و حشی رم را  
بیش از آندم که سر شتند گل آدم را  
بیش خورشید خجالت پسر مریم را

هر دم از عمر که شد صرف بهشت آتش

حاصل زندگی خوش شما را اندم را

از دود دل سیاه کند روی قند را  
گر بر لبش نهی تو لب نوشند را  
کز جا بچشم گرگ دهد گوسفند را  
کاین سبیل تند رو گسلد زود بند را  
تا غم نخورده خون دل در دمنده را  
دست از دهد چو باده خورم خون بند را  
باشد در آب ریشه درخت بلند را  
چین بر جبین قند ز خجالت کند را  
آتش نداشت زهره که سوزد سیند را  
آهسته را ن بکشته آنان سمند را  
ما آرزو ده ایم سپهر بلند را

مشکل بود که دل دهی آتش بهر نگار

گر پیر وی کنی من مشکل پسند را

کی رسد نقصانی از آتش طلای پاک را  
گر بداند لایق است آن حلقه فترک را  
هست از هر خوشه اش صد عقه درد لک را  
کز دل گندم تواند برد بیرون چاک را  
شعله بیزار است از رو کهنه ناپاک را  
مگذر از آه سحر گاهی که این دود سباه

آتش در گریه آرد دید افلاک را

در دل عاشقان کنی خلقت اضطراب را  
هر نفسی که میکشم باد زخم کباب را  
لعل لب تو میدهد کام دل شراب را  
درک مگر نمیکشی قیمت مشک ناب را  
بر سر چرخ بشکنند بیضه آفتاب را  
گر نکنند با خبر زاهد بی کتاب را

گر دل آشفته شد از جنبش زلفت چه عجب  
ساقیا باده بیا و رکه بجای می نغم  
آب و جاروب در میکند را اگر ننکشد  
سر بهجو دیم از ضربت شمشیرت نیست  
چون خبر شد ز گدائی در خسرو عشق  
گر بداند که ز چشم تو خورد تیر نگاه  
گندم خال تو شد روز نم از باغ بهشب  
ترسم از لعل روان بخش دهد دختر رز

طوطی چو بیند تدهن نوشند را  
جام از برای بوسه دهن غنچه میکند  
از چشم ساحر تو عجب نیست ای غزال  
ای کوه روم بلند باشک روان من  
آن به که جام می خورم و دفع غم کنم  
پندم مده به عشق که تادوست بامن است  
آسوده خاطر اند بزرگان ز کسب رزق  
گر بزدلان بمر که زان زلف دم زنند  
روزی که داد عشق تو خاک کسرم بیاد  
تا خون عاشقان نگر گرفته است گردنت  
اهل کمال را کند از خاک پست تر

امتحان رسو سازد عاشق بی پاک را  
چرخ با تیغ مهنو سر برد خورشید را  
دختر رز عقه دل گر کشاید از چه رو  
مزرع عالم نخورده است انقدر آب نشاط  
سینه گرم آن پاکدامن را تصرف میکنند

چونکه یگدگر زنی ترکس نیم خواب را  
از نمکیدن لبست بسکه بسوخته دل  
کام دل قدح کشان داده شود اگر زمی  
در ره باد انقدر شانه برف خود مزین  
سنگ جقات را اگر زلف کند فلاغی  
شاهد پاکتا بیم باده بده که سر خوشم

جام شراب آتشا داروی درد و غم بود  
گیر ز دست ساقیان دیز بر آتش آب را

شاه تر کان زمان کشته هم آغوش مرا  
گر لب بوسه نبخشد بزنی از مزه خندک  
نرگس مست تو نازم که یک چشم زدن  
بینیم نیست بر غیر هوایت چو حباب  
بود فریاد رسم در شب هجر تو اجل  
گر چنین گردد دهان تو بروید خط سبز  
دورم از بادیه پرستان مکن ای شیخ که نیست  
نیست در حلقه امکان چو من آزاد که هست  
هستم آن شمع که میسوزم و میگیریم زار  
دید چون در خور بالای تودل جامه ناز

آتش ارسلانیت روی زمین میطلبی  
بکندایان در میبکند بفروش مرا

اگر زهر دوز زلف تو دم گله را  
زهر که زلف تو دل برد بس نداد دگر  
باین شتاب شود کی نهان ز مهر نجوم  
بسوی کوی تو مارا خیال زلف تو برد  
چنان بودی مقصود ما ندانم تنها

ز سر آن دهن آتش ز من میرس سخن  
که بیش از این نکنم صرف تنگ حوصله را

بدین روش که گذاری بخت آن یارا  
کهی بدامن چشمی و گه بغلوت دل  
بجستجوی لب گریه و رافتد جام  
جهان شد آخر و حشر آمد و حساب گذشت  
نخست روز که دل آرزوی مهر تو کرد  
تو در کناری و نفس از کمال شرم حضور  
بود به لعل روان بخش یار جا ز به

فراق نامه آتش چنان بود جانو ز  
که خون کنند چگر سنگ و کوه خارا را

رسیده فصل گل و لاله خوش بود یا را  
نشاط روی زمین کی کند علاج غمت  
بریز می که چو دارای اختیار نشیم  
بیانک و عهد شدیم که گفت ابر بهار  
بروی هجرت آفاق بسته ام در دل  
ز تابش مه و خورشید دروخ تو چه باک  
که بوسه دهی از غنچه دهان ما را  
که خار و خس نشود سد موج دریا را  
گرفتم آنسکه گرفتیم ملک دارا را  
بفصل گل مده از دست جام صهبا را  
ز ترس اینکه کند تنگ بر غمت جارا  
که شرم نیست حسودان بی سرویا را

عجب زحالت یوسف که منقلب نشود  
از آن زمان که برون رفته از میان مجنون  
مثال دیدن خوبت بد هر ممکن نیست  
ز شعر دلکش آتش چنان طرب خیزد

که حال رقص دهد کوه پای بر جا را  
ساقی بدور آرد شراب مغانه را  
واحسرتا که چنگل شاهین روزگار  
آن طایر ضعیف بدام او فزاید  
ز نهار شانه طاقت زلفت نیاورد  
کامی زچهره بخش اسیران زلف را  
سر تا به پای آتش لیغا بسوختی  
آخر ز زخم مار شود کشته مارگیر  
شد وقت آنکه از نفس گرم وآه سرد

آرزو باغ رشک چنان شد که آتش

من ساز شعر کردم و بلبل ترانه را

داد آتشین رخی قدح می بدست ما  
بر یاد قاتلش بنشستیم پای سرو  
دل طایر یست از حرم خاص کبیریا  
گفتیم قاتلش ز بلند قیامت است  
با اینکه استخوان شده از غصه تو تبا  
بر حال ما شده است دل ماهیان کباب

آتش چه غم که کشته شمشیر حیرتیم

جا نیکه دوست نیست حرام است هست ما

گر یکشب اوفتد سر زلفت بدست ما  
این شبیه دلی که بدست تو داده ام  
گر سر زنی چو خامه بخط اطلعتیم  
چون شانه دیدم بدو زلف تو بسته ایم  
اندازد آسمان سیر آفتاب را  
همچون حباب گرز هوایت تهی شویم  
دنبال زاهدیم و بشاهد رسیدیم  
هرجا که عکس صورت ساقی فند بجام  
تا رزق ما حواله به بحر رضا شده است

در مجلسی که شبیه می استاده است

آتش صلاح وقت بود در نشست ما

کسیکه از نظرم بر دل ستان مرا  
ز چشم نور و زتن دور ساخت جان مرا

رفیق سوختن و گریه شب تارم  
کنون که خون دلی هست لغت لخت چکر  
گرفتم اینک توئی بر سپهر و من بزمین  
قسم بهوی میان تو خلوتی خواهم  
ز بعد من تب عشقم بسوزدش پر و بال  
ز تب روی نتابم بتیر یا نکشم  
زدند طعنه بدیشم یهود و مو من و گیر

کجاست شمع بیارید همزبان مرا  
چه غم که بسته فلک راه آب و نان مرا  
غریب باشد اگر نشنوی فغان مرا  
که و هم بی تو اندر نشان مرا  
اگر هما بکشند قصد استخوان مرا  
اگر قبول نداری کن امتحان مرا  
ز بسکه عشق تو هر سو کشد عنان مرا

ز دم بدامن گل بدست و خوشدل آتش

اگر فلک نزنند بر هم آشیان مرا

کم کند خمار از مستی در میخانه را  
ای بت سنگین دل من پرده از رخ باز کن  
از خیالات کر برقص افتد دل من دور نیست  
اتحاد عاشق و معشوق را نازم که شمع  
چند گوئی قصه مجنون و شرح کوه کن  
تا چو جام باده لبریزم ز خون دل نکرد  
گر بدستم سبزه دیدی ساقیا منم مکن

گر بیوسد لعل می آلوده جانانه را  
تا برهن بندد از خجلت در میخانه را  
جلوه مه بر سرو جد آورد دیوانه را  
سوخت از یکشعله هم خود را و هم پروانه را  
کهنه کرده عشق من این اجد طفلانه را  
عشق کی ره داد تا بوسم لب جانانه را  
خواستم بالله شامم گردش پیمانه را

زلف بار آمد بیاد آتش سخن گوی از وصال

ز آنکه دارم دوست در هنگام شب افسانه را

گر فکنتی بر آسمان تیرنگاه خویش را  
با حرکات دلشبن آمده بغا طرم  
هر قدمیکه بگذری معشر تازه بنگری  
من گل بوسه عهد خط از چمن نچیده ام  
گر سر دل شکستنت نیست ز خیل عاشقان  
بسکه خراب گشته است از می ناز چشم تو  
روی ز درد عاشقی زرد شود چو رنگست  
تا زنجیر تو را بود با دولت یگانه کی  
کافر عشقم ای صنف زلف تو دوست اگر دهد  
شد دوسه شب که چون سبوتیکه بچشم می زنم  
خون دل است چون غذا در سفر محبت

میکنند آسمان سیر سینه ماه خویش را  
همچو شهبه که میدهد جلوه سپاه خویش را  
گر بنظر در آوری چشم براه خویش را  
منتظرم که بر کنی ریشه گیاه خویش را  
میشکنی برای چه طرف کلاه خویش را  
سخت بود گرفتنش ضبط نگاه خویش را  
گر بگرشمه دل دهی چشم سپاه خویش را  
آب حیاط میدهد تشنه چاه خویش را  
موی بهوی آورم عنبر گناه خویش را  
و ه که چه خوب جسته ام بشت و پناه خویش را  
صرف بصره میکنند توشه راه خویش را

شمع صفت وجود من صرف کند از میشو د

گر کشم آتش از درون شعله آه خویش را

بست فرها ده که در عشق شود تانی ما  
نقد را ز دل دیوانه کر فتم سر اغ  
قت آستیکه خیزد تن خاکی ز میان  
سم از آنکه کنی خوار و بدورش فکنتی

کوه را آب کنند بی سر و سامانی ما  
که دل دشت جنون سوخت بهیرانی ما  
تا حضو ر تو شود مجلس روحانی ما  
و ز نه کس دل ندهد بر تو باسانی ما

گشت دیوانه ترا ز ما بکافات عمل  
نا خدائی مکن ای نوح و مجو باد مراد  
مهر رخسار تو بیهان نتوان ساخت بدل  
نفسی بی تو اگر زنده بماند بیم روات  
بسکه جمعیت زلف تو صبار یخت بهم

آتش از زاهد خود بین مطلب راه نجات

که بود دزد ر و غول بیابانی ما

بعد از این درد دل کنم پنهان غم جانانه را  
دم ز ند قمری باواز بلند از وصف سرو  
در حریم عشق جبریل امین را بار نیست  
عشق بر چشم دلم تا سرمه وحدت کشید  
خلق می بوسند دست زاهد خود بین و من  
دیدم ای دل رفعت چون از دست آتشها که داشت  
چون بروی آتش زلف افکند سوز دلم

جمع با تر دامنی آتش نکردد زهد خشک

رو برهن می گذار این سبزه صد دانه را

گوی خورشید کشد منت میدان تو را  
هست یک سوخته آتش عشق تو خلیل  
شده نزدیک که از شرم سهیل آپ شود  
از طرب همچو گل سرخ شکفته است دلم  
هست مشکل که کند دست قضا قطع زهم  
عشق در حق یا قوت دلم داده قرار  
هر که را میسر گرم دست بدامان من است  
از پی گریه چو بادام شدش تن همه چشم

آتشا شبخ سخن سنج اگر زنده شود

آورد کی ز غزل طاقت میدان تو را

ترکی که بیک غمزه کشد خلق جهان را  
وقت است که از آرزوی دانه خالت  
گر نرگس چشم تو دهد جام صبو حی  
بس صف که ز خوبان شکند توسن نازت  
دل گشته عبت تشک ز تحقیق دهانت  
از تبشه می کننده شود ریشه غم لیک  
گر صوفی صافی قدح از دست تو گیرد  
چون خانه زنبور شود کام من از شهید  
مستقی اگر آب دم تبغ تو بیند

با رقص دهد بر دم بیکان تو جان را  
آمانده شود طایر و رحم طیران را  
تا شام ابد مست کنند پیر مغان را  
گر شاه جمال تو کند سست عنان را  
آگه نشود هیچکس اسرار نهان را  
جائی که نباشی تو کند ریشه جان را  
از دست دهد حرمت ماه رمضان را  
بوسم چو لب شاهد زنبور میان را  
از ذوق فراموش کنند آب روان را

خارپکه ز دیوار گلستان تو روید  
زد مدعی آتش ز سخن لاف دلیری

از بسکه نگه داشته تیغ ز بان را

شوخی که ربا بد دل خوبان جهان را  
این جذبه که دلعل روان بغش تو باشد  
می نوش که زانوی جم است و سر کاوس  
کو رستم دستان و چه شد زال که بیند  
وقتست که از شعبده مردم چشمست  
در چشمه اگر عکس سر زلف تو افتد  
یوسف که مکانش بدل و چشم زلیخاست  
از چشم سیه مست تو بس نقش کشیدند  
گر یرده ز رخسار تو رضوان بگشاید

آتش چو بدادم نرسد آن بت دل سخت

خوبست که بر سنک زنم شبیه جان را

بعد هزار سال اگر نی بماند ز خاک ما  
گر بسرای دل چنین سبیل غم تورو کند  
چون تو یاک دامنی بر همه کس مسلمی  
نزد تمام می کشان یرده مادریده شد  
آب بقا که بر لبش خضر خورد سکندری  
چون ز شراب عشق تورفته زدست هر کسی  
غمزه بچشم مست او گر نکند معلمی

گر ز تجارت سخن آتش و من ز نیم دست

طالب آملی شود طالب اشتراک ما

بی ماه رخت از دل گرام کنم شبها  
وصف لب لعلت را دیگر نتوان کردن  
گر دست دهد یارا زلفت چو شب قدوم  
در شب گذرد ماه و باشد عجب از اینم  
افسوس که رحم آید وقتی بدل سخت  
از آرزوی زلفت شب بسکه بخود پیچم  
سر رشته وحدت را از سبجه بدست آور

از قدر لبش آتش عنوان مکرر کن

زیرا که در آن باشد شیرینی مطلبها

آسمان گر بیند آن ماه جهان افروز را  
دیگر از خجلت نفروزد چراغ روز را  
کشته پروانه بار دگر جان لازم است  
تا که بیند گریه معشوقه داسوز را

ترك چشت گریدین شوخی زنده مژگان بهم  
از خیال روی تو خواهم شدن در چین زلف  
يك جهان غم دارم و صهبای در غم میزنم  
دل که میباشد بفرمان تو ازارش مکن  
غم ز جوشیدن دهنم بردختر رز آب ورنك  
ای سیهر بی ادب از ماه رویش شرم کن  
ساقیامی ریز در ساغر که شب آبستن است

میخرم بر جان خود صد ناولك دلدوز را  
گر گذارد مرك تا بر شب رسانم روز را  
تا خجل سازم حسود مال و جاه اندوز را  
پر شکستن ظلم باشد مرغ دست آموز را  
صافی باطن نبازم دایه دلدوز را  
اینقدر جولان مده خورشید روزافروز را  
تا باقیال کدا مین سفله زاید روز را

گر شبی ماه چالش شمع بزم من شود

از فروغش جویم آتش طالع فیروز را

بی قد و رخت هر که رقتم بگلستان ها  
گل راست مکان درخار ایشوخ مشو غمگین  
روزی که ترا دیدم ای یار بهشتی روی  
مشکل که قرین گردد با جسم تو از خوبی  
چون کوه کن و معجون مشهور شدم از عشق  
که زلف ترا بینم در خواب و گهی کاکل  
در هجر دو یا قوتت ای گوهر یکدانه

سیراب شد از اشکم سرو و گل و ریحان ها  
عشاق تو را دادند از جای بزرگان ها  
بستم نظر خود را از حوری و غلمان ها  
بر روی یری قالب سازندگر از جان ها  
از بسکه نهادم سر در کوه و بیابان ها  
آیا چه بسر دارم ز این خواب پریشان ها  
بشکر که ز چشمم خون جاری شده مرجان ها

ما آب بقا خواهم از لعل لبش آتش

کو چشمه حیوان را بخشد به حیوان ها

بر هم بروز جنگ زنی صد سیاه را  
افتد به پیش روی تو بر خك آفتاب  
بر چهره خط سبز تو چون رسته ای صعب  
تا جلوه جمال ترا دیدم از طرب  
بر روی زرد من دل سخت نکرد رحم  
بر سبزه خطت نکرد چشم شوخ تو  
گر آفتاب روی ترا بیند آسمان

گر افکنی ز دیده خدنگ نگاه را  
همچون گدا که سجده کند پادشاه را  
روئیده کس ندیده در آتش گیاه را  
از سر فکنده است شقایق کلاه را  
دادم به پیش کوه عبت عرض گیاه را  
همچون غزال مست که بیند گیاه را  
دیگر بغوش ره ندهد مهر و ماه را

آتش اگر برآه طلب یا نهاده ای

آورد بدست دامن مردان راه را

خطش رسبد و گرد زنیغ بست راه را  
روی تو سبلی زده از جلوه ماه را  
چرخ از کند زلف تو اندیشه میکنند  
از بس خدنگ ناز تو بنشسته بر دلم  
خط با زبان حال بگوش تو مو بسو  
از تابش حضور تو خورشید بی ادب  
خط را چنان تراش که در نو بهار حسن  
بادی که خیزد از ره قصر جمال تو

ایدل بشب ملاحظه کن راه و جاه را  
کدانه است و کرده گم از سر کلاه را  
کماندر حصار هاله نشانیده ماه را  
راه برون شدن نبود تیر آه را  
گوید چه خوب قصه روز سیاه را  
دل سرد کرده است زخود صبحگاه را  
زین باغ ریشه کننده به بینم گیاه را  
سازد خموش مشعل خورشید و ماه را

می ده که مستی ارتکند قلب را قوی  
از بسکه درد سرکش بار تعلیم  
آتش نسیم مهر و وفا اندر این چنین  
چندان نمی وزد که برد پر کاه را

مانده ام در قفس و همنفسی نیست مرا  
منم آن مرغ گرفتار که از تنگدلی  
منم آن برق جهانسوز که از شدت رحم  
ترك معشوق نجوئید پس از مرك زمن  
من و تنهایی و فریاد دل و وادی عشق  
هر کسی کین مرا جست به آن زلف قسم  
در نظر که قد و که زلف و گهی چهره او

آتشا فصل خزان شاد از آنم که مکان

در گل و لاله بقدر قفسی نیست مرا

صبا دستم بدامانت چور و بی خاک راهش را  
بنازی افکند بر روی نیکویان نگاهش را  
شب وصل است و گردون حسود از بس بخود پیچد  
بگرد آن زنج دل گردد و آسیبها دارد  
بدین رفعت که میباشد مقام خسرو حسنش  
دل از کافر ستان زلف شد در کعبه رویت

خبطش روئیده است و نیستم اهل فراق آتش

خوش است این باغ گل امان بخوام گیاهش را

آفتقدیر بود از دوست رك وریشه ما  
تا نورفتی ز میان جام لب از خنده به بست  
بیستون لاف زد از بازوی فرهاد مگر  
آن حبا بیم که باشد ز هوای خوش عشق  
آفتقدیر رسته ز مهر تو بدل تازه نهال  
که بود شیر فلک را هوس بیشه ما

آتشا می خور و کن شکر که از لطف خدا

خور دن نا ن یتمیان نبود بیشه ما

یار بیرون زد و د از دل غم بیشه ما  
شد جهان آخر و حشر آمد و بگذشت و هنوز  
آن گیاهیم که بر هر لب جوئی ندیم  
چند گوئی سخن از باطل و حق باده بیار  
سر آزار دل سنك ندا ریم ایکاش  
گل خوشید که چرخش زده بر طرف کلاه  
سك ای شعله نینداز که نخون جگر است

با یری قطع تعلق نکند شیشه ما  
بهو ای تو بر د طایر اندیشه ما  
تشنه چشمه خورشید بود ریشه ما  
که جز آئین محبت نبود بیشه ما  
بیستون کوچه دهد تا کذر دیشه ما  
برگ زردست که بیرون شده از بیشه ما  
اینکه بینی تو بساغر بود و شیشه ما

نخل ما گر رطب جان دهد آتش چه عجب

تا بیا ی غم می آب خورد ریشه ما

تا بود یاد لبت در دل غم بیشه ما  
بیش از آن دم که رسیدیم به صحرای وجود  
خالی از باده گلگون نشود شیشه ما  
آب میخورد ز باران غمت ریشه ما  
زیر این سنگ محال است رود تیشه ما  
با وجودیکه کند شیر رم از بیشه ما  
که بجز باده پرستی نبو دیشه ما  
غم کند کردن خود کج بیر شیشه ما

باده خورد آتش و خوش باش که از یر تو دوست

بر یری ره ندهد خلوت اندیشه ما

خواهی اگر ز خاطر جم برد جام را  
این جذبه که در دولب نوشخند اوست  
آلوده کن بمی لب یا قوت فام را  
خواهد ربود از دهن وی کلام را  
چون مرغ زیرکی که کند سیر دام را  
دامی فکند تا بفریید عوام را  
زاهد ره ثواب ز تحت الحنک نجست  
دارم زبسه دزد بدل ای طیب عشق

آتش درست کار نیم در طریق عشق

گر نشکنم قرابه ناموس و ناس مرا

گر جام بوسدت لب یا قوت فام را  
داند که چون برون روم از باغ وصل تو  
رشکم چنان کند که تورم خون جام را  
هر کس شنیده قصه قائم مقام را  
در روزگار حسن تو ماه تمام را  
کز دست داده روضه دار السلام را  
نر کس صفت ز دست ندادند جام را  
می خور بطاق آبروی آنانکه فضل گل

آتش ز خاککاری دشمن مخور فریب

کافناد کی علامت مکر است دام را

یا ری اگر کنند رسن زلف ماه ما  
مهر تو تکیه تازده در بارگاه دل  
یوسف بجای دلو در آید بجای ما  
خو ر شید قبه شده از بارگاه ما  
رضاوان اگر بدیده کشد خاک را ما  
از جو شن فلك گذر د تیر آما  
همچون حجاب از طرب افتد کلام ما  
رمزی است از حکایت روز سیاه ما  
گیرم بود ز کوه گرا تتر گناه ما  
مجراب ابروی تو شود قبه گاه ما  
پیچیده بسکه بر سر هم دو د آما  
بیچاره آن کسی که شود خضر راه ما  
سبلی بروی برق ز ند پرگاه ما  
یا ری اگر گزند رسن زلف ماه ما  
مهر تو تکیه تازده در بارگاه دل  
حاشا که در بهشت برین بی تو رو کنیم  
تا از کمان ابرویت افتاده نیم دور  
هر گه که موج جلوه زند بحر ناز تو  
این سیزه خطی که پرویت دمیده شد  
میستوجب عذاب فریق تو نیستم  
آنجا که هر قبیله کند رو بقبله  
ماند شب فریق بان زلف تبار  
از بسکه در طریق محبت خطر بود  
آن خرمنیم کز اثر آفتاب عشق

آتش چه جای بوسه که از بس بود لطیف  
خواهد شد آتش لب لعل از نگاه ما

شب هجراست و گردانم که دارد گریه سود اینجا  
مگر آن سبز خط معراب ابرو را زود اینجا  
از آن رو دل به چشم اعتبار آسمان دارد  
بمال ای شمع بیه سوختن را بر بدن امشب  
ن شاید رفت در صحرای معشر از گران باری  
مجو از سیر این گلشن گشاد دل که خود دیدم  
خطت را دیدم و باشد گواه حال من اشکم  
مبین از چشم کم خون سیاوش صراحی را  
نوشته خامه قدرت ز خط سبز بر روش  
چنان آتش در خلوت بروی خلق بکشایم

که در هنگام تنهایی مرا عشق آزمود اینجا

بچین و حلقه زلفش مسلسل کرده رو دلها  
چو مجنون چشم دل کن باز و در راه طلب روکن  
ز طوفان غمت پهلوی نمی کردم نداستم  
بگذارم عقد ما چون خوسه انگور افتادی  
طلبگام توگر بیرون رود از خود در این هامون  
بهر باقی که رو آرم بیاد روی وی آتش  
چنان ریزد در رشک من که گلهار وید از گلهها

مکن در کعبه گل روچه حاجت طی منزلها  
تو ماه معمل نازی بهال ما نیر دازی  
من آن ساعت که بر مزگان بی باکت نظر کردم  
تو داری پرده پر رخسار و من بی پرده می بینم  
شدم در حلقه دیوانگان عشق و دانستم

دلی از تیغ احسان کاشتن آبا دکن آتش

که فردای قیامت بخشدت این کشت حاصلها

گرت هواست که بینی بهشت دنیا را  
چو شاهباز شکاری که صید بکشد کند  
همان که قصر جلال از برای یوسف ساخت  
نظر مکن به قمارت مرا بکوکب اشک  
گرت نه بر لب میگون تمشقی دارد  
خوشا تمشقی فرهاد و شورش مجنون  
کسیکه ساکن هجراست و شورش بر است

به بین چگونه ز ندم و جوش اشک من آتش

گرت هواست که بینی به چشم دریا را

چو اطفالی که در شبها کنند آهنگ منزلها  
که با آن چشم لیلی را توان دیدن ز محملها  
که این دریا زهر موجی زند پهلوی بسا حلها  
گرم جوشیدن با خم نکردی حبل مشکها  
بکدام اولین بیند که طی گردید منزلها

که میباشد خلیل من مقامش کعبه دلها  
چه غم داری درین وادی ز بار افتاده در گلهها  
بدل گفتم که بهر کشتنم صفت قاتلها  
که یک شمع است در فانوس و روشن کرده محفلها

که با عقلمد مجنونها و مجنونند عاقلها

به بین هوای خوش زنده رود و جلفا را  
کمر شمه تور بود از دلم شکلیا را  
خراب کرد ز غم خانه زلیخا را  
که ریخت در شب هجر آبروی دریا را  
شده است گریه گلوگیر از چه مینا را  
که بی سیاه گرفتند کوه و صحرا را  
هنوز میشوند دنا آه زلیخا را

گر ستاند بوسه از لب دلبر جانانه را  
آنکه میخواهد کند عاقل من دیوانه را  
صرف سازم در ره زن همت مردانه را  
عقده ها خواهم بکار افکند بادشانه را  
آقدر مستم که گم کردم در میخانه را  
بود دشوارش که بیند کشته پروانه را  
ترسم از یک چشم بینی محرم و بیگانه را  
راه تاکی میدهی در چین زلفت شانه را  
دزد شب بیرون کند از خانه صاحبخانه را  
فرستی کو تا که از می پرکنم بیمانه را  
نالاجندی بس است این منزل ویرانه را

شمع روی باز آتش گرچنین روشن شود

عشق خواهد سوخت از بیرون دیرروانه را

خواهد زدست دادن جام جهان نما را  
هرکس فاده باشد در کدام ازدها را  
گر گویم از جمالی چون ماه عالم آرا  
تا بامداد د مجشر روشن کند هوا را  
از چشم خود فکنم چون اشک توتیا را  
آنکس که کرده مایل بر کلاه کهربا را  
اشکم بگردش آرد صد سنک آسبا را  
از دست خویش خواهی خشنودا گر خدا را  
سودا زند بجای می سر چشمه بقا را

بر اشک و آه خود شمع افزوده است امش

گویا که دیده آتش سوز و گداز ما را

شد برق و خرمن جان سوزاند ماسوارا  
نوروز عارض تر جان میدهد هوا را  
فرهاد می تراشد بیهوده سنگ خارا  
باید گذشت از سر طفل گریز با را  
زردی رنگ شوید از چهره بوریا را  
گردون شریک روزی باسک کند همارا  
حیران که کوه چون دور از خود کند صدرا  
دل بستگی چه حاجت این کاروانسرا را

هرکس که این غزل را از من شنید آتش

بر آسمان رسانید آواز مرجعیا را

سرمست از آن رطل گران است دل

با مه تلخی دهان شیرین شود بیمانه را  
کاش دادی عاقلان را داروی دیوانگی  
عاشقم اما نه چون مجنون که ازدیوانگی  
بیج و غمها نیکه از آن زلف برچین دیده ام  
شوخی چشم ترا نازم که کرد از غزوه  
شمع دانی بیش بای خود چرا هرگز ندید  
گرچنین در حسن یکستای تو باشد لطف عام  
گر نخواستی مشک ریزی بردل مجروح من  
غیر کبوسیت که برد آرام من از دل که دید  
گر بدین سرعت رود در فصل گل عمر بهار  
گر نباشد نغمه دراج و بلبل گو میباش

گر جم بخواب بیند آن چشم دلریا را

داند بچین زلفت چونست حالت دل

میخواهم آسمان را منون خویش سازم  
گر شمع این نیستان گردد فروغ رویت  
در آن نظر که دیدم کحل غبار کویت  
میکرد تکیه گاهم دیوار قصرت اینکاش  
گر کریم این چنینت بر یساکندم خال  
دست نوازش را از سر میکنم درینم  
گر خضر راه جوید در بزم مفروشان

چون خواست صاف سازد عشق تویش یارا

بخشد هوای نوروز ارجان بهر گیاهی

با یدد بفرق خسرو زد تیشه نخستین

اشکم سراغ دل را از من گرفت گفتم

شیخ ارچنین فشانده اشک ریا بمسجد

می ده که از شرافت تنگ آمدم چو دیدم

از بسکه در بزرگان نبود گذشت با شم

چون میرسد ییای آهنگ کوس رحلت

بر نرگس ساقی نگران است دل ما

با میش يك پوست چو بادام دو مغزیم  
در راه محبت که نفس سوز شود برق  
مقصود بود دوست که جان دو جهان اوست  
با آنکه دقبتیم بهر نکته باریک  
دانی میش چيست که در سوز و گدازیم  
افسانه جام جم و مرآت سکندر  
با مهر هم آغوش بود تا تو پری را  
با اینکه ز غم سوخته ای بال و پرش را  
بی روی تو ای رشک گل و غیرت نوروز  
چون غیر خدا با خبر از قیمت دل نیست  
در یاب که بی لعل روان بخش تو جا نا  
مژگان تو چون دور ز چشمت نتوان شد

تا واله آن پسته دهان است دل ما  
چون توسن بگسته هتان است دل ما  
گر در طلب هر دو جهان است دل ما  
در حیرت از آن موی میان است دل ما  
چون شمع گرفتار زبان است دل ما  
کم گوی که هم این وهم آن است دل ما  
پیدا ست که از دیده نهان است دل ما  
بازت بهوا در طیران است دل ما  
پژمرده تر از برک خزان است دل ما  
ارزان مفروشش که گران است دل ما  
خون گشته و از دیده روان است دل ما  
تبر نظر افکن که نشان است دل ما

تا کی خوری آتش غم این قالب خاکی

خوش باش که در قالب جانست دل ما

اگر اجازة دهی ترك چشم جادو را  
چنان بهمد جمال تو خار شد گل سرخ  
عجب که دود تو در چشم آسمان نرود  
چنان به آب دم تیر تو است تشنه دلم  
زعارض تو زنده شمع لاف تیغ کجاست  
عجب مدار که دل مبتلای خال تو است  
ترا بچشم کم آن قوم کرده اند نگاه  
ز شرم آب شود سرو ناز بر لب جوی  
چنین که شور تو افتاده است در سر من

کند هلاک يك غزه صد هلاکو را  
که باغ از در خود راند صبحدم او را  
بدین صفت که بر افروزی آتش خو را  
که زخم بهلوی سهراب نوشدا رو را  
که تا زبان بیرم آن حسود بدگو را  
که قبل مست رود زیر بار هندو را  
که داده اند بچشم تو نسبت آهو را  
اگر بچو فکنی عکس قد دلجو را  
عجب که نشکند از بار درد زانو را

مرا بسبك کلیم است رغبتی آتش

چنانکه خواجه شیراز طرز خواجو را

بشیر چشم که با شد مقیم آن رو را  
خطش دمید و فشاندهش سرشک و غافل از آن  
اگر نکین سلیمان بدست من افتد  
مسکر اراده زنجیر ساختن دارد  
مرا چه کار بهجر ای فلك خراب شری  
بقصد اینکه شود چشمت آشنا بدلم  
بحسن غره مشو کز کین رسد خط سبز  
بشیر این صف مژگان که دور چشم تو است  
دهان تنگ ترا گر نشان بنچیه دهند  
نخست زلف تو بر عارضت بسجده فتاد

که دیده است بیباغ بهشت آهو را  
که سیل میکند افزون گیاه خود رو را  
بهای بوسه دهم لعل آن پری رو را  
که وصل کرده بهم حلقه های گسو را  
که جا در آتش سوزنده داده ای مو را  
روم که یاد بگیرم زبان آهو را  
بعض آنکه بگردانی ای پسر رو را  
دگر بچشم ندیدم سیاه جادو را  
کند ستون سر خود ز شرم زانو را  
که شد یرستش خورشید فرض هندو را

اگر که لعل سمند تو را شبیه نبود بروی چشم کجا می نشاندم ابرو را  
خیال کشتن آتش شنبه ام داری  
هزار شکر که تغییر داده ای خو را

گشت خون چکر و ریخت ز مژگان دل ما بود از مزرع عشق تو همین حاصل ما  
آفتقد خانه خرابیم ز هجر تو که نیست جای یک چند نشین در همه منزل ما  
در هوا این نبود ابر که میگردد زار آه سردیست که برخاسته است از دل ما  
سالها غوطه بد ریای محبت زده ایم بامیدی که وصال تو شود حاصل ما  
ما از آن سلسله باشیم که در روزالست گشت دیوانه عشق تو دل عاقل ما  
در لحد هم بخال رخ زیبای تو ایم تا در آندم که گل و لاله دم از گل ما  
به که در پرده بیکان غمت جان سیریم تا ندانند حسودان که توئی قاتل ما

آگه از سر دهانت من و آتش نشویم

بشکر خنده چرا حل نکنی مشکل ما

ما خرابیم و خرابیات بود منزل ما تا زمانی که شود خشت سر شم گل ما  
نظر ما ست بجائی که گلستان بهشت هر قدر جلوه نماید نشود قابل ما  
کی کند طی هوا قامت دلجری تو را گر شود مرغ و برد تا بقیامت دل ما  
شب وصل است و بر آنم که زم کردن شمع که چرا سرزده داخل شده در محفل ما  
در کنار است بت ساده بط باده بسیار تا درد پرده شرمیکه بود حایل ما  
شیخ رو کرده بمیخانه حریفان چه خوشست نگذا ریم که نا جنس شود داخل ما  
خوش بود صحبت حالی که کند منبع خیال تا نیارد خبر از ماضی و مستقبل ما

آتش ار دل من ساقی نمی افتاد بدست

که گمان داشت شود رحمت حق شامل ما

گر زلف چون کند تو افتد بچنگ ما رستم کند فرار چو بیکان زچنگ ما  
از ما ممکن کناره که بجر محبتیم تا با خبر شوی ز غم چون نهنگ ما  
ساقی بریز باده که در عالم گذشت همت بود فلاخن و دنیاست سنک ما  
این خون که خیزد از دل و رو آورد بچشم بر مردمان خبر دهد از آب ورنک ما  
ای سرو باغ ناز خدا را چه میشود گر دامن وصل تو افتد بچنگ ما  
زان بر گمان قامت ما خنده میزنی کذا که نشی ز آه دل چون خدنگ ما  
ما عند لب گلشن قد سیم ای درخ تا کی بود بدام طبیعت درنک ما  
از عمر یکنفس نبود بیش و خوش بود بر یاد آن دهن گذرد وقت تنک ما  
هر کس بنام نیک ز ما دم زند بعشق خواهد فراهم آورد ا-باب ننگ ما

آتش براه عشق منه بی دلیل گام

خواهی اگر بگیل نرود پای لنگ ما

محتاج زلف دلبر جانانه ایم ما زنجیر آوری که دیوانه ایم ما  
از بسکه می زگردش چشمت کشیده ایم مردم گمان کنند که میخانه ایم ما  
در ماست علم سوختن و ساختن بعشق طومار زندگانی پروانه ایم ما

گر بر سپهر حسن تو ماه دو هفته ای  
زان رو به آشنائی خود دل بسته ایم  
از پیچ و تاب زلف تو سر در ناوبریم  
گر دست ما شود گل پیمانه دور نیست  
از ماست روزگار وزما نیست روزگار  
ای شمع دلفروز بتعلیم عشق تو است  
زاهد بعلیه دست بما یافت کوئیا  
تا زلف و روی یار دم از کفرودین زنند

آتش ز پشت گرمی گنج محبت است

گر یای بست این ده ویرانه ایم ما

کجا ز دیده رود یار سببر ما را  
گمان مکن که شود خشک نخل مهر و وفا  
بخون سایه خود تشنه ایم در ره عشق  
بدوری تو چنان ریخت سنگ غصه بدل  
بجو شکفتگی از نو بهار ایدل تنک  
چو قطره طینت ما تشنه فداه کی است  
چو سرو باد خران زان بما نیافته دست  
شکسته بالی ما برق را چنان سازد

بخاکساری! ما لطمه میخورد آتش

اگر زمانه نهد خشت زیر سر مارا

طوطی بجای آب خورد خون قند را  
گر جان نثار قند تو کردم در یغ نیست  
حاشا که سر ز نقطه تسلیم بیچمت  
تا نسخه خط تو نه بینم بچشم خویش  
تا سبل خون رکاب تو نگرفته زینهار  
روزیکه خوی گرم توام سوخت گشت عمر  
ای کوه ره بیند بسا شک روان من  
با درد هجر و سرزنش غیر چون کنم  
داند که چون قرین شده چشمت بچین زلف  
اهل کمال را بکنند از خاک بست تر  
بندم مده که گرمی باز از عشق من

آتش گمان مکن که دهی دل بهر نگار

گر بی روی کنی دل مشکل پست را

بچشم دل نینم گردان یار جانی را  
بکین بر بی زبانی حمل گر نزد تو خاموشم  
من عاشق کجا جویم نشان بی نشانی را  
که شمع آموخت از من رتبه آتش زبانی را

مکن بر بیزبانی حمل گر نزد تو خاموشم  
 بشوقی کنز دم تیغ تو آب قتل مینوشم  
 بشیرین کاری ستمت عبت فرهاد میکوشد  
 بیازار غم یوسف زلیخا خوب آگه شد  
 زدور چرخ مینائی دلم چون غنچه خونین شد  
 بهشت فتنه بی بینم که گر از جای بر خیزد  
 لطافت بین که چون عکسبکه در آئینه میافتد  
 درین صحرای بروحشت عجب می آید از خضرم  
 بمال وقف و خون خلق تا رنگ بقا باشد  
 نبود آثر الف را در سر هوای بردن دینم

مگر خواهی صفاهان را کنی هندوستان آتش

که تعلیم نی کلکت کنی شکر فشاننی را

که از بنیاد بر کنند ی بنای مهربانی را  
 که زد شاه جمالت سکه شیرین دهانی را  
 منه از دست تا هستی شراب ارغوانی را  
 که دریای قدح طی کرد دور زندگانی را  
 که بر معنی نبردی بی کتاب آسمانی را  
 نخواهم حلقه بردردز بهشت جاودانی را  
 که یاد از شمع بگرفتم زبان بی زبانی را  
 سزد تار و زمرش شکر گوید جانفشانی را  
 خدا را ده نشانم راه بی نام نشانی را  
 بنام گر ک بنویسد فرمان شبانی را  
 که موجی بر کنند از جابنای زندگانی را

از آن با شاهدی بیامانه آتش را سری باشد

که میخواهد ز سر گیرد به پیری نوجوان را

مگر بر و ن شد ا ز د ل شکسته ما  
 که سر شکست دهد بر تو یا ی خسته ما  
 خوریم باده و این است نقل و پسته ما  
 که هست میکند عشق سد پسته ما  
 که مجرمیم و بود غم سیند جسته ما  
 عجب زغنچه که دوری کند ز دسته ما  
 عیان شد ا ز د ل در پیش یا نشسته ما

کنند مغنچه گان که را در ست آتش

اگر شفیع شود تو به شکسته ما

که میکنند شب و روز جشجوی تو را

تو آن خور شید بی مهری سپهر دلستان را  
 نوراً ملک وجود عاشقان روزی مسخر شد  
 گر خواهی روی باخنده چون گل زین چمن بیرون  
 ندانم نرگس از خاک کدامین رند سر برزد  
 نظر از مصحف روی نکوای شیخ زانستی  
 اگر دانم که میباید کشیدن منت رضوان  
 از آن مبسوزم و مبسازم و روشن بود حالم  
 شهید عشق را گر دامن قاتل بدست افتد  
 نه در اندیشه نام و نه در فکر نشان با شرم  
 قفان کاین گله محتاج است بر قومی که می بینم  
 بر این دریا حباب آسا بر سم عاریت بنشین

از آن با شاهدی بیامانه آتش را سری باشد

که میخواهد ز سر گیرد به پیری نوجوان را

چرا ز آتش غم سوخت جان خسته ما  
 چه عذر خواهم ای خار راه کعبه عشق  
 بیا د آن دهن تنک و نقش لعل لبش  
 بیار باده که یاجوج عقل بی خبر است  
 بزن سرود خوشی مطرب با بکوری خصم  
 چو ما ز دسته خونین د ل ن این چمنیم  
 طراوتی که ز روی تو عهد خط بر خاست

کنند مغنچه گان که را در ست آتش

اگر شفیع شود تو به شکسته ما

دو عا شقند مه و آفتاب روی تو را

بزر بر خاک برم آخر آرزوی تو را  
بدوش مرد مک چشم خود سیوی تو را  
که بعد از این نژدلاف رنگ بوی تو را  
که یک نظاره به بینم رخ نکوی تو را  
حوا له کرد و بچشم من آب جوی تو را  
که جا دهد بدل خویش عکس روی تو را  
که میکند بعد آهنگ گفتگوی تو را  
که ساخت تاج سر من غبار کوی تو را

مگر ز میکه آتش روی بقصر بهشت

که غم معاصره کرده است چهار سوی تو را

بزر بر خاک بر د امشب آرزوی تو را  
اگر نسیم دهد شرح رنگ و بوی تو را  
اگر نکته موفق طواف کوی تو را  
که گوش وی نژده است نام خوی تو را  
که بسته است رک خواب مو بوی تو را  
خدا به کند ای خط یا روی تو را  
گرفته گریه خونین چرا گوی تو را  
که کر رسی بلبش ریزد آبروی تو را

مگر شکسته آتش دلی ز درد کشی

که شعله قصد شکن کند سیوی تو را

نه هوای حور باشد نه سر بهشت مارا  
که مکنده در میان شک حرم و کشت مارا  
بگل محبت تو ز ازل سرشت مارا  
که ز گفت خا کساری بزمین نوشت مارا  
که ز عار برق ناید بهوای کشت مارا  
حرکات چرخ آبا بچه کمار رشت مارا  
که هتو ز خاک قالب نشده است خشت مارا  
ز بهشت راند و در بای قدح بهشت مارا  
که دهان جام خواند بکتار کشت مارا

چه خوش است گوشه گیری ز جهان بجای آتش

که شود نفس کشیدن حرکات زشت مارا

بی بر از آن باشک چشم زانجا  
صیغ دلم شد کباب از آتش سودا  
کی کنم اندیشه از قیامت فردا  
تا که کند سرو قیامت تو تماشا

تو آن نهان شده گنجی که گر شوم قارون  
اگر تو باده کشی میکشند منبجکها ن  
چه خوب شد که چمن ز دبنی سر گل سرخ  
بود ز عشق دو گیتی بدل همین موسم  
چو باغبان ازل آفرید سرو قدت  
ز بهشت روی و شن آینه ر شک میکشدم  
از آن بود لب نی بوسه گاه مطرب بزم  
نوید شاهیم آن روز داد باد صبا

گر آفتاب به بیند رخ نکوی تو را  
بچشم مرغ چمن خار میشو دگل سرخ  
چو پای کعبه بسنگ است عذر وی بپذیر  
از آن بگر می خود آفتاب غره بود  
هلاک طالع بیدار شاه چون نوشم  
چنین که گشت سیاه از دبدبنت روزم  
مرا ز آب ندهد بوسه ای قرا به می  
مهر بدور خود ای جام جم گمان غرور

ز ازل چو مهر رویت شده سرنوشت مارا  
تو مگر خدا نکرده همه جا عیان نباشی  
چو بنای دست قدرت به دوام عمر باشد  
بفتادگی ما شد غم او چنان مصمم  
بیکجا هستی ما بود آنقدر حقارت  
چو دریده پرده کس نشود زمار فوئی  
بچه رتبه بر سر خم برویم ای حریفان  
چو ز آدبیت ما غم عشق با خبر شد  
بفضولی مؤذن نکشیم رو به مسجد

ایکه کنی موج رود نیل تماشا  
تا خبر از لعل آبدار تو گشتم  
من که گرفتار قامت تو ام امروز  
سرو صهی سر زبستان بدر آرد

در دلم از اشتیاق عارض و چشمت  
در عجب از کلك قدرتم که چنان کرد  
کشته عشقت گرفت زندگی از سر  
حسرت دام تو ماند و شوق کیندت  
لاله نعمان دمید و نرگس شهلا  
نقش عدم از دهن بروی تو پیدا  
تبلیغ تو برد آب معجزات مسیحا  
در دل مرغ هوا و آهوی صحرا

تا که خبر شد ز اشک دیده آتش

آب شد از اضطراب زهره دریا

از بسکه طرفدار بود اهل هوس را  
آزادی ما شهره عالم شود ایکاش  
از سفره گیتی که بسی طعمه برنش  
می خور اگرکرت گنج به پیش آید اگر رنج  
تا راهزنان را بکین که برد خواب  
همت نشود ما یل تسخیر بهشتم  
با ما به ازین باش که هرگز نشنیدیم  
مهمان غمت سرزده چون داخل دل شد  
از آینه رو تاب که از شرم تو وقت است  
دزدان عجیبی نیست که گیرند عس را  
تا مرغ گرفتار کند شکر قفس را  
زان سیر نگشتم که نغوردم غم کس را  
وز آینه حال به بین صورت یس را  
انصاف دهد رخصت فریاد جرس را  
سیمرغ مجال است کند صبد مکس را  
دریا کند آهنگ فرو بردن خس را  
تا چار بریدیم سر مرغ هوس را  
بر چهره خود پرده کند جای نفس را

آتش قدح باده بدست آور و خوش باش

کمان دست ندارم که درم پرده کس را

دل بی نیاز از می کوثر کند مرا  
دارم دلی که مهر تواش کر صفا دهد  
کر بی برد یار غم تا خدای عشق  
بر آتش تو سوزم ورو تا بهم از بهشت  
تا دین عشوه تو ز گردن ادا کنم  
چون می بیاد چشم تو نوشم روا بود  
تا چین زلف با خم ابرو فرین کنی  
گر حشمت هزار مایمان بمن دهند  
من مرغ آیینم بقدرج ریز سا قبا  
سرگرم تبغ بازی عشقم عجب مدار  
سوزیت در دلم که شوم کر غبار راه  
آن قطره ام که در قفس تن کنم درناک  
کر کام از آب تو مبر کند مرا  
آئینه ای شود که سکندر کند مرا  
بر کشتی وصال تو لنگر کند مرا  
عشق از میان ایندو مجبر کند مرا  
کاش ابرویت اشاره بخنجر کند مرا  
نرگس سقاییت از قدح زر کند مرا  
غم چون هلال یک شبه لاغر کند مرا  
مور، بحکم عشق مسخر کند مرا  
آن آب آتشین که سبدر کند مرا  
کر تبغ برق نکه به جوهر کند مرا  
بگنجد آن نسیم که بر سر کند مرا  
چندانکه دوستی تو گوهر کند مرا

آتش بجزرتم که گرا نیاری فراق

فردا چگونه داخل محشر کند مرا

جز لب آینه روئی بنظر نیست مرا  
ببر در دوست چنان دوخته ام حلقه چشم  
ببر میخانه عجب نیست کردم در نکشود  
زان چوکل خنده بر این باغ زخم از سرگیر  
طوطی عشقم و غفلت ز شکر نیست مرا  
که ز سر گر گذرم بیای گذر نیست مرا  
که غزایات مفان ارث پدر نیست مرا  
که چو نرگس هوس افسر زر نیست مرا

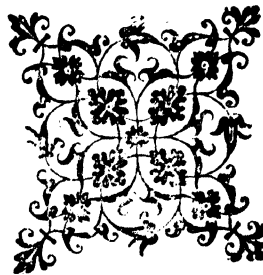
دل بسود ای توام زان کند انکار بهشت  
با که این نکته توان گفت که آن رشک پری  
عیسی عشقمو آن به که بر این دار فنا  
قامتم خم چو کمان گشته و این غم کشدم  
جان شربین لب و کندن کو هست به پیش  
من که در قلزم تلمیم و فنا عت صدمم  
چشم یعقوب گر آفتد بتو ای یار عزیز  
بسکه دور از دهنش غنچه صفت تنگد لم  
بعد از آن سینه صافی که بود در نظرم  
آتش از تو شه گرا نبار شدم در ره عشق

گر چه جز لغت دل و خون جگر نیست مرا

بدرویشی نه هر کس میفروشد ملک عالم را  
چنان با زخم شمشیر تو بزارم ز بهر بودی  
صنایان را مشو از آه سرد نبشب غافل  
دم شمشیر او سرچشمه آب بقا باشد  
ز طرف کوی او دل میکند نظاره بر اعلاش  
بمن خاصیت افتادگی آنروز روشن شد  
از آن ترسم که سازد دورم از حواری و شان زاهد  
من از تار سر کسوی آن بی باک میترسم

چنان نایب باشد آتشا در خلق خرسندی

که بنداری غبار غم بدل بنشسته عالم را



# (ب)

گفت که بیدار شو سر زده است آفتاب  
تا بهوای طرب ببال زخم چون عقاب  
بوی بهشت برین می شنم زان تراب  
میزند از تبغ عشق کردن افراسیاب  
رشته جان مرا چند دهی پیچ و تاب  
گر دلم آهن بود میشود از غصه آب  
بهر چه دارد بکف آینه آفتاب  
شهر پر از فتنه شد دهر پر از انقلاب  
خشت نهادن چه سود بر سر خم شراب

سرزده هنگام صبح آمد و دیدم بخواب  
خیز و ز منقار بط خون کبوتر فشان  
فرش در میفروش ببال ملائک بود  
چشم تو از خواب نازگر شود اینگونه مست  
ایکه پر از چین کنی سنبل آشفته را  
چاه زنج را فرو چونکه روم در خیال  
گر نکنند آسمان عکس تو را جستجو  
چشم خمار تو چون ساحری آغاز کرد  
مشت کابی چون کند چشمه خورشید را

دوره سلاب غم سد طرب کن بنا

خانه جان آتشا گر نیستی خراب

از عشق نظر کن بکجا میرسد آسب  
مرغان چمن را بنوا میرسد آسب  
کز درد دل من بدوا میرسد آسب  
کز شیشه بشکسته بیا میرسد آسب  
اینجاست که او را زلفا میرسد آسب

زان سبب ذوق بر دل ما میرسد آسب  
یک غنچه گر از شاخ دمد بی دل تنگم  
بر دار طیبیا ز دلم دست خدا را  
زنهار منه گام بهر دل که شکستی  
عیسی چه کند بر سر بیمار محبت

آتش اگر از سینه کشم آه شرر بار

بر بال و دگر مرغ هوا میرسد آسب

باشد چو ذره ای که نماید در آفتاب  
گیرم که مه شود پدر و مادر آفتاب  
از تبغ کوه چونکه برآرد سر آفتاب  
کس فروغ میکند از اختر آفتاب  
خواهد بجای جقه زدن بر سر آفتاب  
از شوق همچو مرغ درآرد پر آفتاب

روشن بود که بیش رخ دلبر آفتاب  
حاشا که آورد چو نو فرزند در وجود  
یاد از مه جبین هلال ابروی کنم  
گر پرتو خیال تو بر اختر افقند  
جاروب آستان تو گر آورد بدست  
پر نام خلوت تو زنده ش اگر صغیر

از شهید ریزی قلت آتشا سزد

گر صبح سر بر آورد از شکر آفتاب

که میشود دلم از غیرت نقاب تو آب  
دو ترک چشم ترا آشناست بارک خواب  
که جستش توان جز برمل واسطارلاب  
دهد خراج فروغ آفتاب عالنباب  
بحیر تم که دل سناک چون نکشت کباب  
که می دهند بوم از کرشمه باد ناب  
بود هنوز هوای تو در سرم چو حباب

خدا را بکشا از جمال خویش نقاب  
هلاک طالع بیدار بینم که چو خواب  
چنان دهان تو ناید بچشم از تنگی  
بذره که تورا در هوای مهر رخ است  
شب فراق تو از آه گرم جان سوزم  
چنان دو چشم تو مایل بستی ابدند  
اگر چه خیمه بدر پای نیستی زده ام

غریبی بحر گشاهم کجاست منبجده  
که دست گیرد و بشاندم بظك ثواب  
بفصل گل مپسند ای سهر بی سر و پا  
که آفتاب زند دور جای جام شراب  
مرا که تاب خماری صبحدم نبود  
یک کستابی می بایدم فروخت کتاب  
چنان بیاد رخت در چمن کشیدم آه  
که غنچه خون جگر خورد و ریخت اشک سحاب  
از آن بطالع بیدار امید وار نیم  
که چشم مست تو بخت من است و رفته بخواب

ز آب دیده ام آبادی نماند بشهر  
دهد مزه از آتش بجند خانه خراب

شبهای بهار و باغ و مهتاب  
الله که چه خوش بود می ناب  
زاهد اگر ابروی تو بیند  
کی روی کند دگر بهجرباب  
جان سوزی داستان قلم  
پهلوزده برحدیث سهراب  
ایکساش بود هزار جانم  
قصاصرف کنم بیای احباب  
برخار و خس ره تو خفتن  
خوشر بود از سمور و سنجاب  
یا دیده ز خواب ناز بکشا  
یا بخت مرا صداکن از خواب  
اکنون بچه درد میخورد صبر  
کافتناده سفینه ام بکرباب  
دل رابرخ تو اضطرابی است  
آسان که از آتش است سیماب  
بسا خشک و جود ده بیادم  
یا ریز بروی آتشم آب  
آشای آتش است مشکل  
یا ریز بروی احباب

الا بامید روی احباب

گر نداید لای من چهره چون آفتاب  
سر گذارد در بیابان همچو مجنون آفتاب  
تا شب کشندگان او رود در زیر خاک  
می نشیند از شوق هر شام در خون آفتاب  
آفتاب آنروی را تا نام بنهادم ز من  
از زمین تا آسمان کردید مینون آفتاب  
هر که رویش را بچشم اشکبارم دید گهت  
عکس افکنده است اندر رود جیچون آفتاب  
بر تو جانان کند تسخیر دلهای خراب  
آری آری بیشتر تابد بهامون آفتاب  
او پیام خانه میجوید هلال و میکند  
جستجوی ابرویش بر بام کردون آفتاب  
مهر او حاشا که گردد ذره کم از دلم  
از فلک چون میتواند رفت بیرون آفتاب

آتش از تیر آهی دوزش بر آسمان  
بر شب وصل تو گر آرد شیخون آفتاب

گر شود باماه و انجم هفت کردون آفتاب  
میتوان گفتن که باشد عارضت چون آفتاب  
عکس بردارد گرم از بحر اشک لاله کون  
مشبه خواهد شدن با چشمه خون آفتاب  
گرفروغ ماه رخسار تو تابد بر فلک  
از خجالت میرود از چرخ بیرون آفتاب  
کستی میدادمت بر آفتاب ای ماهرو  
داشت گر زلف سیاه و لعل میگون آفتاب  
بر دم پیراهن جان را ز غم مانند صبح  
بر شب وصل تو گر آرد شیخون آفتاب  
کنج قارون را توان گفتن که میان بدوست  
گرفرین خواهد شدن با کنج قارون آفتاب  
کر کنم بر لعل جان بغش و رخت تشیهان  
میشود عیسی زمن خشنود و ممنون آفتاب

کی توان شستن سیاهی از قبای بخت من  
آتشا که چرخ کردند طشت و صابون آفتاب

گر فتد از دست ساقی عکس جام می درآب  
 گر برآرم چنک سان از دل نوای آتشین  
 آب خواهد خون شد و من تشنه برخونش شوم  
 گاه دیزی آبرو که آب میسازی دلم  
 هست کارم گریه کردن از فراق نرگست

زنده رود اشک من آتش اگر جاری شود

غرق گردد از صفاهان تا حصار ری درآب

بیمانه کش از نرگس جانانه ام امشب  
 ای مرغ سحر ساز مکن ناله خدا را  
 تنها نه تو از چهره افروخته شمع  
 با سلسله غالیه گون آمده ما هم  
 معلوم بن شد که بود جای تو در دل  
 دل داد نشانم سر کوی تو صنم را  
 دانی ز چه مه را نبود جلوه بچشم

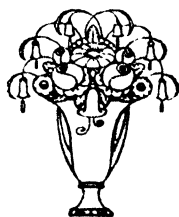
این آن غزل سید یزدیست که گفته

تا صبح مقیم در میخانه ام امشب

سحر که شاهد گل افکنند ز چهره نقاب  
 بی عمارت دل کن که هر چه غیر دل است  
 بگیر دامن ماهی که زود دل ببرد  
 در این محیط که موجش بکوه لطمه زند  
 پیاد گنج که خاکش پسر بود تا کی  
 بپر تشنه و دنبال آب خضر مرو  
 زمانه است چو دیوی که رو اگر بتو کرد

کنون که جنس سخن نا رواج مملکت است

برو بگوشه آتش چو بخت خویش بخواب





چرا دل تو یربوش چو کوه فولاد است  
گر استخوان شومد توتیا دلم شاد است  
هنوز تشنه ز غیرت بخون فرهاد است  
مگر که مادر خورشید این پسر زاد است  
امید شانه شدن در ضمیر شمشاد است  
که گفته است که سرو از تعلق آزاد است  
مده بزلف بتی دل که دست بر باد است  
بین چکونه کلاهش بخا نه باد است  
گرت هوای کند شتن ز شط بشداد است  
خدا نکرده ترا رحم در دل افتاد است  
کز آن لب شکریشم لطیفه ای یاد است

اگر نه سختی دل شبوه بریزاد است  
از آن دری که برویم غم تو بگشاد است  
اگر دهد آب شیرین بخسرو آب حیات  
کجا بود صدف دهر را چنین گهری  
ز شوق آنکه زند چنک بر سر زلفت  
ز فرق تا بقدم زیر بار نشو و نماست  
نصیحتی کشت مو بهو ز من پیسنیر  
بیاغ وصل تو بوئی پیرده تا گل سرخ  
گذر کن از بل موگان بروی چشم ترم  
چرا بکشتن من کرده ای درنک مگر  
اگر به آب بقا خنده می زنم نه عجب

از آن بکس نبود احتیاجی آتش را  
که طبع شعر ترش دولت خداداد است

جمشید را تعلق خاطر بجام تو است  
یعنی که شاه حسنی و روز سلام تو است  
باشد زخاتنی که بر آن نقش نام تو است  
از رتبه کم ز حلقه گوش غلام تو است  
چشم امبدشان بره لطف عام تو است  
باریکتر ز موی میانت کلام تو است  
اما هزار حیف که دور از مشام تو است

تا جام آشنا بلب لعل فام تو است  
خوبان روزگار بکویت کشیده صف  
آوازه جلال سلیمان بجن و انس  
کردون که بست دایره بر مرکز زمین  
آنان که از خواص نکویان عالمند  
از بس دهان تنک تو اش میدهد فشار  
بوی دل کباب من آفاق را گرفت

آتش گر آگهی که گلت خشت خم شود

می خور که دور گنبد مینا بکدام تو است

اشکم کند هجوم مگر بار عام تو است  
این خط ناقصی که بهام تمام تو است  
بوی گل بهشت گران بر مشام تو است  
از رشک طایری که گرفتار دام تو است  
با نردبان عمر که کوتاه زام تو است  
برخیز از میان که قیامت قیام تو است  
بر خاطرش رسیده که قائم مقام تو است  
یا نه بروی دیده که جای خرام تو است

ای پادشاه حسن که چشم مقام تو است  
ترسم که سد حسن تو و عشق من شود  
از بس لطیف پیکر و نازک طبیعتی  
بابیل بگلستان جان تنگدل شود  
راه بلند هجر محال است طی شود  
گر وعده وصال بر روز قیامت است  
بکشا ز رخ نقاب که خورشید بی ادب  
ایسرو ناز کز چمن جان دیدم ای

تا از پلنک خوئیت آتش خبر شده است

دارد عجب ز آهوی چشمی که رام تو است

و شرم سرخ شد دیده بر زمین انداخت

چو گل نظاره به آن روی نازنین انداخت

هوای عالم زلف تو بسکه مشکین بود  
 صبا بیاغ حدیثی ز قد و روی تو گفت  
 شد آزمان چو کمان دل تویی ز هر هوسم  
 پس از گذشتن عمری که داد زلف تو دست  
 فلک ندید ز خوبی مثال روی تو را  
 چندان بشق تو مردود روزگار شدم  
 بروز وصل تو گردون چو آفتاب مرا  
 ز فیض قلزم

بصفحه جای سخن گوهر تبین انداخت

بهر خندک که ترک من از کین انداخت  
 رساند عشق بجای پیوی زلف تو ام  
 بنوش پاده گلگون که کاروان بهار  
 مه جلالی من خیز تا بیاله ز نیم  
 نه ماهیم نه سمندر چه شد که بیر مفان  
 شدم غلام ایازی که زلف خم بغض  
 صفای کعبه کوی خلیلم آفتاب است  
 فدای زلف زبر دست آن غزال شوم  
 از آن سبب جگر آفتاب میسوزد

از آن ز حاصل ایام آتشم داشد

که هر چه کردد رویش خوشه چین انداخت

خط را بروی یار علاج درنگ نیست  
 زنهار از دل ای غم جانانه رو متاب  
 برگوش خصم گر رسد آواز عجز من  
 این لطمه ها بکشتی دل از کجا رسد  
 ای سرو سبز جامه ز آزادی ملاف  
 میبیرم از خجالت طفلان که برده اند  
 میخور که خنده کردن گلهای بر این چمن  
 مطرب بزن که هستد نبرده کی رهی  
 دستار رهن باده شد ایدل غبن مباش  
 از بس قتاده کشته بیدان ناز تو  
 در آن نگاه عشو که کردی بر آسمان

آتش چو تیر آه مرا آزموده ای

با مدعی بگو که صلاحیت بچنگ نیست

احوال من میرسد از غم بجان دوست  
 دارم دلی که تنگ تراست از دهان دوست  
 موئی قویتر است ز کوهی به پیش من  
 باشم ضعیف بسکه ز فکر میان دوست

مرا در آینه وهم عکس چین انداخت  
 که لرزه در تن شمشاد و یاسمن انداخت  
 که ترک چشم توام تیری از کین انداخت  
 بسحر و شعبده مارم در آستین انداخت  
 بهر کجا که ز خورشید دور بین انداخت  
 که نقش نام مرا خاتم از نگین انداخت  
 بلند کرد و شب هجر بر زمین انداخت  
 طبع تو آتشا قلمت

طبع تو آتشا قلمت

هزار هجو مرا گشت و بر زمین انداخت  
 که ناف در ره دورش غزال چین انداخت  
 بیاغ خیمه زد و بار یاسمن انداخت  
 که سایه بر سر آفتاب فرو دین انداخت  
 محبتم بدل از آب آتشین انداخت  
 بدام عشق دل صد سبک تنگین انداخت  
 که در دل بت فرخار درد دین انداخت  
 که سنک تفرقه در آهوان چین انداخت  
 که قامت تو چرا سایه بر زمین انداخت

از آن ز حاصل ایام آتشم داشد

که هر چه کردد رویش خوشه چین انداخت

مرآت آفتاب سزاوار رنگ نیست  
 بالله که از برای تو این خانه تنگ نیست  
 می افکنند سیر که مرا با تو جنگ نیست  
 گر قلزم وجود مرا غم نهنگ نیست  
 کازاد آن بود که گرفتار رنگ نیست  
 بی بر جنون من سر کوئی که سنگ نیست  
 باشد برای آنکه مقام درک نیست  
 آنرا که تار طره یاری بچنگ نیست  
 در پیش مفروش سرم زهرنگ نیست  
 راه فرار کردن مرغ خندک نیست  
 خورشید را هنوز بر خساره رنگ نیست

تا آتش نهان شده آن آفتاب حسن  
کارم جو ابرگریه و چون رعد شیون است

شه جمال تو را بر مقامی اورنگ است  
گرشته تو چنان گوشه‌ال می دهد م  
فغان که چشم تو از سرمه روز مردم را  
بشر سستی طالع مرا بود چه گناه  
ز خط سبز تو تنها نه من سیه روزم  
مرا که سرخ بود رو بسلی غم عشق  
چنان جمال تو آورده بر سر طریم  
کسی که سر کشد از گردش فلاخن چرخ

بکیش من دلش آتش بسختی سنگ است

چنان ز شرم دهان تو غنچه دلتنگ است  
سزد که خنده دندان نا چو شانه کیم  
چنان ز عشق تو خود را زخم بر آتش و آب  
شراب سرخ تر از چشم شیر تا زده ام  
نظر مکن به حقارت بکوزه می من  
درخت قامت دیوانه محبت را  
حسود در همه جا هست گر روی بچمن

جو جغد طالب ویرانه زان شدم آتش

که زاغ و بلبل این باغ را يك آهنگ است

از گریه ام سفته جان در تلاطم است  
اشکم ز قطره قطره چکیدن بجو رسد  
تنها مرا ز مردمك دیده خون نریخت  
ساقی بریز بساده که انجام کار عشق  
هندو بر آفتاب کند سجده گوئیا  
تا چاشنی آن آب خندان چشیده ام  
از دود عشق مرده دل خلق روزگار  
بارد نك بجای تترك ابر نو بهار

آتش چگونه چشم پیوشم ز خال یار

مرغ دلم مقید آن دانه گندم است

خوش در سواد اعظم ناز آرمیده است  
از این بساط عشوه که حسن و جیده است  
ایزد مگر ز جوهر جان آفریده است  
انگشت از هلال بدندان گزیده است  
چندان نگاه کرده که چشمش دریده است  
چشم که می ز شیشه دلها کشیده است  
در هم شکسته زونق بازار گلرخان  
این بیکر شریف و عنار لطیف را  
در عهد آفتاب جمال تو آسمان  
نرگس ز شرم چشم تو بریش پای خویش

در حیرتم که از که بیرسم نشان دوست  
گر بگذری بکا کل عنبر نشان دوست  
پرواز کرده در طمع بوستان دوست  
بنگر چگونه گشته دل من مکان دوست  
کاندر دهان من بگذارد زبان دوست

بر هر که میکنم نظر ازدست رفته است  
ای باد یاس خاطر دلها نگاهدار  
قمری ز سرو کشر و بلبل ز شاخ گل  
ای آنکه در قزاقه پری را ندیده ای  
پیوند اتحاد چنان خواهم از خدا

هستك حسن او نشود قرص آفتاب

آتش چو من نکرده کسی امتحان دوست

گوینا نیستی آگاه که این خانه تو است  
کز سرتربت من سرو سهی خواهد دست  
دیده بودم شب هجران تو گر روز نخست  
کار ترسم شودم سخت چرا جبینی سست  
بسکه آن طره طرار بود چایک و چست  
خضر مانند تو بر آب بقا را نه نچست

ایکه داری بشکست دل من قصد درست  
حسرت قد توام ریشه چنان بسته بدل  
هر گز اندیشه عشقم نکند شتی بضمیر  
گر خبر میبری ای باد از احوال منش  
مهر باید دل دزدان شب از خم کمند  
خوب و اصل شدیش بر لب لعل ای خط سرو

آتش از خوان بخیل اربابی طلبی

دست از آبروی خویشنت باید شست

که تیر ناز تو کز دل گذشته بر میگشت  
اجل بمثل فلاخن بگر د سر میگشت  
که گدازد ساد بی خضر راهبر میگشت  
بر وی دیده من آسیا اکر میگشت  
کجا بدور زمین چرخ اینقدر میگشت  
که ماه هم بی روی تو تا سحر میگشت  
نگار جانیم از بازار سفر میگشت  
که هر نظاره برویم چو مژه بر میگشت

لك بکام من ای کاش آنقدر میگشت  
ضرب سنك ملامت چنان شدم که مرا  
ندم بمشوق تو تنها برون از آنصرا  
باد گندم خال تو بوده حال خوشم  
گر بکعبه کویت سر طاووف نداشت  
بود مت شب هجران بجستجو تنها  
مید بود که عمر گذشته با ز آید  
چه سالها که نشاندم بچشم شوخی را

ماه تمام از نظر افتاده من است  
در روزگار حسن و تبدیل احسن است  
کاینش کمند رسم و آن چاه بیژن است  
مارا بدوستی تو صد شهر دشمن است  
ای آنکه خون خالق جهانیت بگردن است  
ای آنکه شمع بزم تو تا صبح روشن است  
تا روز حشر گردش چشم تو ضامن است  
مرغی شود کباب که در طرف کدش است  
با آن دهن که تنگتر از چشم سوزن است  
کذا بروش تیغ و مژه سان زلف جوشن است  
این آنشی که در دلم از هجر روشن است

از بسکه دیده ام بجمال تو روشن است  
دنیا و آخرت بشکاهی فرو ختن  
دل راز گیسو و ذقنت چون دهم نجات  
گر در پناه خود نشانم کجا رویم  
تا کی ز شوق تیغ تو گرد نکشی کنم  
رحمی بشام تیره من کن خدای را  
حاجت بجم نیست که مستی عشق را  
آن بلبلم که گر بخروشم ز اشتیاق  
اعجاز صد مسیح بیک خنده میکند  
کی حاجت است اسلحه آن جنگجوی را  
صد کبره آهن آب شود از حرارتش

این سرو ناز سرزده از بوستان خلد  
سبب لطیف غنچ او گر شود نصیب  
باز آ که از برای نشست تو چنگها  
آتش بزیر خنجر ابروی او دلم

در قفس همچو طایر در خون طپیده است

ایدوست اگر نام نهم جان جهان  
مانند شکر آب شوی ای لب نازک  
ز این موج لطافت که زرقار تو خیزد  
چون گوهر رخشان بکف چشم روشن  
خوبست که مانند کمر دور تو کردم  
بر روی زمین یا منه ای دلبر جانی  
روزی که شکست از خم ابروی تو خوردم  
کن ایشه خوبان نظری سوی گدایان

این خرقه تزویر که بردوش تو باشد

آتش که دهد ره بغرا بیات مقانت

بجز صبا که گهی با من است و گاهی نیست  
بیار باده که غم کرده بسکه تنک دلم  
بگرد خاطر ام ای غم عث میا که دگر  
بغون ناحق من اینقدر شتاب ز چیست  
زیاد زلف ورخت روز و شب کنم ملزم  
قدم بپجلس مستان عشق نه کجا نجا  
مزن زمهر و وفا دم که آنچنان این باغ  
بغیر مرک که سازد ز دام درد خلاص

در آ بعالم انصاف آتشا که ترا

بوی دوست جز این کو چه شاهرهای نیست

تا در این باغ نشانی ز گدل روی تو است  
بسی از کعبه نشان جستم و چون دانستم  
باغ فردوس که سرمایه عیش ابدی است  
دل عشاق تو صیدی است که در دام تو ماند  
سحر و اعجاز کنایت بود از چشم و لب  
ساکنان حرم و بتکده و دیر و کشت  
لشکر شعبده بسته است ز مرگان تو صف

آتشا ره نتوان جست بغلوتکه دوست

باشد این بس که بخاک قدمش روی تو است

گر شاه جمال تو نشیند بغلافت  
کیرد ز نکویان جهان باج شرافت

تا چشم کند کار بود موج لطافت  
بگذار تور را بیند و افتد ز صرافت  
با اینکه یک گام شود قطع مسافت  
آسان که گدایان بسر خوان ضیافت  
مایم و یکی مرغ دل و اینهمه آفت  
با تیغ ز مسادر بیر در رشته رافت  
بیر است و بود لازمه بیر خرافت  
ز آنرو که گواهی دهد آئینه صافت

سر تا بکف بای توای چشمه نوشین  
بلبل شده نزدیک که گل را بیرستند  
در کعبه و بیتخانه نهم فاصله تا چند  
یوسف صفتان گشته ز رخسار تو حیران  
صد دام بلا در خم هر زلف تو شاید  
کر طفل بداند که تو گیری بکمندش  
کر عقل سر از عشق جمال تو بیچند  
پید است که کرده است خدا در تو تجلی

حامل بزمین گر دل سخت تو نکرد

چون آب فرو مبروی از فرط لطافت

گر ز حال شوی آگاه بسوزد جگر  
که ز آبرزش می آب نگردد شکر  
باز خواهم به ازین تنک بگیرم ببرت  
صرف دیدار تو گردید و ندیدم سحر  
کوشمالی دهد از فتنه دور قمر  
بسکه با کریم نشستم بسر رهگذر  
دست چربی که دلت خواست کشیدم ببرت

با وجودیکه دل از سنک بود سخت تر  
چون نبی لب باب جام کنم بر تو دعا  
با وجودیکه چرخون در درگ و چون جان بینی  
طول عمرم که فزون بود ز نوح و شب هجر  
عین خط آمد و ترسم فک مهر کسل  
کر دمید از گل و بر حالت من جامه درید  
شمع میگفت بهیروانه که ای کشته عشق

آتش آتوخ چنان از نظر افکنده ترا

که اگر خاک شوی یا نگذارد ببرت

ور نه آهی کشم از سینه که بسوزد جگر  
که برد طالع بر گشته من از نظرت  
سر کشیدی زمن آنجد که ندیدم ثمر  
با چنین حال ندا نم ز که برسم خبر  
کن ز حال منش آگاه بقران سرت  
دار د آنچشم که با شد متعاقب بدرت  
بسکه شرمند شود از رخ همچون قدرت

ای شب وصل مکش پردوز روی سحر  
گفتی از تیر نظر بکشت لب که سود  
آن درختی که چو روئیدمت از ریشه جان  
هر که را می نگرم سوخته از آتش هجر  
چون روی سر زده ای با در آن طاوت خاص  
دل که از حسد و عالم شده چون حلقه تپی  
ارزه در پیکر خورشید فند هر دم صبح

آتش از یار دهد نوسی و صد جان طالب

بد ها نش که اگر هیچ رسا ند ضررت

باشد گر شه شاهد و نا زش گواه ماست  
دهر حسد تشنه بخون نگاه ماست  
گر بنگرد که لعل لب بوسه که ماست  
گیرم که از سپهر فزونتر گاه ماست  
در زیر بار آتش منت گیاه ماست  
سر تاسرش حکایت روز سیاه ماست  
از بسکه سینه اش سپر تیر آه ماست

در اینکه خوبتر ز ده چرخ ماه ماست  
بناش یک نگاه که بروی فکنده ایم  
آب حیاط در نظر خضر خون شود  
مارا بدر هجر تلانی روا مدار  
تا عارض تو شعله برافروز گشته است  
ما حفظ مشکفات تو بسیار داده ایم  
در روزگار هجر تو رحم آیدم چرخ

ما خاکبان که بار غم دو ست میکشیم  
تا ر هسیار گوی خرابات گشته ایم  
آنا که در ما لك حسنه بی نظیر  
آتش بگوش عشق شنیدم که آن زنج  
میگفت یوسف دل خلقی بچاه ما ست

بالینکه پشت غزه اش از خطا شکسته است  
دارد هزار دسته سنبلی بجای زلف  
دل بوسه زد بچشم و بقصد دهان اوست  
آوخ که گشته خواب غرور روی آفرد  
چشمش بنار ره ندهد تا برون رود  
تا گشته با خبر زابت آب زندگی

پیو ند عشق تا زده آتش زلف یار

از ماسوا کنند محبت گشته است

ترکی که روی دامن چشم نشسته است  
دل در شکنج زلف تو تا گشته پای بست  
در حیرتم که حاصل عمر عزیز چیست  
چون لاله داغدارم و چون غنچه شکدل  
باز آ که در هوای تو مرغ خیال من  
گر عندلیب روی نیکوی تو بنگر  
آنجا که ماه روی تو کوید کوس حسن  
بر تیغ آبدار تو تا تشنه گشته خضر  
فرمان عزل شاه جمالات رقم شده

گر جان نداده آتش از غم عجب مدار

ضعفش چنان نموده که مرکش نجسته است

گرم بگوشه چشم افکنی نگاه عنایت  
مرا بکعبه عشق چه حاجت است برهبر  
تو پرده چون بگشودی بگوش گفت سروشم  
شکایت غم هجران چگونه پیش تو آرم  
به پشت خم شده بیستون گرت نظر افتد  
که است زهره که از ترک چشم مست تو برسد  
ز بسکه قصه بالای دلکشی تو بلند است  
فتان که عمر بیابان رسید و جان بلب آمد  
بر آن سرم که بلا را اسیر سلسله سازم  
باختال کنه خون من مریز که جاننا

مرا چه حد که کنم منع آتش از می بیند

نه کد خدای معلوم نه حکمران ولایت

کند برای نشاط هزار ساله کفایت  
که یاد روی تو باشد چراغ راه هدایت  
که سر زد از فلک لطف آفتاب عنایت  
که جلوه تو زند مهر بر دهان شکایت  
به بین که چون غم عاشق بکوه کرده سرایت  
که ناز تا بچه حد است و غمزه تا بچه غایت  
بصد کتاب نمی گنجد این بزرگ حکایت  
هنوز راه غمت را ندیده نیست نهایت  
اگر دهد سر زلفین یار دست حمایت  
بود حلال پیر کان قصاص قبل جنایت

آبروی تشنگی کمتر ز روی آب نیست  
چونکه شاهد رفت زاهد خود نمائی میکند  
طفل اشکم خواب را از دیده بیرون کرد و گفت  
در بساط زندگانی هر قدر چشم افکنم  
چشم سرخ و روی زرد و اشک گرم و آه سرد  
ایکه باشد نوشدار و در لب شیرین تو  
ای چراغ اهل دل تاهست طاق آبرویت

ساختی چون کاد دل را کار آتش هم بساز

خون او رنگینتر از خون دل بی تاب نیست

گر چه بر چشم نگار مقبل است  
گفتم آیا چون منت کس مایل است  
سوزد از بیرون در پروانه را  
مرحبا خوش در کنارم آمدی  
با خدا دل بسته ام ای نای خدا  
گر می گوئی خورم از جام حور  
گر چنین از زاهدان بینم ریا  
گر غبار چشم بخزد از میان  
ایکه میر سی ز من احوال دل  
آسمان را نیست ظرف اشک من  
رفتن دل در خیال آن زنج

آتش از گرمی مجشر غم مغور

گر تو را فضل الهی شامل است

بیمار عشق را بسج احتیاج نیست  
می را سبیل کن که اگر دوست بمانست  
با فرش و ریا و کلاه نمده خوشیم  
شوخی که داد سر به بیابانم ای عجب  
بی سرو قامت تو بقلب صنوبری  
خون جگر ز دیده مگر اینقدر مرا  
با روی یار از مه کنعان سخن مگو  
از ماه تاباهی و از شرق تا غرب

آتش دهم بخراج که نقد کمال را

در کشوری که سکه سلطان رواج نیست

چنان ز عشق تو آتش به ننگ و نام گرفت  
بده می شفتی رنگم از سپهر قدح  
بغون دختر رز رشک کرده تشنه مرا  
که شیخ صومعه سجاده داد و جام گرفت  
که آفتاب بهارض نقاب شام گرفت  
که پیش دیده من از لب تو کام گرفت

قبله رخسار دوست در همه جا حاضر است      فرق ندارد زهم معبد و دیر و کشت  
چون همه ممکنات آلت کبار دهند      در نظر حق شناس نیک بود روی زشت

آتش اگر از ملال بهره نبرد از کمال

بس بودش تا ابد نام نکوئی که هشت

هر که در دام غم سرو قدی افتاد است      راستی از غم ایام چوسرو آزاد است  
خسرو حسن چو ملک رخ شیرین بگرفت      بانگ برخاست که غم منتظر فرهاد است  
سغن از کشتن ساغر کن و دریای قدح      که بشیر از سخن باده بگو شم باد است  
بوی روح القدس از میکده آید بشام      گویا مریم خم عیسی صها زان است  
آنچه را دیدم و بینم ز ازل تا به ابد      گر رود باد خیال تو هنوزم یاد است  
اندر آن روز مبارک که شوم کشته عشق      هست عید من و هنگام مبارک باد است  
گر کنم چاره غم دور بود از انصاف      که زغم خوردن من خاطر دشمن شاد است  
اگر از دور فلک خانه خرابیم چه باک      که ز ویرانه ما خانه جغد آباد است  
مر خوشم من بختا بصره و آهنگ عراق      که سرشکم زروانی چو شطرنج داد است

گر مرا بشنید جان بشکند آتش چه عجب

کدام بریچهره داش سخت تر از فولاد است

آنکه بر خاک ره از کبر قدم نهاد است      دیدمش بر سر کویت که ز یا افزاده است  
خواست خسرو زشکر تلخ بشیرین گذرد      تا شد آگه که چه شوروی بسر فرهاد است  
دل ز آه سحری یافت بهر تو فروغ      این چراغی است که روشن شدش از باد است  
آفتاب عهد جمال تو گل از باد غور      خورده سبلی که کلاه از سروی افتاد است  
تا که در آتش عشق تو فدا شد چو سپند      حاصل زندگیم سوختن و فریاد است  
کار من ساز که گر گشته نکردم کسدم      حشرت آنکه بچک قدمت جان داد است  
بسکه دیدیم تهی دست گر قنار بلاست      زیر این بار نرفتم که سرو آزاد است

خون من ریز و میندیش زهبران حساب

کاتش از مهر همین کارز مادر زاد است

در سبب زخمندان مگرت بوی و فانیست      یا هست و صیب دل سر گشته ما نیست  
صافی چو توئی زهر دمی کر عوض می      از دست تو ام ناصقه چون و چرا نیست  
یشتی که بتعظیم خلیلم نشود خم      گر کعبه اسلام بود ز اهل صفا نیست  
تا مست نمکردی ز می عشق ندانی      آتشوخ بریچهره کجا هست و کجا نیست  
بیچاره سکندر که خورد خون و نداند      خاک قدم دوست کم از آب بقا نیست  
در سایه دیوار قناعت بود و بس      آن دولت آماده که در فرها نیست  
تا گشته عیان خط تو بر صفحه رخسار      آن کبیت که مات قلم صنع خدا نیست  
از غنمه بی باک تو غافل نتوان شد      کادورا اثری هست که در تیر قضا نیست  
خوبست که بر گشتن مزگان تو پیشد      هر کس خبر از ضالع بر گشته مانیت  
بر ناله دل گدوش بود مسفران را      در قافله ما جر س هر زده را نیست

می خور بصفا ها ن بلب کشت که آتش

در گلشن فردوس چنین آب و هوا نیست

چنان گرفته مرا بار جای در رک پوست  
شهی که کشور حسش بود زیر نگیں  
بریز باده که در فصل گیل بقوی عشق  
ندانم از چه طرف سرزد آفتاب امروز  
قسم بخاک ره وی که سجده گاه منست  
ز ذوق آنکه بیای غمی مقیم شدم  
شکر بگرد کسا دی چرا نمان نشود  
بهر سر یکه نظر میکنندو بال تن است  
چنان ز شرم دهان تو غنچه تنگدل است

نه غیر بگذرد از من نه یار در حم کند

چنانکه سوختم آتش میان دشمن و دوست

بروی چشم نرم جای آنقد دلجو ست  
به تیغ ناز تو خفای شهید گشت وهنوز  
هزار سلسله دل را چرا فکنده بدام  
همان علاقه که قندیل را به جراب است  
حدیث حسن تو را صد کتابخانه کم است  
بیاد زلف تو چندان بخوش بیچشم  
بدوستی تو ام بست با کسی سر و کار  
بدور چشم تو تا چشم وهم کار کند

چرا چو کحل نری خیمه در چمن آتش

که مرغ بر سر شاخست و سبزه بر لب جوست

ساقیان جمالت سیه غریزه چو آراست  
از لعل روان بخش تو در روی دلفروز  
ترسم رسدش ضلوف فردای قیامت  
خون دل احباب که نوشیده ای ای ترک  
صد چشمه خورشید که از حسن تو خیزد  
این شهرت حسنی که بجا مانده زیوسف  
بر صورت نظاره خورد سبای تیغش  
بالای بلند تو بلایی است ولیکن  
گفتی که دهم بوسی و جات بستانم

خاک قدمش بر سر صاحب نظران شد

داری خیر آتش که چه خاکی بر سر ماست

گفتی مرا به عشق که باید زجان گذشت  
بر یاد سرو قد تو از بس گریسم  
تا نو بهار روی تو آغاز جاوه کرد  
جانم توئی چگونه توانم از آن گذشت  
عمرم در این ریاض چو آب روان گذشت  
گل از چمن بخواری برک خزان گذشت

فرق ندارد زهم معبد و دیر و کشت  
در نظر حق شناس نیک بود روی زشت

قبله رخسار دوست در همه جا حاضر است  
چون همه ممکنات آلت کبار همد

آتش اگر از ملال بهره نبرد از کمال  
بس بودش تا ابد نام نکوئی که هشت

راستی از غم ایام چوسرو آزاد است  
بانگ برخاست که غم منتظر فرهاد است  
که بفر از سخن باده بگویم باد است  
گوینا مریم خم عیسی صہبا زان است  
گر رود باد خیال تو هنوزم یاد است  
هست عید من و هنگام مبارک باد است  
که زغم خوردن من خاطر دشمن شاد است  
که ز ویرانه ما خانه جغد آباد است  
که سرشکم زروانی چو شط بقداد است

هر که در دام غم سرو قدی افتاد است  
خسرو حسن چو ملک رخ شیرین بگرفت  
سخن از کشتن ساغر کن و دریای قدح  
بوی روح القدس از مبدعه آید بشام  
آنچه را دیدم و بینم ز ازل تا به ابد  
اندر آن روز مبارک که شوم کشته عشق  
گر کنم چاره غم دور بود از انصاف  
اگر از دور فلک خانه خرابیم چه باک  
سر خوشم من بخط بصره و آنک عراق

گر مرا شیشه جان بشکند آتش چه عجب  
کمان پر پیچ و مهره داش سخت تر از فولاد است

دیدمش بر سر کویت که ز یا افزاده است  
تا شد آگه که چه شوری بسر فرهاد است  
این چراغی است که روشن شدنش از باد است  
خورده سبلی که کلاه از سروی افتاد است  
حاصل زندگیم سوختن و فزاید است  
حسرت آنکه بخاک قدمت جان دادا است  
زیر این بار نرفتم که سرو آزاد است

آنکه بر خاک ره از کبر قدم نهاد است  
خواست خسرو زشکر تلخ بشیرین گذرد  
دل ز آه سحری یافت بهر تو فروغ  
آفتاب عهد جمال تو گل از باد غور  
تا که در آتش عشق تو فدادم چو سیند  
کار من ساز که گر گشته نکردم کشدم  
بسکه دیدیم تهی دست گرفتار بلاست

خون من ریز و میندیش زمیزان حساب  
کاتش از مهر همین کارز مادر زاد است

ایا هست نصیب دل سر گشته ما نیست  
از دست تو ام ناطقه چون و چرا نیست  
گر کعبه اسلام بود ز اهل صفا نیست  
آتشوخ پر پیچ و مهره کجا هست و کجا نیست  
خاک قدم دوست کم از آب بفا نیست  
آن دولت آماده که در فرهما نیست

در سبب زنجندان مگرت بوی و فانیست  
ساقی چو تویی زهر دمی کر عوض می  
پشتی که بتعطیم خلیلم نشد خم  
تا مست نسکردی ز می عشق ندانی  
بیچاره سکنند که خورد خون و نداند  
در سایه دیوار قناعت بود و بس  
تا گشته عیان خط تو بر صفحه رخسار  
از غمزه بی باک تو غافل توان شد  
خوبست که بر گشتن مژگان تو بیند  
بر ناله دل گدوش بود همسفران را

آن کیست که مات قلم صنع خدا نیست  
کادورا اثری هست که در تیر قضا نیست  
هر کس خبر از طالع بر گشته مانیست  
در قافله ما جر س هر زده را نیست

می خور بصفا ها ن باب کشت که آتش  
در گلشن فردوس چنین آب و هوا نیست

با گندم آسیا نکنند آنچه با دلم  
آوازه جفای تو چندان بلند شد  
زد نقش حیلای که جهان ربوبی کند  
ای نوجوان زیر طریقت جدا مشو  
در روزگار ما که زطلی گشتنش خوشبم

مالید پیله سوختن آتش بخود چو شمع  
روزیکه حرف عشق تو اش بر زبان گذشت

دانی براه عشق توام دل چسان گذشت  
باز آ که عذلب دلم در هوای تو  
روزیکه ره بمقتل عشق تو جست خضر  
وصف لب که طوطی جانرا شکر دهد  
خورشید در رکاب سمند جمال تو  
ممنونم از های خدنگت که بر دلم  
با اینکه دیده قامت از هجر گشته خم  
از شوق جستجوی تو بر تومن نسیم

چون خواست در بقای تو خود را فنا کند  
آتش بسوخت تا که چو دود از میان گذشت

یار چون با ما بود اندیشه از اغیار نیست  
هر که در آن روی زیبا صورت معنی ندید  
عاشقان را از ملامت نیست دردی سخت تر  
آفتابا تا بکمی با زار گرمی میکند  
آسیاب چرخ را گردش ز سیل اشک ماست  
ساقیا می ده که ایوان مدائن شد خراب  
بسکه آهوی دل خوابان فدا در کنند

آتش از شرطاب انگیزت آید گلی برقص  
چون تو مرغ خوشنوائی اندرین گلزار نیست

قصه جانسوز تراز وصف هجر یار نیست  
دیده رسوا ساخت مارا بسکه اشک رخ ریخت  
از درو دیوار جا دارد ملامت کردنش  
تاسط جلاوه را روی تو رنگین کرده است  
شمع را گردن زدم پیمانه را خون ریختم  
تاب رویت آب سازد چشمه خورشید را

طره تازی و تار طره آور بدست

آتش ما را سری باطره دستار نیست

در خراباتی که نام آن لب میکند گذشت  
جام رفت از دست و مینا باندل پر خون گذشت

تا من بیدست ویا را عمر در بیرون گذشت  
 بیش از آن وقتیکه لیلی آمد و همچون گذشت  
 می سرو داین بیت را از خم چو افلاطون گذشت  
 کانچه آمد بر سرم از دور نه گردون گذشت  
 خواب غفلت گشت سنگین و ندیدم چون گذشت  
 با وجود آنکه دل لب تشنه از جبعون گذشت  
 از خیال افمی زلفت بصد افسون گذشت  
 آتشا چون چاره دندان فاسد کنندن است

قدینار از دم روزیکه از قانون گذشت  
 که ز ششیر غش کشته بسی افتاده است  
 مرغ جانم که کنون در قفسی افتاده است  
 که بفکر شکرستان مگسی افتاده است  
 کار آن شعله که در خار و خسی افتاده است  
 گر ببینند بگل بار کسی افتاده است  
 تا در اندیشه صاحب نفسی افتاده است  
 که بجز عشق تو از هر هوسی افتاده است  
 همچو دزدیکه بچاک عسسی افتاده است  
 که بفریاد ز فریاد رسی افتاده است

آتش از قافه وا مانده چنان در ره عشق

که بد نیبال صدای جرسی افتاده است

بود مجال جیدا کردنش ز تیغ حلاوت  
 دمیده از فلک به ختم آفتاب سعادت  
 بیک طواف فروشم هزار سال عبادت  
 سؤال کن زدوچشت که میدهند شهادت  
 ز بسکه کرده وجودم بسوستی تو عادت  
 که شد به عشق تو تا فم بیده روز و ولادت  
 اگر مسبح کند بر مریش عشق عبادت

اگر ز فکر دو عالم مرا تهی کنی آتش

بچان دوست که خالی نمی شوم ز ارادت

در بر ماه من مشو غره برو شائیت  
 هست نسیم صبحدم شاهد بی حیائیت  
 هست تمام ذره ها مشتری هوا نیت  
 از نظرم نبرود مرتبه کدائیت  
 گر کشمش بغویشتن جذبه داربائیت  
 گر شود از رخ نکو داعیه خدائیت

خلوت وصل ترا چشم بدر چون حلیه زد  
 در بیابان جنون شور تو ام سر داده بود  
 در جوار دختر رز یخته گردد خشت خام  
 جام را آور بدور و سر گذشتم را میرس  
 ای که می برسی ز من تفهیل عمر رفته را  
 نیست از آب دم تیغش گذشتم در وجود  
 آنکه بی اندیشه میرفت ازدها را در دهان

آتشا چون چاره دندان فاسد کنندن است

دل پیاد خم ابروی کسی افتاده است  
 ابخوش آن لحظه که پرواز کند در ره دوست  
 گفت زاهد که بیوسم لب شاهد چه عجب  
 سا قیاریز شرابی که کند با غم دل  
 روزگاریست که مردم بتفاضل گذرند  
 شده نالیدن جانسوز چو نی کار دلم  
 بنده همت آن پیر ارادت بکشم  
 زلفت آشفته و در هم شده از باد صبا  
 تا گرفتار تو گردیده دل آنگونه خوش است

آتش از قافه وا مانده چنان در ره عشق

که بد نیبال صدای جرسی افتاده است

کسیکه با سر زلف تو داد دست ارادت  
 بده می شفقی رنگ کار تجلی آن مه  
 اگر بکعبه کوی خلیل خویش رسیم  
 شهید تیر نکا هم گرت قبول نبا شد  
 بدوح خاطر من نیست جز خیال تو قشعی  
 کجا برم ز تو پیوندد گر برند سرم را  
 بهم زند کف افسوس و شرمسار بماند

اگر ز فکر دو عالم مرا تهی کنی آتش

بچان دوست که خالی نمی شوم ز ارادت

ای مه چارده بود گر سر خود نعلایت  
 ای گل سرخ بی ادب دم زده زبوی او  
 مه ترا گمان مکن خلق زمین خرنده و بس  
 تان شود ز خاک پر کاسه هر دو چشم من  
 قطع علاقه از فلک میشود آفتاب را  
 هر صنی یای تو جبهه بندگی نهاد

در ره عشق آتشا بسکه نشاط میکنی  
خضر بغوشتن کند فخر ز رهنمائی

باد بکوه گر دهد عرضه بی وقایت  
و ده چه خوش است یک نفس لب چو نیم لب نهی  
آنکه مناسب درش حلقه آسمان بود  
کی بنظر در آورد کنگره بهشت را  
چرخ سیاه کاسه را حمل گدای در کنم  
جلوه خوش را مکن صرف هلاک ماسوا  
و ده چه خوش است سر زدن شمع زبان دراز را  
بسکه بشهر آتشا شهره شدی روا بود  
فخر کنند بر وجود انوری و سنائی

پرتو روی تو و بلند ی قامت  
مرده صد ساله سر ز خاک بر آرد  
از خم ابروی وی خبر شود اینکاش  
چون برهت جان بروز وصل ندادم  
دل که هوای سفر بدشت جنون داشت  
مرغ خیالم بر آسمان نشیند  
گر شکنند سنک غم قرا به جانم  
هست چو زرکس بکف پیاله ندادم  
گر روم از کوی وی بگلشن فردوس  
تا بغیال کمان ابروی او یم  
تغم امید یکه کاشتم بره عشق  
ترك من آتش شده است عازم قلم  
گر نشود غیر رهنش ز ایامت

تا تو را در دل آرمدن نیست  
ما نظر باز آرزوی تو ایم  
آنچه دیدم ز هجر و دم نزد  
با جمال تو ماه کنگران را  
تا گلی سرخ دیده رویت را  
باچه رو یا نهم بمقتل عشق  
شد زبان عاجزم ز شرح فراق  
جذبه شوق وی چنان کشد م  
گر بدام غمت برند سرش  
از زنجیران او در آسیم  
از دو عالم گذشته ایم و هنوز  
دل ما فارغ از طیدن نیست  
پرده افکن که تاب دیدن نیست  
سنک را طاقت شنیدن نیست  
هیچکس طالب خریدن نیست  
فارغ از پیرهن دریدن نیست  
که سرم قابل بریدن نیست  
اشک من عاجز از چکیدن نیست  
که مجال نفس کشیدن نیست  
مرغ دل راسر پیریدن نیست  
که بدست منش رسیدن نیست  
بای ما فارغ از دویدن نیست

تا خیال لب تو در نظر است کاز من غریب گزیدن نیست

آتش آن کذب خوشخرام کجاست

که به چشم منش چمیدن نیست

چنان روانه ز چشمم سرشک گلگون است

تو آن مهی که پرا کندگان مهر تو را

بیاد روی تو بر ابرویت نظاره کنم

به بزم عشق تو عنوان جام و ساغر نیست

حنان کسار جهانسی بدست آوردم

بقرب دختر زرگوش حکمت ارطابی

اگر فرو شده دنیا بدست در دنیا

بهر کجاست که سیه چادرست در صحرا

چه حاجتش بود آتش بهجام باده ناب

کسیکه هیچ تو مست از شراب مضنون است

شیبکه در برم آنجور چهر طناز است

گرم بر دملک دیده یا نهی چه عجب

بر هنمائی خضر خطش رسیده دلم

چه عمرها که درین قصد شد تمام وهنوز

کجا کند ز تو قطع علاقه بادم تبغ

میان چشمه آب حیات و لعل لب

بود خیال دهان تو در دلم ز نهار

فضای گلشن قدسش به چشم چون نفس است

ز ناله کردنت آتش کباب شد جگر م

بجبرتم که چه شوری تو را در آوازا است

دل از فراق زلف تو آشفته حالتست

آنها که دل بهجام زنگندان دوست نیست

می خور که جم نوشته بهجام جهان نوا

گر روزگار باره کسری کند خراب

بوسی خریدمش بدو عالم ولی چه سود

در روزگار حسن تو روشن بود که ماه

گر جان بدست آمد و جوهر کنی شود

شوخی و فتنه جوئی و مستی و ساحری

خورشید سر کشد زلب بامت ای عجب

جز شاهراه عشق که باید ز سر گذشت

آتش بهر سفر که رود در ضلالتست

ای بادگر ز زلف نگارت رسالتست

آنجا مرادلی است بگو در چه حالتست

چشمش برام یکسر مدو استمالات است

گر یوسف است طعمه گرگ ضلالتست

عمریکه صرف عیش نگردد بطلالتست

دستش بریده باد که دور از عدالتست

کز بخت سست من بمقام اقلالتست

زیر زمین نهان شدنش از خجالتست

ببازش به پیش جسم لطیف ثقاتست

چشم ترا بهر نظری چند حالتست

کین پیر سالخورده هنوزش جهالتست

خون مرا بریز گرت استالتست  
انصاف مبدم که ز روی عدالتست  
از تیر غمزه پرس که او را دخالتست  
سر بر کنش زتن که سزای رسالتست  
پیدا ست کز دهان تو او را خجالتست  
جائی که صد کلیم به تیر ضلالتست

جانم ز اشتیاق جمالت بلب رسبد  
آن مجرم که گر کنیم زنده زنده بوس  
خواهی گرم ز زخم درون باخبر شوی  
گر گل به پیش روی تو بشکست و خنده زد  
ایسان که غنچه سربکریان کشیده است  
دل قرب دوست می طلبد از غرور عشق

آتش زجام حور اگر یتو می زند

تا صبح روز حشر خراب کسالتست

از فراز چرخ تا روی زمین میدان اوست  
آسمان با آن بلندی خاتم گردان اوست  
ای دریا که بتدای عمر جا ویدان اوست  
از برای اینکه چشمم بر لب و دندان اوست  
قصه یکساعت طول شب هجران اوست  
شاهد احوال اگر خواهی تن عریان اوست  
بسکه مشتاق وصال غنچه بیکان اوست

زلف شیر نکش که گوی ماه در چوگان اوست  
تا که دل دارد ز یاقوت لب لعلت نگین  
گشت خضر خط مقیم آب حیوان لب  
تا بد یاقوت و در کر بارم از مژگان کم است  
سر گذشت و افاق و مجنون و شرح کوهکن  
آفتاب از شرم وی دیوانه و سرگشته است  
همچو گل صد یاره شد پیراهن صبر دلم

گفت خواهم داد آیت از دم تیغ فنا

آتش افسرده دل شرمده احسان اوست

آچه ریزد خون مردم گردن مژگان اوست  
خضر ها لب تشنه سر چشمه سیوان اوست  
دامن صحرای امکان تنک بر جولان اوست  
طایر اندیشه مجرورم از لب ایوان اوست  
بسکه از روی حقیقت فانی و حیران اوست  
نه محیط آسمان تا حشر سرگردان اوست

چشم جادویش که آب فتنه در بیکان اوست  
ای سکندر پیش بابشین که در دشت طالب  
توسن نازی که من از شاه حسنش دیده ام  
بسکه مرغ جان بروی یکدگر بنشته است  
گل اگر تیرش زنی خورش نمی آید بیرون  
ماه رخسارش که باشد مرکز پر کار حسن

گر چه باشد کلك آتش خسرو ملک سخن

این غزل از نازکی تاج سر دیوان اوست

ز تیغ باک ندارد که طایر حرم است  
که آستان خرابات به زبزم جم است  
ز بسکه چین بر چین و خم بروی خم است  
که پادشاه جمال تو صاحب کرم است  
بنازم آن خم ابرو که خنجر دو دم است  
که وهم کمر رود آنجا مسافر عدم است  
شاه جمال تو را آفتاب سنک کم است  
که روشنائی چشم سیاه از علم است

بقر روی تودل راز ابرویت چه غم است  
بریز خون سیاه و ش باد اندر جام  
بسیر زلف تو نظاره میشود گمراه  
اگر بنمزه دهن حکم قتل ما چه شود  
یک اشاره کنند قتل عام دلها را  
ز اشتیاق دهانت فتاده ام برهی  
بنوش باده که سنجیدم از ترازوی عشق  
ز آشنا قد دلجو میوش ای شاه حسن

گر آتش از لب جانانه کام دل طلبی

چو جام کوش بگردش که رزق در قدم است

بر سر آنم که اگر داد دست  
جلوه رفتار تو نازم که هست  
گر شود از قرب جمالت خبر  
نیست فلک قابل میدان عشق  
این چه نشاطست که از جان بیاست  
چشم مرا مهر بروی تو دوخت  
کمی شه ترکان بسياوش کرد  
رفت و چنان سبیل هجرم بروی  
ماه تمام از رخ او لاف زد  
کمی گنه از آتش تنها بود  
هر که رخسار دید شد آتش پرست

غیر خلیلم بجهان هر چه هست  
رتبه تیرم نبود اید ریغ  
بت اگر این است که من دیده ام  
نرگس شهلا شده بیمار عشق  
دل بری از زلف و بیادش دهی  
خوی تو گرمست بعدی که مرغ  
نقش دو چشم تو مصور کشید  
تا نهد زلف تو پا در میان

خوب شب هجر بیابان رسید  
چون تواز این بند کس آتش نجات

سواد خط برخ ماه من نقاب گرفت  
دل از خیال کمل روی یار و آتش عشق  
به تشنگان محبت سمند ناز متاز  
چو مست خفت شود دستگیر این عجب است  
حساب بوسه من بود با لبش به میان  
زمانه طشت خم باده ساخت خاک مرا  
بیا که دزد کتانی کوی میکده را  
بیش کوش که از کف نداده حاصل عمر

حریف جلوه جا ناه نیستی آتش  
غبن میاش برخسار اگر نقاب گرفت

فروغ روی تو رونق ز آفتاب گرفت  
ببرده ای و برویت کنیم سجده بلی  
ملاحت دهند چون برم ز خاطر دل  
ز هجر گندم خال تو گریه ها کردم  
نگاه چشم تو از چشم فتنه خواب گرفت  
ناز فرض شود چونکه آفتاب گرفت  
که کس نک نتواند پس از کباب گرفت  
ز اشک دیده من گردش آسیاب گرفت

ز سوز عشق تو برخاست دودم از سر دل  
نمیشود بلبت گفت ترك كن دشنام

خوشم ز مدرسه آتش بكوی مبدد رفت

كه كرد ترك گنا و ره نواب گرفت

ما ناله ايم و در دوغم دوست بار ماست  
گویند عالم است بسر گشتگی چو گو  
بر شرح آفتاب قیامت قلم کشید  
ابر بهار دعوای دریا دلی کند  
فصل گل است هرغمی از می شود علاج  
دور از مروت است که ساز طرب کنیم  
گر مهر کم کند ره مغرب عجب مدار  
ده جام پاده تا سر با دام بی ادب

آتش بیاغ خلد اگر روح پاک شیخ  
آید برقص از غزل آیدار ماست

گرچه ببیدان عشق دادن جان کار ماست  
آنکه ز درگاه تو رانده بسنگ جفات  
تا که بود جلوه گر حسن جهانگیر تو  
بسکه وجودم گداخت از غمت ای بکرمست  
خوی تو از صید دل سیر نخواهد شدن  
دل ندهد چون زدست گلشن فردوس را  
کنج غمت تا بود در دل ویرانه ام

خامه آتش سزد کز رقم آید بوجید

کاین غزل شوخ و شنك دلکش و طبع آزماست

چون شب هجران تو شاهد عالم خداست  
همچو صراحی ز رشك خون دل خود خورم  
شانه ز گیسوی تو بسکه شود کامیاب  
گفته نسیم سحر کما وردم بوی تو  
حبف بود بر زمین یا نهی ای نازنین  
گر چه بهر جا بتی است دل بودش آهنین  
ایکه بدریای غم غوطه ورم کرده ای  
از سفر طور عشق چون طلبیم ایمنی

آتش از تشنگی سوخت برآه طالب

ایکه لب لعل تو منبع آب بقاست

این ابروی کشیده که بر چشم مست تو است  
ای امیت نشسته خدا را ز جای خیز  
نیکش نگاهدار که شمشیر دست تو است  
تا بگری چه فتنه یا از نشست تو است

سخت است دوری تو بعد یکم سو زدم  
میا شد از تظار ول زلفین سر گشت  
بر قرص آفتاب بدقت چو بشکری  
باشد شراب بهر تو در شیشه دلم  
بر روی آتشین تو خال سیه بود  
ای تیرچون روان شوی ازشت ترک من  
آتش که بی ناز ز خم فلك بود

محتاج بوسه ز لب می برست تو است

تا غمزه دست پرور چشمان مست تو است  
گر ماه خون ز دیده فشان روا بود  
بر بستگان زلف تو راه گریز نیست  
آن در بر بها که در این بحر بیکنار  
جائی که اوج جلوه حسن بشان بود  
دردی است آفتاب ز جام محبت  
مرآت ماه را که سپهرش سکندر است  
آتش بدرد هجر رضا بپاش و دم مزین

زیرا که سرنوشت ز روز است تو است

تا دفتر جمال تو ام در مقابل است  
ای آفتاب گر نکنی سجده بر رخس  
آئینه را برقص نمی بینم ای عجب  
از بقرار بودن زلف تو مو بو  
خال سیاه بر زلفت هر که دید گفت  
گر نیستی بدمدك دیده از چه رو  
بر تیغ آبدار تو تا تشنه گشته ام  
بر آفتاب نسبت پروانه کی دهم  
گر نیست جبرئیل امین زلفت از چه رو  
باز آ که همچو لاله بود داغ بردام  
با چشم بسته می گذرم از غرور و عشق

آتش طواف کعبه دل کن که این مقام

از مهر آن خلیل به از کعبه دل است

مگر لب تو به پیمانه عکس افکنده است  
بدوستی که اگر خاک من بیاله شود  
محبت زده بر هم نظام عالم را  
چنان زقد تو شرمنده باغبان شده است  
يك سخن ز دهانت رسان بکدام دلم  
که می بکام من امشب چو شربت قنات است  
هنوز از دهنش بوسه آرزو مند است  
یدر بهشوق تو مایل بخون فرزند است  
که سروهای بهی را زرشه بر کند است  
که طفل بوالهوس من بهیج خرسند است

چنان بدور فراغت ز ا در آمده ام  
يك گرمه ابرو بسا ز كار مرا  
بنقد جان ز لب كام بر نمی آید  
بهشت چون نفس آید بچشم مرغ دلم  
چنان زخون دلم دست را نگارین کرد

حذر کن آتش از آن ترك كز گرشه و ناز

بلای چین بود و فتنه سمرقند است

بدست دوست کندی ز زلف دلبنداست  
باولین در شاهي شکسته شد دل من  
کجا روم چکنم با که دم ز من ز فراق  
حدیث فتنه لب آقندر مکرر شد  
بخشی از لب شیرین چگونه کام دلم  
ز سایه قدرت آید بسی شکفت مرا  
ز چهره خطم تراش و وجود من مخراش  
بحرف بوسه دلم را رضا کن از دهنت

مگر صبا چو من آتش از این غزل زده دم

که لعبتان چین را برقص افکنده است

بدور قد تو بر پا قیامت چند است  
کسیکه قصه هجر تو را ز من شنود  
يك اشاره ابرو که کردی ازدو جهان  
در این دوهفته که گل را سرشکفتگی است  
فغان که کسب هنر کردم و ندانستم  
فریب شاهد دنیا مغرور چو رو بتو کرد  
بگناهواره غفلت مرو بخواب غرور  
یا که سبل سرشکم ز سختی دل تو

باحیاط نه آتش قدم بوادی عشق

که فیل مست در این ره فاده در بند است

چشم مست یار را هشیار کردن مشکل است  
نستی ایدل حریف زلف او من چون کنم  
زلف اوعبار شبگرد است و دزد دین و دل  
دل چو شد آینه سدی را که اسکندر کشید  
اشك چشم بنگر و دیگر مگردست است و بار  
زاهد تن روح میخواهد زبان درکش بکام  
بر امید آب کوثر چون نوشم جام می  
بعد از این منکر نگردم تهنه منصور را

فتنه خوابیده را بیدار کردن مشکل است  
طغلی وهم بازی بامار کردن مشکل است  
زندگانی با چنین عبار کردن مشکل است  
در میان یار و دل دیوار کردن مشکل است  
ساربان روز باران بار کردن مشکل است  
قطع امید از دوغمار کردن مشکل است  
کار سهل خویش را دشوار کردن مشکل است  
حرف حق خلقا انکار کردن مشکل است

دل بود بیمار عشق و عشق باشد تنه خو      تندخو را همدم بیمار کردن مشکل است  
روی او چون از در و دیوار باشد جلوه گر      قطع الفت از در و دیوار کردن مشکل است  
آتش با چشم بینائی که من دارم ز دل  
کوه آهن را حجاب یار کردن مشکل است

در این بهار که خیزد زکشت بوی بهشت      بیا که ما و تو ساغر زنبم بر لب کشت  
چرا جهان نرزد خنده بر چنان امروز      که گشته منزل غلمان و شان حور سرشت  
بس از فراق ز وصل تو لذتی بردم      که دوزخی نبود گر رسد بیایم بهشت  
بسا شهبان که بزر ساختند خشت سرا      کنون بخانه درویش خاکشان شده، خشت  
نظر بصورت زیبا نکرد زاهد از آن      که هست آینه رسوا کننده رخ زشت  
مرا دو چشم به عراب ابروی تو بود      اگر بدیر و کلیسا روم و گر بکنشت  
بنوش باده که آتش زیاد و کم نشود

هر آنچه خامه قسمت ترا بنام نوشت

خطی که بگرد رخ آن رهن دین است      کفریست که با کبه اسلام قرین است  
بهر شکن زلف تو تا چشم کند کار      خم بر سر خم باشد و چین بر سر چین است  
هر کس خبر از لعل روان بخش تو دارد      داند که چرا دختر رز برده نشین است  
شرم آیدم از روی نکوی تو که گویم      آن حور بهشتی که خدا گفته هدین است  
برباد دهم گر بود تخت سلیمان      تا نام لب لعل توام نقش نکیین است  
ذرات هوا سنگر خورشید سپهرند      تا صورت زیبای تو خورشید زمین است  
هر حلقه که بر چنبر کیسوی تو باشد      چشمی است که صد سلسله دارا بکین است  
در حلقه زلف تو صبا نافه گشا شد      زان حلقه مگر راه بدوازه چن است  
آن نقطه که جان دو جهان دایره اوست      خالی است که بر لعل لب گوشه نشین است  
زاین تکه که چشم تو برویت زده بیداست      کز میبکده در باز بفر دوس برین است  
گر کننده شود کاخ دل و قصر وجود

آتش سبیش اوست که در خانه زین است

چون ای خلیل اهل صفا کعبه کوی تو است      چشم بهر مقام که باشد بسوی تو است  
جز سوختن به عقیل خاص تو چاره نیست      این شمع شهادت که در پیش روی تو است  
اینسان که روی گل عرق آلوده شبنم است      معلوم میشود خجل از رنگ و بوی تو است  
هستی چنان لطیف که پیدا بچشم کور      خواهد شد آن نفس که برآه گای تو است  
ای شهسوار حسن بچوگان زلف تو      ما را مسلم است که خورشید گوی تو است  
گردون که صد هزار چراغش زانجیم است      محتاج روشنی بره جستجوی تو است  
هرگز نمیرد آنکه شدت مست جام عشق      کاب حبات زنده دلان در سبوی تو است  
شویم زباده خرقه که ای شیخ خود برست      آلوده از ترشح آب وضوی تو است  
از چشم عاشقان بود ای سرو خوشخرام      پیدا که آب رفته مردم بجوی تو است  
بر هر چه هست در دو جهان پشت پا زدم      چیزی که مانده در دل من آرزوی تو است  
آن بلبل که زمزمه آغاز می کند      باشد گلش مخاطب و در گفتگوی تو است

افشادن زمین و زمان در کنند عشق  
مشکن بسنگ غم دل صاف مرا که هست

گر میبکشی مجامده آتش به تبخ عشق

کردن بزن ز عقل که اول هدوی تو است

دل از فراق توام دوش آفتدر غم داشت  
کشید بیژن دلرا برون ز چاه زنج  
مگر بظاک درت سوده بود مهر جبین  
حدیث عشقت اگر کرده بود نقش نگین  
نه مرد عشرت دنیا نه اهل آخرتم  
من آزمان ز خط جور میکشیدم جام

بکوی عشق هبت آتشا دلیر متاز

که حکم مور در این راه رخسارستم داشت

من آزمان شدم از یاده محبت مست  
بمهد خط خطر دل از آن زنج شد پیش  
بلای چرخ که خصم وجود سلسله هست  
تویی که چون خم ابروی خویش بنودی  
عجب مدار که صد سال بعد مرگ مرا  
بزیز زلف تو آورده دل بنهال بین  
از آن خدنگ تو با ناله میکند پرواز  
چنین که کس نتواند که با تو پیوندد

بدام عشق بستان آتشا منم آن صید

که رشک می برم از ماهی قتاده بشت

نیست دور ای شهسوار حسن از بخت بلندت  
حسن مفوررت بساط جلوه را خوش چیده لیکن  
چون روی در باغ وبستان چهره خود را بیوشان  
بر سر خورشید گردون می نشاند ماه نورا  
شد بچشم بوالهوس لعلت ز خط سبز پنهان  
دزد از کرد کسادی شکر ستان خاک بر سر  
حرص دل بردن شود در دقت خواب نازت افزون  
همچو مینا پنبه در گوش من میخواره باشد  
چون شوی آگاه از درد دلم گر کوه باشی

آتشا از سوختن هستی در افغان وای بر تو

مبزی از عشق لاف و نیست فرقی با سپندت

دزدیکه در کین دو یاقوت احمر است  
رویم بر نل زهر شده است از سر شک سرخ

خالی بود که گنج لب لعل دلیر است  
آری همین خواص بگوگرد احمر است

برويز درد غيرت خود را علاج کرد  
 قالب زنجار تهي شد و مرغ نفس پريد  
 آنگاهم از حقيقت لعل و دهان تو  
 نخورشد کز فروغ زمان و زمين گرفت  
 صد پايه خون روانه زبک چشم من شود  
 دل از وصال عارض آئينه طلعتي  
 مارا بتاج بهمن و دارا چه احتياج

با خون دل بساز که اين قوت آتشا

بر عاشقان خلال تر از شير مادر است

من نيكويم که شيخ شهر آئينش بد است  
 از فلک يوشيده دارم روى ماه خويش را  
 آندهن در هيچ موقع نيست آگاه از دلم  
 هر چه چشم مست او با شيشه دلها کند

مهر و کين آسمان را آتشا يك چشم بين

زانکه کرديم امتحان هم مهر و هم کينش بد است

بس سر که باين اميد افتاده ببدانست  
 چون کيك اگر م صدره با تيغ زني گردن  
 خواهد زدن از پرتو سيلي برخ خورشيد  
 از باد صبا لاله بشکفته نخواهد شد  
 جاى مژه بنشانند بر چشم پري گردون

گر نقش نكبين سازى اوصاف لبش آتش

در زير نكبين آييد صد ملك سلبانست

تا خط سبز بگردد رخ دلدار نشست  
 از علاج دل بيار يوشيدم چشم  
 طوطي جان که شب هجر باب آمده بود  
 هست آن دانه که شد رهن آدم ز بهشت  
 طعنه بر گلشن فردوس زد و باغ ارم  
 زاهد شهر که بر مي زدگان حد ميزد  
 ياره شد پيرهن صبر و قرار گل سرخ  
 گشت در کرد کسادى مه کشفان پنهن

آتشنا که شد آن مهر جهان تاب ز چشم

تير آهم بدل گنبد دوار نشست

چنان خدنگ نگاهش ز شست ناز گذشت  
 خيال زلف و يم نال مى به ييش آورد  
 چنان ز رخ حرم برد چشم شوخ تو دل  
 که صد کبوتر جان صيد کرد و باز گذشت  
 که هر دقيقه بن صد شب دراز گذشت  
 که گشت مست مى عشق و از نياز گذشت

ز تاب آتش هجر تو در گداز گذشت  
 کجا به بلبل مسکین ز شاهباز گذشت  
 که داد دل بتو نمود و از ایاز گذشت  
 حقیقت آمد و کار من از مجاز گذشت  
 که چشم مست ترا دور ترکناز گذشت  
 مگر بهومعه آتَرَک عشوه ساز گذشت  
 باین کرشمه که آن شوخ دلنواز گذشت  
 که از محیط جمال تو موج ناز گذشت

بروی من در هیش آتش آزمان بستند

که از برابرم آنچشم نیم باز گذشت

در وصال اوست تأخیری و تقصیر من است  
 هر شب تاری بصبح روشنی آبتن است  
 آتش آوردن برون از سَنک کار آمن است  
 زانکه در اشک پشیمانی فرو تا کردن است  
 سرزنشهای خیالش بردلم چون سوزن است  
 زانکه باشد بگر و بر عیسی می آبتن است  
 تا عیان گردد که رز را دختری مردافکن است  
 تا بکنعان رو کنند بوئی که در پیراهن است  
 با دل بینا کجا حاجت بچشم روشن است  
 مهیَس از کمال شدن کارش دل خود خوردن است

آتشا ترسم که یاران حمل بر عجرم کنند

ورنه بنشانم بچشم آنرا که بامن دشمن است

در حقیقت آبروئی بود کز میخانه ریخت  
 همچو باران بهاری از هوا پروانه ریخت  
 باخبر بودم که خواهد دزد در اینخانه ریخت  
 بود این رنگی که از روز نخستین شانه ریخت  
 کز برای صید هر مرغ دلی صد دانه ریخت  
 باده چون لبریز گردد خواهد از میانه ریخت  
 زان سبب طرح اقامت گنج در ویرانه ریخت  
 اشک گرم شمع چون در ماتم پروانه ریخت

تنگ کردی عرصه را بر آشنایان سخن

بسکه از کَلک تو آتش معنی یگانه ریخت

هو ببو سامان کار از دست رفت  
 سر خوشم گر روزگار از دست رفت  
 کز شیخون خمار از دست رفت

حیات من که شبی بیشتر چو شمع نبود  
 تظاولیکه دل از چشم جانشکار تو دید  
 چنان فروغ جمالت گرفت عالم را  
 نسیم کوی تو برد از سرم هوای بهشت  
 نوشته خامه قدرت ز خط بگرد رخت  
 ز چشم عابد شب زنده دار خون گذرد  
 اگر برده صد ساله جان دهد چه عجب  
 شد آزمان همه آفاق غرق قلزم عشق

در میان جان و جانان تا حجاب من تن است  
 در فراق ابدل وصالی هست می خور جای غم  
 کام با نازک دلی زن سخت دل توان گرفت  
 شمع را پیدا است سوزد ماتم پروانه دل  
 تا که مژگان ترا با من سر برگشتگی است  
 دختر رز گوئیا همشیره مریم بود  
 یرده زنبوری انگور را با یرد در یرد  
 جذبه عشق زلیخا را عنیان گیری کنید  
 شد زلیخا کور و راه عشق یوسف کم نکرد  
 نیست از نقصان کادام شکوه تا دیده ام

پیش چشمت ساقی آن میها که در میانه ریخت  
 شمع رخسار ترا نازم که هر جا بر فروخت  
 پیش از آن ساعت که زلفت زد شیخون بردلم  
 زلف او آهنگ دور افکند دلها نداشت  
 سبزه گردانی زاهد بود آن دام ربا  
 در اناالحق گفتن منصو و نبود اختار  
 نیست جای امن در ممبوره این روزگار  
 گر نسوزد دل بحال عاشقان معشوق را

تا که مارا زلف یار از دست رفت

روز کارم چون بدست هجر داد

مستی زود بر سرم اما چه سود

دست بر دم تا گلی چینم ز باغ  
 ناله ام را یای در گل رفته بود  
 دا شتم از چار عنصر قالبی  
 دل نشد آگاه تا روی تو دید  
 سرو بالا ی تو چون آمد بچشم  
 تا تو یا در بوستان بگذاشتی  
 عمر چون باد بهار از دست رفت  
 چون برون آمد بهار از دست رفت  
 تا تو رفتی آن چهار از دست رفت  
 کمر هزارش کلفزار از دست رفت  
 دل چو آب جو یا را از دست رفت  
 بسکه گل شد شر مسار از دست رفت

چون جهان آتش غبار کلفت است  
 شاگردم گر آن غبار از دست رفت

در بیابان طلب بسیار میباید گذشت  
 سالها در خواب غفلت بگذرانندی عمر را  
 چون بلند و پستی عالم نندارد انتها  
 اندرین دریا که موج اوست تیغ آبدار  
 چون متاع عمر را بسیار ارزان میخرند  
 صیقل می رنگ از آئینه دل میبرد  
 آفتاب عشق عالم را منور کرده است  
 گر خم ابرو نماید جام در شهر صیام  
 تا توانی جام را از دست چون ترکس مده  
 چون شود پیمان پر بایس چو مینا خونگریست  
 وز دو عالم در سراغ یار میباید گذشت  
 مدتی هم با دل بیمار میباید گذشت  
 زود ازین راه ناهموار میباید گذشت  
 از تلاش کوهر شهوار میباید گذشت  
 از زبان و سود این بازار میباید گذشت  
 در خرابات مکان بسیار میباید گذشت  
 تا بکی در سایه دیوار میباید گذشت  
 ماه نورا از سر دیدار میباید گذشت  
 زانکه مست از طرف این گلزار میباید گذشت  
 کر جهان بی ساغر سربار میباید گذشت

چون خریدار سخن آتش در این بازار نیست  
 بعد از این از گفتن اشعار میباید گذشت

آن لعل لب که باج ز یاقوت چنان گرفت  
 آو خ که کرد حسن وی از خط چنان قرار  
 هر صبحدم که ماه من ابروی خود نمود  
 عکسی که قامت تو بچشم ترم فکند  
 کر بگذری بخت شهیدان اشتیاق  
 روزیکه آفتاب جمالت طلوع کرد  
 ساقی بریز خون سیاوش می بجام  
 دردیکه ریخت در ازل از جام ما بخت  
 ای آنکه تشنه کام بیوی عدالتی  
 زان بیشتر که خشک شود گشت زار عمر  
 دادیم مشریکه سلیمان اگر شویم  
 خط زمردین چو خوشش در میان گرفت  
 کاورا بدست وهم نشاید عنان گرفت  
 چون تیغ آفتاب زمین و زمان گرفت  
 شد سروو جای بر لب آب روان گرفت  
 خواهد هزار قالب بوسید جان گرفت  
 انگشت از هلال فلک بر دهان گرفت  
 تا گویت که چرخ کلاه از کیان گرفت  
 شد قرص آفتاب و ره آسمان گرفت  
 باید سراغ تربت نو شیروان گرفت  
 خرم کسب که می زدو کام از جهان گرفت  
 موری خراج ملک زما میتوان گرفت

آتش در آن مقام که تا زد سمند طبع  
 خواهد هزار ملک به تیغ زبان گرفت

خوش بود گلشن فردوس اگر یار آجاست  
 عهد خواستم آئینه رویش نگر م  
 ورنه بدوست کجا درخور دبدار آجاست  
 دیدم آئینه نهان گشته و زنگار آجاست

چشم پوشم ز مقامیکه به بینم رخ دوست  
 در سرائیکه بود روی تو ای بدر منبر  
 زان بدرگاه تو ام سوخت دل از آتش رشک  
 مژه بر هم زن و صنهای قیامت بشکن  
 بی می و مطهرم از دشمنه به حشر میرید  
 هر کجا دختر ریزده ز رخ بر فکند  
 رهن می منبجگان خرقه نکیر ندر اوست  
 لاف آزادگی سرو زبی دردی اوست

گر چه دانم که بر چه ره بسیار آنجاست  
 در شکستم بچه رو ماه پدیدار آنجا ست  
 که چرا جا یک سایه دیوار آنجا ست  
 که چو خورشید تو را گریه بازار آنجاست  
 که میان من و او وعده دیدار آنجاست  
 گر حقیقت نکری مشرق انوار آنجاست  
 خون کنم گریه که کار من و دل زار آنجاست  
 اندر آن باغ که یکم رخ گرفتار آنجاست

آتش امشب چه فرح بخش نوائی دارد  
 بلبل باغ مکر آن گل بیخار آنجا ست

بزل تکیه گرت عارض چو ماه نداشت  
 بیال عشق تو از اوج که پکشان بگذشت  
 که باب آتش غم گشت زان سبب دل من  
 شکفت نیست گرت شد جهان مسخر ناز  
 از آن کشیده نشد آهمن بروز فراق  
 بنوش باده که واصل شد بر حمت حق  
 مرا بخانه خمار آتزان ره بود  
 مقیم کعبه از آنرو نشد بلند مقام  
 بیروشی دل من برد از غدار منبر  
 نمی چکبد مرا اشک سرخ بر رخ زرد

شمال تو اورنگ و بارگاه نداشت  
 که سبکه طاقت پر و از بر کاه نداشت  
 که چشم مست تو حق نمک نگاه نداشت  
 که هیچ باد شهی اینقدر سیاه نداشت  
 که در بساط وجودم غم تو را نداشت  
 که سبکه رفت از این نشانه و کناه نداشت  
 که شیخ مسجد و در ویش خانقاه نداشت  
 که بر در حرم میفرش راه نداشت  
 که تاب دیدن او آفتاب و ماه نداشت  
 بفر گرد نظر آن چشم دل سیاه نداشت

بجرم آن شدم آتش ز گریه خانه خراب  
 که دیده ام خبر از آب زیر کاه نداشت

ای ماه خورشید رو آن حسن عالمگیر چیست  
 آفتابا رو برو با من مشو در روز هجر  
 آفتقد کاهیده ام از غم که بر دیوار تو  
 گر نخواهی ما سوا دیوانه عشقت شوند  
 ترک چشمت زان مرا با ابرو و زنگان کشد  
 ای که عشق از مصحف حسن تو تفسیری بود  
 کوهکن را در ره شیرین برای عرض حال  
 سبزه سیار زاهد گر بدست افتد مرا  
 خاک آندر را که رشک گنج باد آور بود  
 من هنوز از زلف او کام دلی نگرفته ام

مبزند مهرت که گیتی را بهم تدبیر چیست  
 گر ندانی آه جانسوز مرا تأثیر چیست  
 گر گذارم پشت میبوسی که این تصویر چیست  
 اتصال حلقه های زلف چون زنجیر چیست  
 کز سیه مستی نمیداند کمان و تیر چیست  
 در شکستم کایت خط ترا تفسیر چیست  
 گر نباشد قاصدی عنوان جوی شبر چیست  
 میکنم ثابت که او را مایه تزویر چیست  
 گر صبا بر من رساند حاصل اکسیر چیست  
 شب دراز است ای مؤمن گفتن تکبیر چیست

چون جوان ماهرونی جسته ای آتش ز عشق  
 مهربانی جستنت دیگر ز چرخ پیر چیست

مرا زکوی تو در خلد خانه لازم نیست  
 برای صدر نشین آستانه لازم نیست

ز روی خوب گذشتن خلاف رای من است  
 اگر بها طلبید خون نا حق فرهاد  
 چو بحر موج زند کوه از چمیدن کبک  
 اگر چه خانه بدوشم ولی از این خجلم  
 من گذشته زبان را کجا بود غم رزق  
 بگو بغض که چون عاقبت بیاید مرد  
 بکشور بکه زند یاد شاه را یت عدل  
 در این سرا چه با سیاب دل چه می بندی

ز غم کناره کن آتش که هست توسن عمر  
 چو تند رو دگرش تاز یانه لازم نیست

بیزم عشق تو چنک و چفانه لازم نیست  
 ز بسکه دیدم ای سنگدل جفای تورا  
 نوشته در رقم والی و لایت عشق  
 یاد خال لب می خورم مدام و خوشم  
 بقامت تو که گر خون عالمی ریزی  
 عجب که شانه نکوید بزلف بر دل تو  
 از آن بخون قند تشنه ام بروز وصال  
 مرا فریب عمارت مده که خانه دل  
 بهر دلی که نشیند کمال مرحت است

اگر چه قافیه سنجی است کار من آتش

ولی در این غزل عاشقانه لازم نیست

بهای بوسه طلب کرد و از زمین برخاست  
 چو تبر غزه نشاند بر خم ابرو  
 چنان به جفل او سوختم در آتش عشق  
 غبار من بهار رفت و باز گوید عشق  
 صورت از لی آنچه هست نقش نکو  
 چکیده شد عرق شرم از رخ گل سرخ  
 بیک کمرشه زدی لطمه بنقش ریا  
 نهاد شد سر خوبان بر آستانه تو

بوصف روی تو آتش بهیر تم چه نوشت

که صفحه باغ شد بوی یاسمین برخاست

بقصد دلبری آتشوخ نازین برخاست  
 چو سر کشید ز چشم ترم شنیدم از او  
 مرا سربست که در جستجوی مقتل عشق  
 بلند تی لب ساقی به بزم بوسیدم  
 عجب قیامتی امروز از زمین برخاست  
 که گفت از لب جو سرو این چنین برخاست  
 بر غبت از سر زانوی حور عین برخاست  
 که جام خنده زد و ازنی آفرین برخاست

جیرتم که دم نزع در حضور ایاز  
بگلشنی که تو دامن کشان خرامیدی  
فتاد از تو در آئینه جهان عکسی  
شوم فدای شهید یکه بعد خاک شدن  
چگونه روح زجسم سبکتین برخاست  
هزار دست نگارین از آستین برخاست  
که هوش از سر و نگران چین برخاست  
بهیش یای تو چون گرد از زمین برخاست

نشین بیکیده و داد عیش ده آتش  
که بیش از این نتوان بادل حزین برخاست

گر فلک کوفید که نقصانی مرا در ماه نیست  
صیت حسنت آب سازد چشمه خورشید را  
ای عزیز مصر جان و یوسف کنعان دل  
بسکه مرغ جان ترا دور دهان پر میند  
نیست خون گرمی که جوشد بامن اندر راه عشق  
خسروان حسن را مغلوب کر سازی رواست  
ای شب هجران به بیابانی سیهرت غره کرد  
ای که دادی تکیه بر خم فسه ایام را  
میکنند جام جهان بین نام جم را با شکوه  
گو کنند سیل غمت یکباره بنیاد مرا  
کر بدقت بشگری جام زر خورشید را  
با زبان بی زبانی سبجه صد دانه را  
گر دهنم وز معشر حور و غلمان هر چه هست

برق حسن او مرا از خامی جان غافل است

ورنه آتش را ز خاکستر شدن اکراه نیست

با رب آن ماه دل افروز که منظور من است  
کرده آغاز شکستن دل صد سلسله را  
یوسف من نبود کبر بگلستان بهشت  
نسبت عشق بخسرو توان داد که عشق  
زاهدم منع کند از می و افسوس که نیست  
تبغ عشق تو زبانی است که میگوید فاش  
تا تو ای سرو قیابوش عیان در نظری  
گر فراق نتواند کشدم نیست شکفت  
ماه کنعان که نگاهای پزلیغا نمکنند

گر نه از تاب محبت بیگداز آمده‌ای

آتش این سوز چه باشد که ترا در سخن است

اگر ت دهد تجرد طیران آدمیت  
ز سمند رتبه خود را بجهان جان رسانی  
بر ساندت چو عسی بیکان آدمیت  
اگر او فتد بدست تو عنان آدمیت  
که هنوز می نصیبی ز چنان آدمیت

بضای تنک گیتی پرو بال رنجه کم یکن  
نکهی بچشم دل کن بسیهر و آدمی شو  
نشان داغ زاهد که ز سجده گشته حاصل  
چه خوش است بعد از اینم ز جهان کناره کردن

بخندک غزه آتش اگر ت گشده مغور غم  
که حیات تازه جوئی ز رو ان آدمیت

تو فرشته گر نبودی بجهان آدمیت  
چه عجب که سوز عشقت نگداخت قدسبان را  
تو اگر ز نسل آدم بودی آمدستی  
بجز از تو ای پریر و نشنیدم و ندیدم  
ز غرور حسن ماهی زده کوس پادشاهی  
نه فراقه داری ای شیخ و نه جام در شکفتم

بیر ستش بتی دل کندم دلالت آتش  
که ز مهر اوست مهری بدهان آدمیت

حاجی ز میر قافله پرسد حرم کجاست  
با تیغ ابروئی دل ما را سری بود  
تا آگهیم براستی از حال دل کنند  
تا چند یسا بر حله کفر و دین نهیم  
با پادشه ز مملکت فقر دم مزین  
کینک قضا نوشته بر ایوان روزگار  
دانی که چشم شیشه چرا خون دل گریست  
ز آن مرغ سر بریده کند رقص و جان دهد  
تا قوس با ترانه و حدت بهر صباح

آتش آبروی قدح زنده ایم ما

آن مشفق قدیمی ثابت قدم کجاست

چون قتل من وظایف چشم خمار توست  
ای سر و قد بیال که هستی در این چنین  
رخسار خوب وقامت موزون و چشم مست  
بر آفتاب گر بحقاً رت نظر کنی  
شادم که خوانیم ز غلامان خود ولی  
از بسکه تیراز تو خون ریخت خلق را  
در دامگاه عشق اگر نیک بنگری  
تما خط نکرده روز جمال ترا سیاه  
ای کوهکن بفرقت شیرین صبور باش

جانم بلب رسیده و چشم انتظار توست  
آن باغ دلکشا که گل سرخ خار توست  
جنسی بود که در دوجان انحصار توست  
دور از مروت است که آینه داز توست  
دائم زینت سست که این شاهکار توست  
صد طرف لاله زار بهر رهگذار توست  
مرغبت هر دو عالم و آنهم شکار توست  
از روی بتاب روی که تنک عذار توست  
زانرو که مرد عشقی و غم یار غار توست

آتش نگار میزند از اشتیاق دم

معلوم میشود که دم احتضار توست

بجز شراب محبت که عشرت انگیز است  
دهان جام مگر دم زند ز لعل لب  
در آن نظر که بچشم آمدی یقین کردم  
رواست خسرو شیرین شامیلان باشی  
چگونه شکر کنم نعمت وصال تو را  
کسیکه داد نشانم ره ملامت نفس  
گرت بهشق خطائی کنم به بخش مرا  
کجاست گوشه عزلت که در طریقت ما  
مکن بچشم حقارت نظر بکوزه ما

مگر به چرخ غوس کرده ای آتش

که طبع چون صدف از سخن گهریز است

آن زلف مشکبار شکن در شکن کجاست  
جان بر اجل ندامت و در گوش گفتش  
از وقت تنگ بوسه بی دست و پای من  
بعقوب دل زتاب و تب انتظار سوخت  
گر یتو در جنان روم ای یوسف عزیز  
ما خاکسار کز چه عشقم و آنفرب  
ما را نظر بیوه باغ بهشت نیست  
از بسکه در هوای تو سر هایاد رفت

آتش ز چرخ پیر و مه نو دلم گرفت

محبوب نو جوان و شراب کهن کجاست

بر بوسه تشنه ام آب جان من کجاست  
آن خطکه همچو شام غریبان د میده کو  
هر بلبلکه با خبر از رنگ و بوی اوست  
خسرو بچون طره شیرین چو دست یافت  
جز ما من که شمع شبستان عالم است  
با آنکه مرغ فکر من از لامکان گذشت  
تن در دهم برای چه بر عالم لبس  
نامیکه زنده مانده ز نوشروان خوشت

آتش چو کلکت این غزل تازه را نوشت

معلوم شد که طوطی شکر شکن کجاست

مژده ای دل که مرا راه بگلزاری هست  
بسکه خاموش نشستم مسیحا نفسان  
دوستان هر قدرت کشته شوند از غم عشق  
ماجرای شب هجر من وزلف تو دراز

که بهر شاخ در ختش گل بی خاری هست  
بی نبردند که ما را دل بیماری هست  
باز بینم که از این طایفه بسیاری هست  
شده چندانکه بهر دفتر و طوماری هست

از بخواب آمدن چشم تو و بردن دل  
از برای می گوئد نکنم قصد بهشت  
گر سر از تن بریم از تو نبرم پیوند  
نه همین منظر جانم بودت روی نکو  
گر متان خرقه بگیرند برهن می ناب  
آتش از دزد ره وغول یابان چه غم است  
تا که این قافله را قافله سالاری هست

بخدا تا چو توام در دو جهان یاری هست  
سخن از گرمی خورشید قیامت نکشید  
دو بیخانه و خود را بتلا می بفروش  
بوی یزید دگیم میرسد از گل بهشام  
ایفک صبر من و اشک آروانم بنگر  
سینه آلوده بیتابی دل چون نشود  
تا که بگرفته ز مرد بیان لعل تو را  
دل که باشد صدف قلزم اندوه و بلا  
ای که خود را زده بپیر دل آتش زنهار  
که دل سوخته را آه شرر باری هست

بلبل که هر دمش ز عشق ترانه است  
این دل که جای گوهر اسرار عشق تو است  
اشکم که کودک است و جگر کوشه من است  
بر هر کجا نظاره کنم بیمنت بچشم  
گر شهسوار حسن تو از خطا کند فرار  
ساقی بریز باده که هر دم که بگسزرد  
ده جام لاله رنگ که از لطف تو بهار  
ما را بصیر قصر بهشت احتیاج نیست  
پیوند دل ز خال تو نبود گسستی  
آتش کناره چون نکند یار از رقب  
گر با منش ز راه محبت میانه است

عقای جان که مرغ بلند آشیانه است  
ای ماه رو متاب که در اشتیاق تو  
چون قامت تو دید خجل گشت و شرم کرد  
مرغ هوای عشقم و در پیش چشم من  
از گلشن وصال تو برگی بود بهشت  
دستم نمیرسد بسر زلفت ای دریغ  
گرم که حد خویش ندارد نگاه شیخ  
در صیدگاه ناز تو کمتر نشانه است  
تبریت آه من که سهرش نشانه است  
آن کس که گفته بود قیامت فسانه است  
آفاق دام و هستی ده روزه دانه است  
از آتش فراق تو دوزخ زیاده است  
طالع نگر که پنجه من کم زشانه است  
سرست عشق را چه لقم از نغز یانه است

بس جان که در بهای نگاهی زما گرفت  
آتش گرت هواست به آزادگان رسی  
دریاب ای مسیح نفس کنز مریض عشق  
دنیا بدور چشم تو بیار خانه ایست

تسلیم برق کن اگر ت آشیانه ایست

بدوستی که مرا جان متاع قابل نیست  
وگر نه دادن آن دردتو مشکل نیست  
قلام حلقه زلف بلند بخت تو ام  
که يك نظاره ز سیر رخ تو غافل نیست  
بیدگاه محبت ندانم چه هواست  
که خون خویش خورد طایریکه بسم نیست  
بحیرتم ز چه درك نکویی تو کنم  
که دیده قابل دیدار این شمایل نیست  
بنی بسا هریم برد دل به گوشه چشم  
که قصه زنجش کم ز چاه بابل نیست  
بگوشه گیری عنقای نامدار قسم  
که کوه قاف میان من و تو حایل نیست  
چنان محبت خط تو در صبر من است  
که کشت عمر مرا جز بنفشه حاصل نیست  
به آن خدا که عدم را دهد لباس وجود  
که جز دهان توام دل بهیچ مایل نیست  
جز آفتاب که آن هم زند زهر تو دم  
حریف دیگر ت امروز در مقابل نیست  
محبت تو که نوش پروان ملک دل است  
اگر هنوز هلاکم نکرده عا دل نیست

چگونه عمر ابد جستم از شهادت عشق  
گر آب زندگی آتش بشیخ قاتل نیست

ترا که ناز بچشم است و رحم در دل نیست  
اگر اراده کنی قتل عام مشکل نیست  
گواه صدق سخن مرد میان چشم منند  
که خال روی ترا نقطه مقابل نیست  
از آن ز خال لب کام شیخ داده نشد  
که دانه ریشه نبندد چو خاک قابل نیست  
زدل بچاه زخندان حکایتی است مرا  
که کم ز قصه هاروت و چاه بابل نیست  
نما بین که به بینم کدام سخت دل است  
که از خندك تو بر قتل خویش مایل نیست  
فغان که عمر بسرگشتگی گذشت و مرا  
چو کرد باد هنوز آگاهی زمزل نیست  
ز جستش دل معجون خود کنم مشغول  
وگر نه بلی من اندر این قبائل نیست  
طواف کعبه گل خوش بود برای کسی  
که با خبر ز مقامات کعبه دل نیست  
بنقد عیش ابد کی فروشت غم دل  
که گوهری به ازینم بهغن دل نیست  
رسانده دولت آزادگی در آن چمن  
که از هوای خوشش پای سرور دل نیست

لباس زندگی شمع گرچه سوختن است  
بکسوت من و آتش هنوز داخل تبت

دمید خط و طراوت ز روی یار گذشت  
ازین گیاه دریا که نو بهار گذشت  
کلی است عارض آن سرود غنچه دهان  
که دید بلب و از سیر لاله زار گذشت  
کسیکه يك نظرت دید ای سفینه ناز  
چنان گریست که طوفانش از کنار گذشت  
یاد قند لب ریخت آنقدر اشکم  
که قلمی شد و موجش زنده هار گذشت  
زدیدن رخ و زلف تو حالتی رو داد  
که صبح روشن من همچو شام تار گذشت  
چنین که سرو قدت جذب کرده عالم را  
عجب که آب تواند ز جویبار گذشت  
چنان ز شرم لب باده تافت رو زیان  
که عمر جام بهمبازه و خمار گذشت

چو دید جلوه لعل تو تبر آه مرا صدف هدف شد واز در شاهوار گذشت  
قسم بکنم خالات که از جدائی تو چو آسیا بستم چرخ کج مدار گذشت

چو غنچه نا بکی آتش خموش و تنگدلی  
برآر سر ز گریبان که نو بهار گذشت

مگر بطرف چمن یار گلغذا رکذشت مگر بکار ف چمن یار گلغذا رکذشت  
چنان کد ا ختم از آتش جدائی تو چنان کد ا ختم از آتش جدائی تو  
ز خوی گرم تو دم زد چراغ مجلس من ز خوی گرم تو دم زد چراغ مجلس من  
مرا که سر بگریبان فرو چو غنچه بود مرا که سر بگریبان فرو چو غنچه بود  
بریز باد بهسا غر بشارد کد می آن بریز باد بهسا غر بشارد کد می آن  
زمانه دار گذشت است و آن بود منصور زمانه دار گذشت است و آن بود منصور  
فریب این تن خاکی مغرور که چندین بار فریب این تن خاکی مغرور که چندین بار  
از این هوا که بخشگی بود چو زاهد شهر از این هوا که بخشگی بود چو زاهد شهر  
چهار طبع چو همجنس طبع پاک منند چهار طبع چو همجنس طبع پاک منند

غمت بشعله آتش کباب کرد در مرا

که آفتاب از آن شعله چون شرار گذشت

تا که آن غنچه دهان شاهد این گلزار است تا که آن غنچه دهان شاهد این گلزار است  
با و جو دیکه بود در ایت اعجاز مسیح با و جو دیکه بود در ایت اعجاز مسیح  
باش تا ابر سیه گردد و پوشد رویت باش تا ابر سیه گردد و پوشد رویت  
خروشت دل خلیقش بهر حلقه بود خروشت دل خلیقش بهر حلقه بود  
تا بکی غنچه صفت خون خورم و دم نزنم تا بکی غنچه صفت خون خورم و دم نزنم  
و که دوشم چه خوش آمد که مرا چنانک بدوش و که دوشم چه خوش آمد که مرا چنانک بدوش  
گر بپندی نظر از عیب و بمعنی نگری گر بپندی نظر از عیب و بمعنی نگری

ریزد آتش شکر جایی سخن از نی کلک

طوطی طبع تو م لازم که چو خوش گفتار است

آن دختر خون گرم که همشیره جانست آن دختر خون گرم که همشیره جانست  
چون کشته عشقت نشو دزدنده جاوید چون کشته عشقت نشو دزدنده جاوید  
چشت چو هجب گر کشدم پا خم ابر و چشت چو هجب گر کشدم پا خم ابر و  
حاشا که سرم را قدح می نکنند چرخ حاشا که سرم را قدح می نکنند چرخ  
از مشت یا نیکه خریدند بهیچم از مشت یا نیکه خریدند بهیچم  
دوری تو مارا نشود مانع دیرداری دوری تو مارا نشود مانع دیرداری

می نوش و بر این باغ مزین تکیه که آتش

تا چشم بهم برزد فصل خزانست

بازار عشق گرم چو روز قیامت است بازار عشق گرم چو روز قیامت است  
در هر یکش علامت چندین قیامت است در هر یکش علامت چندین قیامت است  
می بینش که کشته تیغ ندامت است می بینش که کشته تیغ ندامت است

برقی جهد ز سینه که نامش نفس بود  
خاکم پیاد داد و هنوزش بود درنگ  
شها چنان ز عشق تو سوزم که شمع را  
روزی بیاغ رفتی و سروت به پیش یا  
در آب سلسبیل و لب نوشخند تو  
گر می تو تغم عشق بکارم بیاغ خلد  
جانی که از وصال تو آتش دریغ داشت

آنگون دهد بهجر و همینش غرامت است

اگر رود بگلستان خلد رو بقفا ست  
مده زدست شب قدر را که وقت دعا ست  
برای آنکه بچشم چو صاغر صهاست  
گرت نه پنبه غفلت بکوش چون میناست  
که کاسه تهی اسباب مکر کهنه گداست  
ولی غمت بدلم همچو کوه یا بر جاست  
بشرط آنکه نرنجی اگر بگویم راست

پس از وصال وی آتش نظر بکس نکنم

که باقم ز خدا آنچه را که دل میخواست

عشق تو عقابی است که بالش دل و جانست  
گردون به-وای تو بود حلقه چشی  
متراش که از ریشه جان سر زده ما را  
بر بوسه اگر جان نهمی ای گل بی خار  
می نوشی و ترسم که دهی از دهنش کام  
ای دختر رز پرده زنبوری خود را  
می نوش و طرب کن که نصیب است هینت  
کیفیت دستی که ز افتاده بگیری  
بر تربت یعقوب شنیدم که نوشتند

آتش خیرت هست که در چشمه افکار

از طبع روان تو چنین آب روانست

چون سبب قتل من خنجر ابروی اوست  
بسکه بلند از نظر قامت دلجوی اوست  
یک سر ناخن مرا تکیه به تدبیر نیست  
آنکه بعظم رمیم از نفسی جان دهد  
برق که آتش زند خرمن آفاق را  
سنبل مشکین زلف تا برخ افکنده است  
گفت که از بهلویه خن و نشان غم را

شکر که باریکتر گردنم از موی اوست  
قامت سرو سپی تا سر زانوی اوست  
عقده کشای دلم جنبش ابروی اوست  
کشته ام و جسته ام لعل سخنگوی اوست  
کرمی هنگامه اش از اثر خوی اوست  
بلبل دل تر دماغ از گل ثیری اوست  
آخه مرا امسکند - ف ده سده، اوست

سر بگریان شرم از چه فرو می برد  
گر دل آتش شود شیر نیستان عشق  
عاقبت از غزه ای صید دواهای اوست

لاله عذارم که خط سبزه خودروی اوست  
چون نخورد خون دل ناله مشک تبار  
ماه که با سر کند سیر بدور زمین  
جنس وفای مرا صورت بازار نیست  
ما نتوانیم داد دامن زلفش ز دست  
گر کند از قتل عام تیغ قضا کاهلی  
تیر نگاهش هنوز گر چه نیکنده بیش  
دل که بود گوهری از صدف لامکان  
لا اله عذارم که خط سبزه خودروی اوست  
چون نخورد خون دل ناله مشک تبار  
ماه که با سر کند سیر بدور زمین  
جنس وفای مرا صورت بازار نیست  
ما نتوانیم داد دامن زلفش ز دست  
گر کند از قتل عام تیغ قضا کاهلی  
تیر نگاهش هنوز گر چه نیکنده بیش  
دل که بود گوهری از صدف لامکان

از دل آتش رود دود برون جای آه

بسکه بسوز و گداز از اثر خوی اوست

گر زرگس از خمار دو چشمت خبر نداشت  
در روزگار حسن تو گل را چنان نسیم  
تا خط نیست کرد عذار تو دایره  
روز یکسه داد مت باب نوشند دل  
جز خون مردمان که بتیر کرشمه ریخت  
سرو قدت که آبخورش بود جوی چشم  
گر یک نفس غم تو برون رفت از دلم  
یعقوب دیده بود بخواب از جمال تو  
بر من نیشد آتش عشق تو لاله زار  
حاول شب جدا بیت از آسمان ییرس  
بعد از ملاک گشتن فرهاد یستون  
شیرین ز خوی تند بکاهد گر اندکی  
زاهد که گفت بده گنگون بود حرام  
خونم ز دیده بهر چه از دیدنش چکبد  
گر از برای دوست بهشتم ز دست رفت

آتش بیوه غم سیمین بران شهر

زان همچو مس گداخت که در کبسه ز نداشت

تا هست غم عشق تو میخانه کدامست  
بی روی تو مرا نیست نشانی  
با دو سیت آب و گل خلق سر شدند  
می نوش که از تابش خورشید جمالش  
چون یار بد بدار بود از درو دیوار  
ده بوسه ز لعل آب پیمانه کدامست  
کز شمع هوید است که پروانه کدامست  
در عهد تو نا مهرم و بیگانه کدامست  
بیدار است بهر ذره که جانانه کدامست  
ای واعظ شهر این همه افسانه کدامست

در حلقه آنزاف که ز نجبر جنون است      آنکس که نفا در دل دیوا نه کدماست  
هر قطره که در بحر وجود است مقامش      داناست که آن گوهر یکدانه کدماست  
گر در هر من زاهد خود بین بود آتش      کدر هر من زاهد خود بین بود آتش  
از کببه گذشتم ره بتخانه کدماست

گر یار بر بچهره ما جان جهان نیست      از چیست که اندر همه جا هست عیان نیست  
با اینکه دلم گوشت نشین دهن اوست      هیچ خبر از حکمت اسرار نهان نیست  
این منبجه گمانی که به میخانه عشقند      گر قیامت جان باده فروشد گران نیست  
گویند که خضری بجهان آب بقا خور د      می خور که دروغ است بقائی بجهان نیست  
چشم از مه نو پوش که در سفره گردون      از سفلگی طبع جز این یک لب نان نیست  
خونم بنگه ریز و مدد ز حمت ابرو      کز تیر تو پیداست که محتاج کدان نیست  
دریاب که از آتش هجران تو چون شمع      می سوزم و یارای بیانم بزبان نیست  
اینگونه که بیکان تو را چشم برافروزم      یک تشنه چیکر منتظر آب روان نیست  
چون کشته عشقت نشود زنده جاوید      کباب دم شمشیر تو در چشمه جان نیست  
غافل مشو از خط که بگلزار جمالت      آن سبزه نو خیز کم از باد خزان نیست

آتش بغزلیات جنون رو که در آتجا

سنگ کف اطفال کم از رطل گران نیست

من نگویم این بابان را غزالی بیش نیست      آهوان دیگرش را خط و خالی بیش نیست  
بسته چشمت با دلم عهد نگاهی ای دریغ      کز وفا در عهد ترکان احتیالی بیش نیست  
رو متاب از من خدارا گرچه ناکام کنی      چون مرا بردرگهت روی سؤالی بیش نیست  
حیرتی دارم که جای بوسه چون خالی کنم      کز هجوم خط برویت جای خالی بیش نیست  
ساقباده و ستمی در کارم از آب حرام      چون بخوان رزق من نان حلالی بیش نیست  
با شدم یائی بد نیا یائی اندر آخرت      زود ده جامی که در عمرم مچالی بیش نیست  
اینهمه انجم که بینی جای تیر آه ماست      آسمان را ماه و خورشید وهلالی بیش نیست  
تکه بر دار بقا کن تا که منصورت کنند      کالحق این کاخ دودر دارهلالی بیش نیست  
گرچه آتش بود در عهد بسیار اهل ذوق

در زمان پهلوی نازک خیالی بیش نیست

در زمین و آسمان ابرو هلالی بیش نیست      گر تو کوئی هست من گویم خیالی بیش نیست  
رفتن در جنت و از دست غلمان می زدن      عشرت صد سالش از روز وصالی بیش نیست  
واجب است ارزان کند لعل تو نرخ بوسه را      زآنکه در بازار امکان جان و مالی بیش نیست  
ماه را مهر تو گر آفتاب کاهیدن کند      روشن است امشب که فردا شب هلالی بیش نیست  
جز هجوم اهل دل هر جا بود جمعیتی      مجلسی باشد که در آن قبل و قالی بیش نیست  
ای سکندر می بجای آبیوان خورک خضر      عمر جاویدانش از خواب و خیالی بیش نیست  
سورچهری جو که صد حسنش بود جز روی خوب      زآنکه حوران بهشتی را جمالی بیش نیست  
ده ز خم خون سیاوشم که در میدان عشق      رو اگر رستم کند ییند که زالی بیش نیست  
چون شود یساره بر خوش باش و بادردش بساز      کاین خم بی جوش را درد و زلالی بیش نیست

دود بگر اختر باش ایکه داری شصت سال  
یکه دارم با جهان سطره پرور و شنی  
ز آنکه ورث کرد بود فکر تو سالی بیش نیست  
میخورم خون جگر کاورا زوالی بیش نیست  
گرفتگ کنجت دهد آتش با فسون کبر از او

چونکه کنجش اهی خوش خط و خالی بیش نیست

یکه در زلف گره گیر تو تاب افتاده است  
رکه را مینگرم سوخته از آتش عشق  
ن از آنرو زده ام خیمه به دریای وجود  
وش بود بساده بشکرا نه بیداری بخت  
طربا وقت نشاط است بزن لحن خوشی  
ن نه تنها زده ام جام گز آن گردش چشم  
فرییم که شکفت آیدم از همت سبیل  
بده ام تا لب آن مفرجه باده فروش  
ن به این بحر خطرناک چه بندی که درش  
ر که افتد بکتابی میش دست بگیر  
ن ز نالیدن من آمده با اشک بچشم  
آه آتش بود آن برق که چون جسته زدل

بر زمین از انرش مرغ کباب افتاده است

فدای سر زدن خط غیر افشانت  
چنان لطیف سرشتی بکام تشنه من  
اگر اراده کنی ای عزیز مصر جمال  
از آن ز چشم تو پنهان نباشم نظری  
زدی به تیرم و گر زنده مانده ام چه عجب  
خدای را آیسند ای محیط ناز و غرور  
بدوستی که گذشت آب روزی از سر من  
اگر غبار شوم در رهت ز طالع یست  
دریغ و درد که در تن هزار جان عزیز  
بغیر سبیل که از خون عاشقان خیزد  
بحیرتم که قلم از چه خون نمی گرید

ز سوز ناکی گفتار ترسمت آتش

که مشعل شود آخر تمام دیوانت

روی تو آتش است ولایت جان آتش است  
ز دامگاه عشق تو سخت است جستش  
در روزگار عشق تو ای دلبر عزیز  
از آتکه بی تو پرتو خورشید می سرا  
گر دل زند ز ناله جانسوز آتشم  
خال تو هندوئیست که حیران آتش است  
باد صبا که سلسله جنبان آتش است  
یوسف ز سوز عشق بزدان آتش است  
در خاطر فسرده چو یکران آتش است  
نبود عجب که مرغ گلستان آتش است

ساقی یار می که چون خاک می شود / مرد آن بود که درخور میدان آتش است  
تا روشن است بزم نشان از چراغ می / جانم سندی است که مهمل آتش است  
رفتی که زهد خشک بود حاصلش ز صر / کشتی بود که تشنه باران آتش است

می خور که عندلیب غزلخوان چه خوش سرود  
کاین گفته های / تن ز دیوان آتش است

در فصل دی که طبع بفرمان آتش است / ما را بط شراب گلستان آتش است  
هکس لب که در قدح می فاده است / لعلبت آیدار که درکان آتش است  
از عشق سوزم و ندمم دامن ز دست / چو شعله که دست بدامان آتش است  
این سنگ غم که بردل چون شیشه ام زنی / شایسته شکستن دندان آتش است  
دل را مبین حقیر که تا کشته کرد عشق / نامش دل است و شیر نیستان آتش است  
تا داده ام ز دست ز نندان یار را / گونی بود دلم که بچوگان آتش است  
اینان که سوزدم دل و ریزم سرشک گرم / کشتی مرا چه سود که طوفان آتش است  
چشم بد از تو دور که موزونی قند  
ماند بمصرعی که زدیوان آتش است

گر باتو خود پسندی عنوان آفتابست / شایسته شکستن دندان آفتابست  
حسن چنان شکسته بازار خور و یان / گز حسن جلوه خالی دکان آفتابست  
تابنده در خود روی تو خوانده او را / تاج غرور بر سر سلطان آفتابست  
ای ماه چرخ خوبی آور بدور جامی / زان می که از لطافت چون جان آفتابست  
گر بانک رعد خیزد در روز اشتیاق / نبود عجب که گویند افغان آفتابست  
یک جلوه گاه یار است میدان آفرینش / گر دور آسمانی میدان آفتابست  
گر عالم محبت رو از میان بتابد / چرخ بدین فراخی زندان آفتابست  
صبت جمال او را تادیده گشته حیران / عیسی که جایگاهش دامن آفتابست  
گر سرخ بیند آتش جوش تنور خم را / کوشد بیش و گوید طوفان کافتابست

اهل کمال را دهر در شیر آب ریزد  
تا گداو آسمان را پستان آفتابست

حذر کنید از آن خط سبز نرکس مست / که بهر کشتن عاشق بیکدگر پیوست  
چگونه شکر کنم طالع همایون را / که مرغ تیر تو تا بر مرا بسته نشست  
ز جلوه تو در این بزم حالتی رو داد / که خون گریست صراحی و جام رفت از دست  
یاد چشم تو در سینه مبطید دل من / چو کو دکی که نگاه افندش بر دم مست  
نوشته خامه قدرت بر این رواق بلند / که غیر دوست بهالم نه بوده است و نه هست  
بعیش صرف کن از عمر هرنفس که رود / که تیر باز نباید چو او فاد از شست  
تو مرد سلطنتی دم مز ن ز عالم فقر / که سر فراز نکرد کسی ز همت پست  
بغنده آن دهن تنک کرد آگاهم / که از عدم بوجود آمده است هر چه هست  
بریده شد ز دو گیتی مرا علاقه دل / دمی که تیغ دو ابروی او بهم پیوست  
بسته آتش عشقم ولی ز شرم حضور / هر آنقدر که

مگر ز شعر تو آتش شوند مست احباب

که چون قلع غزلت را برند دست بدست

همچو آن حاکم معزول که در خانه نشست  
ریخت آن درد که او را نه بیما نه نشست  
زان بسجده شد با سبجه صد دانه نشست  
که در این سلسله صد سلسله دیوانه نشست  
کا شنایم ز چه با مر دم یکانه نشست  
شد غبار غم و بر خاطر پر و ا نه نشست  
زد چنان موج که خون بر لب دندانه نشست  
میبرم رشک بجغد یکه بو یرا نه نشست

بیکرم رقص کثان میرود آتش بزار

سرخ روح تو مگر بر لب بیما نه نشست

زین شطرنج پیل تنان را نجات نیست  
لب تشنگان بادیه را از فرات نیست  
خون میخورد زغمه که او را ممات نیست  
گردد خبر که دوستیت را ثبات نیست  
طاعت عزیز من با دای صلوات نیست  
مقصود ما بتی است که در سومات نیست

در آبر و نریختن در بر خیس

شهد است آتشا که در آب حیات نیست

من هم آمی بکشیدم که دل یار بسوخت  
کرد یک جلوه و سر تاسر بازار بسوخت  
تا که یر و ا نه تصو یر بد یوا ر بسوخت  
گر بعمری یر یر و ا نه یکسبا ر بسوخت  
یا برا ه طلب از گر می رفتا ر بسوخت  
گل چولبل بغروش آمدو چون خار بسوخت

آتشا یا ر مسیحا نفس من بکجا ست

که مرا در ش هجرش دل بیار بسوخت

در میان خاک و خون غلطیدم را دیدو رفت  
چون چنانم دید برمن بر قسان خندید و رفت  
صد سخن گفتم که شاید بشنو د نشیند و رفت  
خار خاشاکی از این صبرا بهم پیچید و رفت  
بر سریر چرخ آن درگاه را بوسید و رفت  
هر کسی آمد گلی از این گلستان چید و رفت

آتشا دهقان سامانی خبرداری که چون

دوش آمد کاغذ شعر مرا دزدیدو رفت

مهد خطش بدم دبیر جانانه نشست  
خیزوده باده که ساتی ازل در گل ما  
زاهد از دام دایا داشت سر قید عوام  
دل بهر حلقه زلف تو نه من دادم و بس  
تو بچشم بنشستی و دلم سوخت ز رشک  
هر قدر دود که برخاست گشت ازل شمع  
اشک سرخم بهوای لب و دندان تودوش  
بسکه معموره آفاق یر از دام بلاست

تنها ز اشتبا ق رخت شاه مات نیست  
با ز آ که خواهشیکه دلم راز تیغ تست  
تا کشتگان تیغ تو را دیده است خضر  
بزارم از نفاق و لیکن خوشم که غیر  
تا دست میدهد دل مردم بدست آر  
ما را بسیر میکند ای بر همین مخوان

از جفا یار دلم در بر اغیار سوخت  
خواست نازی بخریدا ر کند یوسف من  
دوش شد دمیدم از شمع رخس چلوه فزون  
سوختم من شب صد بار ز سر تا بدم  
آخر ای کعبه گم گشته کجائی که مرا  
یر نوی از گیل رخسار تو افتاد بیاغ

آتشا یا ر مسیحا

که مرا در ش هجرش دل بیار بسوخت

زد بتیرم یار واز کشتن مرا سنجیدو رفت  
گریه ها کردم چو ابرو ناله ها کردم چورعد  
دل نهان کردم ز زلفش تا نبیند دید و برد  
هر حریصی را که دیدم مدتی چون گرد باد  
یا مکش از کوی میخواران که هر صبح آفتاب  
بهره از دیوان من برد ند نوع شاعران

سایه آن سرو سببی را زیر یافتاده است  
بر لب لعل می آلودت زعکس خط سبز  
میکشد شوقم بزیر سایه دیوار فقر  
استخوانم مشتبه با خانه زنبور شد  
آب دریایی که میاشد جهانی را محیط  
بادم خور کانگشت کاهوس است و روی کقباد  
ای بسا گردنکشانش بودند پیش از ما که حال  
دل سایهی فکر همیشگی ما افتاد . است  
خضرا را بینم که در آب بقا افتاد . است  
در ییا با نیکه ظل صد هما افتاد . است  
بسکه در عشق تو ام تیر بلا افتاده است  
قطره اشگی بود کز چشم ما افتاد . است  
این کف خاکسی که در دست صبا افتاده است  
کس نداند استخوانشان در کجا افتاده است

حیرتی دارم که آتش خشکی زاهد ز چیست

با وجود اینکه در بحر ریا افتاده است

گر بداند شکر آن لطف قدر شیرین است  
موشکافان همه دانند که بر رهرو عشق  
گو سرغان ستمیده که در گلشن ما  
دل بر وی توفیر کرد و نالیده آری  
دهد انصاف که تلخم من و شکر اینست  
کوه آهن سبک و بار غمت سنگین است  
بلبل آ را مکش زیر پر شاهین است  
بلبل آنجا بغرو شد که گدل و نسرین است

آتش قدرت حق بین و بیرون دین را

زین صنایع که عیان موسم فروردین است

بسکه از آتش می چهره برافروخته است  
مهر آفتاب چراغی است که روز افروزند  
خنثی گشته شدن عشق نبخشد همه را  
خط او کمان ز مرده نش حق لعل  
ای بسا دل که چو غال سببش سوخته است  
در سرائیکه مهم چهره بر افروخته است  
این قبائی است که بر قامت من دوخته است  
بت سپین تن من دولت اند و خسته است

داری آن سر که خریدار غم دوست شوی

آتشا عیش ابد کس بتو نفروخته است

رفته معجون ز بیابان و دگر مردی نیست  
شب بخواب آید و دل دزد و بیهان گردد  
کی گشتم با ز ره عشق تو از رستن خط  
مگو ای شیخ ریا کار که من مرد حق  
دل بوختی شده دیوانه که همدردی نیست  
و که چون طره طرار تو شبگردی نیست  
رهرو و بادیه راوا همه از گردی نیست  
با خبر باش که مانند تو نا مردی نیست

عمر بگذشت و نشد گرم سر از باده عشق

آتش اندر همه عالم چو تو دل سردی نیست

نه از حساست که رنگین نموده یار انگشت  
بتن دوباره دمد جان نهی گرم پس مرگ  
نکر د عقد غم باز از دلم هرگز  
ز گدوش بشنو و بگذر بچشم بین و بگیر  
فر و نموده بخون من فکا را انگشت  
ز بهر خواندن الحمد بر مزار انگشت  
نخو و دیکس ناخن مرا بکار انگشت  
که فرق در حق و باطل بود چهار انگشت  
هلال و نار نمایند با هزار انگشت  
گرم چید ا شود از تیغ آبدار انگشت  
ز دست جام می آتشین نغو ا هم داد

ز پسته دهن یا ر چون گذشته آتش

دگر من به نمکدان ووزگار انگشت

در سر ایم تا که آن مهر جهان افروز نیست  
اندکی ای شمع سوز آمده تر پروانه را  
جز دل من کز سر آن زلف آزادی ندید  
هر که چون من شد خندک غمزده اورا همد

غیر صائب کز غزل کرد است بر یا شور حشر  
هیچکس مانند آتش شعر او جانسوز نیست

شو خبکه توان داد مرا دلم اینست  
رسوای خلایق شدن و عشق پرستی  
آن ترک - تمکنا رکه در روز نخستین  
خبری که مرا اگر بنهد پای بمحفل  
چون بگذرم از موی میان تو که با شم  
که هوش رود از سرو که خون چکند از دل  
آتش شکم بهر وصالش نفس تن  
زیرا که در این رمبیاں حایلم اینست

وصف سرو قد او را ببلایا یاد گفت  
گر چه جان بخشی و شیرین برسی برب یار  
ایکه گفتی شرف از سایه او با یاد جست  
نفسی بی می و ممشوق چرا باید زیست  
بلبلانرا غم دیرینه خود شرح بس است

آتش این غزل تازه که داری بنظر  
بیش مرغان خوش الحان بنوا باید گفت

هر غزال خوش و خط و خالی که از هامون گذشت  
گشت تا کشتی دل را مهر آینه ناخته  
بر سر سروی تذروی گفت بالعن بلند  
هر که رغبت بر سواری خردنیا نکرد  
نیست در دار الامان مفر و شان سرکشی  
از سردنای دون نگذشت قارون بخیل  
شور شیرین کرد آشوبی بیایا گریستون  
در بیابانی که شد خرگاه حسن او بیایا  
سر گذشت گریه و سوز دلم از شمع پرس

تا نماید بر تو کاتش آتش از سر چون گذشت

دانی ای سرو قد از عشق تو حالم چونست  
تو می آن حور که نقد غمت را دل من  
جام ناز تو لبالب بود ای لبلی عهد  
روی نو خط تو را نیست فلک در خور مهر  
جویباری بود عشق که آتش خونست  
صرف عشرت که فردوس کند مغیبت  
از شرابی که کبابش جگر مجنونست  
که از این دایره آن بی سرو پایا بیرونست

سفره عشق تو رانعت گو ناگون است  
چشم فرها د بنقش قدم گلگون است  
که بهم میخورد آتکار که بیقا نو است  
خاکش از ییکر لقمان صفتان معجو است  
که بغم هر که پناه آورد افلاطون است  
کشته عشق بتی در حر مش مدفو است  
وای بر حات چشمی که کم از جیجو است  
دو د آهی زد دل سوخته معجون است

آتش از سادگی شعر حذر کن که تو را

زینت شاهد طبع از گهر مضو است

از چه ییکان نگاهش بدلم کاری نیست  
کار آئینه چنان است که ستاری نیست  
باز هم گویت این شیوه دلداری نیست  
با وجودیکه تو را قصد نگهداری نیست  
گر بسرعت گذرد فرصت گلکاری نیست  
کافتی نیست که در عالم هشجاری نیست  
تا که خون قدم در درک جان جاری نیست  
که مرا تنگ بر این گنبد زنگاری نیست  
جای یک گام که بگذاری و برداری نیست  
گر بسنجی چو شب هجر تو از تازی نیست  
شد عیانم که خبر دار ز بیماری نیست  
خواب آنقوم کم از عالم بیداری نیست  
که اگر جان دهد آ که ز گرفتاری نیست

گر ترا درد محبت بود آتش ز چه رو

روی زردت ز رشک زه گلزاری نیست

جور رضوان نکشم لطف چنان اینهمه نیست  
چون در انکشت کنی قیمت آن اینهمه نیست  
رو باب از در دوان که دو نان اینهمه نیست  
رستم از زنده شود سخت کمان اینهمه نیست  
که شراب کهن ورطل گران اینهمه نیست  
ورنه مستوری جانانه ز جان اینهمه نیست  
ورنه شهد لب و تنگی دهان اینهمه نیست  
اشک من گر بچکد آب روان اینهمه نیست  
برکشانی مه و خورشید عیان اینهمه نیست

میسویم شکر کنان خون دل و لغت جگر  
یستون گر شود از لاله احمر چو بهشت  
دور خط زلف میفشان زیبی بر دن دل  
خیز و معجون فلاطون خم آور که زمین  
رو بیخانه اگر میطلبی حکمت عشق  
کعبه شد از چه زیارتکه آفاق مگر  
طفل اشکم بزبان در شب هجر آمد و گفت  
هر سحابی که زنده تا با بد خیمه بدشت

ترك چشم تو گرش قصد دل آزاری نیست  
عارضت چون نکنند فاش مرا سر ضعیف  
گر چه صد بار تو را گفتم و تاثیر نکرد  
بنشکاهی دل خلای بری از زر گسست  
ساقیاده می گلگون که در این عمر بهار  
عاقبت گر طلبی جام می از دست مده  
گر خور و خون دلم را غم ایام رو است  
سزده خط تو ام خوب بود شاهد دل  
بسکه افتاده کوی تو سر کشته عشق  
ظلماتی که در آن گم شده است آب حیات  
بسکه از خون دلم چشم تو پر هیز نکرد  
کشنگان همه در زیر لحد زنده دلند  
آنقدر مرغ دلم در طرب از دام تو است

کسب دولت نکنم قدر جهان اینهمه نیست  
گیرم از طول امل دهر شود خانم تو  
آبر و لعن بود در طلب رزق مریز  
تیر مژگان تو از جوشن جانم بگذشت  
صوفی از کردش چشم تو بر قمی آمده است  
جسم خاکی است که ما را بیان کشته حجاب  
راز سر بسته عشق است در این نکته نهان  
آه من گر نبود برق جهان ز کجاست  
یار انگونه عیان است که گردیده دل

آتشا چون بد هم شرح چکر سوز فراق  
که مرا طاقت گفتن بر با ن اینهمه نیست

که صنعت قلم قدرت اندر آن یی‌داست  
همین نه در لب لعلات خواص آب‌ی‌داست  
جهان بدیده من پر ز نرگس شهلاست  
برای مشک خریدن به از هزار خنات  
دلیل روشن بی اعتباری دنیاست  
بسان مه که فروغش بروز نا یی‌داست  
زبسکه سرد دل و کوچه کرد و سر به‌واست  
که کعبه هم بغم ابروی تو راه‌نماست  
که رو نشسته بود ماه و مهر بی‌برواست

مگر جمال تو آئینه دار صنع خداست  
هزار فایده دارد یک از یکی بهتر  
خیال چشم ثلوثا نقش بسته در نظرم  
بود بزلف تو صد چین و هر یک از چینش  
زمن بریدن مهر و بغیر دل بستن  
فرشته را بیر عارض تو لطفی نیست  
دل‌م گرفته ز دست رسول باد صبا  
مرا بکعبه نمایند راه و این عجب است  
چگونه نسبت حسنت بهر و ماه دهم

ز دست دامن یز مغنا ن مده آتش  
که کوی میکند راه نجات میرو گداست

کر است جرئت گفتن که قند شیرین است  
چگونه مشله آهم چراغ با لیل است  
که آفتاب تو کوئی بخانه زین است  
بجبرتم که تو دل‌سخت را چه آئین است  
که با محبت زلفت قرار من این است  
ز سوسنی که تو را گرد باغ نسرین است  
ز مشک کرده بنائی که نام آن چین است  
که شب‌نشینم و کارم شمار پروین است  
که ترک چشم تو را خواب‌ناز سکن است

بجفلی که سخن زان دهان شیرین است  
ز بخت تیرم شکفت آیدم که در شب هجر  
بجاو و رود آن شهسوار عرصه حسن  
چنین که آینه قلب عاشقان شکنی  
چگونه قید دل بقرار خود نازم  
صبا ی گلشن جنت شده است یک بهزار  
منشد سان طیبت ترا بهر خیم زلف  
پیا د زلف تو اشکم چنان زنده خواب  
ز شیشه دل بشکسته ام عیان شده است

مال کار خود آتش ز من میرس بشق  
مسلم است که گنجشک صید شاهن است

سریست در این پردمه که آموختنی نیست  
آن کیست که از شمع رخت سوختنی نیست  
زین غم که لب بر دهنم دوختنی نیست  
میرم از این غصه که اندوختنی نیست  
غیر از الف قد تو آموختنی نیست  
یوسف بود آن جنس که بفروختنی نیست  
گر آتش طنازی گل سوختنی نیست  
کان بی سروا تریت آموختنی نیست

کر برده صد پاره ماد و ختنی نیست  
تنها نه چو پروانه منم سوخته عشق  
وقتست که در رشته جنا ندم گم افتد  
از دولت وصل تو شدم زنده و لیکن  
در مکتب لقمان برم از طفل دل‌م را  
عشق است که بازار کند گرم و گر نه  
بلبل ز چه با سوز چکر نغمه سراید  
از تابش مه در بر رخسار تو پیدا است

آتش بنشاط دل یز مرده میزد  
کاین کشته چراغی است که افروختنی نیست

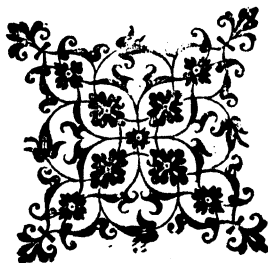
تا که یکپوسه تو را بر لب می‌گون زده است

دوره‌ها صافرمی با دل پر خون زده است

آقدر هر مه ز خط بر شه حسنت شده تنك  
 گر كنى تبغ بروى خط گستاخ نكو ست  
 گر بخور شد جهان تاب بدقت نكرى  
 تا بضم دختر ز گشته چهل روز مقیم  
 دودى از آه دل سوخته معجون است  
 فلفل از شحه آفاق مشوكاين بى باك  
 اگر آتش نبود پادشاه ملك كمال

از چه برقده سخن سكه مضون زده است

تا صبا زلف تو را بر رخ گلگون زده است  
 تو نمى آن گوهر يكدا نه كه اندر طلبت  
 چون فلك داشته عجز از كشش با ر فراق  
 دیده ام خواب كه در سایه گسوى تو ام  
 جد به عشق چنانست كه لبلى تاحشر  
 خواهم از تشنه غبرت بكنم ریشه سر و  
 گفته كردون كه هلالم به ازابروى تو است  
 گرچه از عشق تو دم عارف و عامى زده اند  
 آتش سوخته دل از همه افزون زده است



## ث

خویش را بسته ز نجبر بلاگرد عبت  
تکیه بر آهوی مادر بخطا کرد عبت  
پنجه در پنجه زلف تو صبا کرد عبت  
پشت بر آینه صنع خدا کرد عبت  
دستم از دامن وصل توجدا کرد عبت  
غارت دین من و یسر و پا کرد عبت  
ساحری فتنه ز گوساله پیا کرد عبت

در سر زلف تو دل خانه بنا کرد عبت  
با وجود دوسیه چشم تو صحرا یختن  
هست در مجمع دلها نظر غیر حرام  
کافر زلف تو را اگر چه بود قلب سیاه  
زاهد از وعده فردوس و خیال رخ حور  
ترك چشم تو که هوش از سرشاهان ببرد  
بود آگاه اگر از شعبده آهوی تو

آتش از آن لب جان بخش بین گشت یقین  
که سکندر طلب آب بقا کرد عبت

## ج

شد پرو نرگس و نهادیسر زرین تاج  
طعنه بلبل بزند بر گل و قمری بر کج  
توشه حسنی و من بر در وصلت محتاج  
قلقل خال لبست بسکه بود تند مزاج  
بینم اندر شب تار یک نبی و معراج  
چون با تش سیرد بنه خود را حلاج  
که باین درد ارسطو نتوان کرد علاج

فصل گل آمد و شد لاله و سنبل در اج  
گر بدین قامت و رخسار خرامی بچمن  
تو غنی باشی و ما بر سر کویت مسکین  
می طید مرغ دل از دیدن این دانه مرا  
زیر زلف از رخ زیبای تو بر قد بلند  
با انا الحق نشود جمع حیات منصور  
دم ز حکمت مزین اند و بر بیمار فراق

آتشا خود خبرت هست که این شاه غزل

جای دارد که شود بر سر دیوانت تاج

شمع گردون شده بر نور جمالت محتاج  
تا که باز از وصال تو گرفته است رواج  
یاد از طوف حرم میکنم زمزمه حاج  
آهوه خون که فرو ر بخت ز تیغ حجاج  
شاه چین داده بچین سر زلف تو خراج  
زین قبل بنده بسی حسن تو کرده است اخراج  
بر کلام نمدم افسر شاهان محتاج

تاب رخسار تو در محفل دلهاست حراج  
کس دو صد چون مه کنعان بکلامی نخرد  
کرد کویت نگریم خیل معبان تو را  
بر دشمن شیر فراق تو زیادگینی  
ماه نو بر خط ابروی تو آورده سجود  
خوانده ام قصه لیلی و حدیث شبرین  
گرچه درویشم و مسکین بود از دولت عشق

آتشا غیر لب لعل و رخ دلبر من

آب با آتش روشن نگرفته است مزاج

## ح

سر خورشید زند بر دم دروازه صبح  
 زین می سرخ کنم چاره خمیازه صبح  
 کم دواست بدین واسطه شبرازه صبح  
 پر بود عرصه آفتاب از آوازه صبح  
 خاصه اکنون که شکفته است گل تازه صبح  
 از متاع تطرب آوردن جمازه صبح  
 تواند که کند چاره خمیازه صبح

آتشا غم نکند آنقدر آزار مرا

که درم بیره خورشید باندازه صبح

الله که روشن است چه اندازه بخت صبح  
 باشی تو خواب و مهر نشیند بخت صبح  
 آید هنوز زنده بدین جان سخت صبح  
 گردون برد از ازه غربت درخت صبح  
 بی برد از شفق بدل لغت لغت صبح  
 در طشت آفتاب بشویند رخت صبح  
 می نوش با کمال تشکر که آتشا

بگذشت شب بخیر و رسیدی بخت صبح

مشک تنار و عنبر سارا شمیم صبح  
 گر نبض روزگار بگیرد حکیم صبح  
 لفظ تعجب است ز طبع سلیم صبح  
 الحق سزای اوست که باشد ندیم صبح  
 زان همت بلند که دارد کریم صبح

دست مرا بگیر بجای که آشا

میسوزم از خمار می درجیم صبح

که بود باده مرا قوت دل و قوت روح  
 به از آن توه نشکسته که کرده است نصح  
 ترسم از اینکه شود پای خیالت مجروح  
 که شود غرق درین ورطه دود کشتی نوح  
 گر مرا پادشه حسن تو گردد مدوح

آتشا کس نگشاید در کاشانه بخصم

با خبر باش که این باب تو کردی مفتوح

گر کشد مهر رخت تیغ باندازه صبح  
 بوسمت لعل و خمار شب هجران شکم  
 زندش شعله حسن تو اوراق بهم  
 از چپ و راست رسد بانگ مؤذن برگوش  
 باده کهنه مدا ممد باده ای ساقی بزم  
 ناله مرغ سحر چون جرسم داده خبر  
 چرخ را ساغر مهر است ز می بسکه تهی

خورشید مویه است ز شاخ درخت صبح  
 بر غنیز از فراش که دور است از ادب  
 این حد که کشته میشود از تیغ آفتاب  
 گر سرو قد معتدل جلوه گر شود  
 خون گرید از فراق تو چندانکه میتوان  
 باشد سفید جامه از آنرو که هر سحر

فیض دم مسبح بود در نسیم صبح  
 نقصان با تفاق رسد چار طبع را  
 الله اکبری که بگویند بامداد  
 بخشیده اند افسر یاقوت بر خروس  
 یا بر بساط پر گهر آسمان زند

چون شب می نخورم چون نکشم جام صبح  
 توه بشکستن از باده بود در بر ما  
 بسکه روئیده بصحرای دلم خال بلا  
 غافل از سبیل سر شک من غمدیده مباح  
 جای دارد که کند مدح مرا زهره و ماه

## خ

صافا خیز و ده آنساغر گرم و تر سرخ  
 خیز تا جام چو زر گس بلب سبز و زینم  
 باده خود ایدل و خوش باش که از لطف بهار  
 دلد بائی نبود هر رخ افر و خته را  
 نی اگر روید و بیند لب شیرین تو را  
 خیز ایغسر و خوبان و بگلشن بهرام  
 لاله گر از رخ گلگون تو آگاه شود  
 در شب هجر توام دیده خونبار بود  
 خون من گر دگری ریخته ایترک زچیت  
 هست داغی که زند عشق توام بر رخ زرد  
 کز شمعش درو دیوار شود گوهر سرخ  
 که بهار آمد و گل زد بچمن چادر سرخ  
 شد هروس چمن آراسته از زیور سرخ  
 قصر شاهی نشود کاخ گدا از در سرخ  
 رشک با خون دلش پر کند از شکر سرخ  
 تا شقایق فکند در قدمت افسر سرخ  
 جای دارد که کند خاک سیه بر سر سرخ  
 آسمانی که در او سیر کند اختر سرخ  
 که ترا دست نگارین بود و خنجر سرخ  
 خوشتر از سکه شاهی که زین بر زر سرخ

آتش از همدن ناچنس حذر کن که شود

رو سیاه از اثر صحبت آب آذر سرخ



## د

منشی قدرت قلم بر هستی ما میکشد  
گفتگوی ما و زلف تو بقی میکشد  
سوزن اینجا سر زفرمان مسیحا میکشد  
بر سرهم گر نهی سر بر نریا میکشد  
آه از دل در ره یوسف زلیخا میکشد  
که عنانم را بشهر و که بصحرا میکشد  
خانه چون پاکبزه گردد بهمان وا میکشد  
هر که بر آن زمره کردن همچو مینا میکشد

آتشا عاشق کسی باشد که در راه طلب  
جا دهد بر چشم خاری را که از با میکشد

آنچه دیدم بخدا صورت نیکوی تود بود  
ورنه در گوش مهش حلقه کیسوی تو بود  
کعبه حیران مقامات سرکوی تو بود  
دل خوبان زمان ریگ ته جوی تو بود  
برتن وی نتوان گفت که یکدوی تو بود  
اثر یک نگه نرگس جادوی تو بود  
گوید ایکداش که خورشید و مهم کوی تو بود  
مگر آن سبزه چراگاه دواوی تو بود  
ماه نو گر نه خجل از خم ابروی تو بود  
دودی از شعله آتشکده خوی تو بود

آتشا سعدی اگر داشت در این عهد حیات

عاشق سبک خوش و طبع غزل گوی تو بود

خاطرش شاد که شرمندۀ احسانم کرد  
فصل گل آمد و از گفته پیشمانم کرد  
نازم آن درد که شایسته درمیانم کرد  
بر من آورد و از آن نامه سلیمانم کرد  
چشم بد دور که جا بر سر مزگانم کرد  
گر بگویم که فراق تو چنان جانم کرد  
بسکه آشفته بین گفت پریشانم کرد  
غنچه سان تنگدل و سر بگریسانم کرد

آفرین بر قلم شهید فضا نت آتش

که ز شیرین سخشن شهره ابرانم کرد

بس گل ولاله ز دل چید و بدامانم کرد

خط چو در آغوش آنروی دلارا میکشد  
هر دنیا کوتاه است از بهر امید دراز  
مزمزش مجروح سازد آنچه جان بخشد لبش  
بر سرکوی مه من آنچه سرب تن شده است  
برفها خیزد ز سوی مصر بندارم هنوز  
شوق سنک کودکانه و شورش دیوانگی  
از دل روشن ضمیران غم نهی آید برون  
پیش مستان خاکساری کن که خون هستش بیاغ

چون مرا مردم چشم آینه روی تو بود  
آسمان مرتبه بندگی عشق نداشت  
آب ززم موس چاه زخمدان تو داشت  
سرو بالایت اگر داشت سر مهر و وفا  
ماه کنعان که جهانگیر شد مدت حسن  
فته سامری و ساحری عهد کلیم  
آسمان بیند اگر طره چو گلابی تو  
خط چه رو داد که روئید و ز چشمش نقتاد  
از چه در اول شب زیر زمین رفت فرو  
آن شب تیره هجران که وجودم بکداخت

آنکه بر خوان غم عشق تو مهمانم کرد  
گفته بودم که نتوشم می و عشرت نکنم  
جان من از مرض عشق بفرمان تو شد  
هد هد بباد صبا نامه باقیس وشی  
آنکه از برک گلش خار خلد بر کف پا  
گر دلت سنک بود میشود از غصه کباب  
دوش از زلف شکن در شکنت باد صبا  
یتو ای غنچه دهان سیرگل و گردش باغ

دیده هر که نظری بر رخ جانانم کرد

یا که اندیشه ز خار سر مژگانم کرد  
بسکه آشفته سخن گفت پریشانم کرد  
گشت زار و برون سر ز گریبانم کرد  
عشق سرگشته بهر کوه و یابا نم کرد  
بسکه در راه طلب عشق تو هریانم کرد  
روز وصل تو فرار از شب هجرانم کرد  
تا خدا روی تو را شمع شبستانم کرد  
آنهم از گریه گرفتار بطوفانم کرد  
جلوه روی تو از گفته پشیمانم کرد  
گوینا باد خزان قصه گلستانم کرد  
چرخ دوری زد و خشت لب ایوانم کرد

باد خور آتش و خوش باش که از روزا زل

حب می خون شد و جستن برک جانم کرد

یشت بر آینه صنع خدا نتوان کرد  
جان من فتنه ازین بیش بیا نتوان کرد  
بوسه را از لب لعل تو جدا نتوان کرد  
چبست پیراهن طاقت که قبا نتوان کرد  
که از آن چشم سیه مست حیا نتوان کرد  
خازن میکرده را دین ادا نتوان کرد  
یک نفس دوری از آن آب و هوا نتوان کرد  
طلب مهر ز هر بو سر و پا نتوان کرد  
کسب آن رتبه که از بال هما نتوان کرد  
شکوه از هجر تو دیگر بخدا نتوان کرد  
پنجه در پنجه بر زور قضا نتوان کرد  
که نفس تازه در این تنگ فضا نتوان کرد  
بیش از این در چمنش نشو و نما نتوان کرد

با غم هجر وی آتش میکن اظهار حیات

شمع روشن بدم باد صبا نتوان کرد

مردم چشم مقامش بلب دریا بود  
آنکه چون روح مرا در همه اعضا بود  
زد شکر خنده و گفتا که مگر حلوا بود  
روی وی دید و شد آگاه خدا باما بود  
خوردن خون چکر کار من و مینا بود  
اولین مشتریش مهر جهان آرا بود  
خون هر آهوی مستی که در این صحرا بود

عاش آمد گل من تا نهدم پای بچشم  
دل ز جمیع آزارف و گرفتاری خویش  
بسکه اندیشه زلف صنی مانده بدل  
چشم شوخ تو چو شد رهنم ای آهوی مست  
دو تنم پیرهن پرتو خود شید نهاد  
وحشتی از غم من یافت که با سرعت برق  
ماه شد حلقه بیرون در خانه من  
دیده چون دید ز هجرم نبود راه نجات  
گفته بودم ز عیادت بغرم باغ بهشت  
بوی پرمردگی از غنچه دل می شنوم  
خواستم خشت زخم گیرم و بوسم لب جام

تا تو اندر نظری رو بقفا نتوان کرد  
هر که را میگریم چشم تو دل برده زدست  
گر چنین جذبه بود در سخن شیرینست  
طاق ابروی تو آنجا که شود رهنم دل  
سرمه سوخته دل شاهد گستاخی ماست  
نقد جان تا نشود صرف بهنگام بهار  
در قبح آب و هوایی است که مانند حباب  
آسمان کبست که من کام دلی جویم از او  
کرده از سایه دیوار قناعت دل ما  
گر چنین مهر رخت مهر زند بر لب ما  
قسمت اهل هنر خون جگر شد چکنم  
به که سازم بهوای دل خود همچو حباب  
ریشه تا کی کنم ای نخل کهن بند بفاک

تا دلم در طلب آن گهر یکتا بود  
طرفه خالیت که بر دیده نیامد نظری  
گفتش کام دلم را دهنت از چه نداد  
شیخ کز عشق بتی داد بهما نسبت کفر  
تا که میداد لب لعل تو کام دل و جان  
ماه زخار تو بکشد چو دکان جمال  
چشم بیمار تو نازم که بگردن بگرفت

گر نبودى رك خون گرمى اطفال سر شك  
دل چسان خوش كنم از وعده فردا بوصول  
كه شب هجر تو در فكر من تنها بود  
ز آنكه امروز تو هم آينه فردا بود  
بسه در عهد جلال بچمن رسوا بود  
گل به يصفانى سرخش هرق زاله نشست

آسمان اهل هنر را ندهد بال وبرى  
ور نه آتش قلت طوطى شكر خا بود

گر چشم تو سرمست مى ناز نباشد  
دركنج ليت خال سه از چه مقيم است  
آن طاهر فرخنده كه در دام تو افتد  
با آن همه پيرايه كه بپندند بطاوى  
از چيست كه جز حلقه نبينم به بساطش  
آنروز كه هبى ز كرامت نزنند دم  
گر تبر زنى بر دل من زن نه باغبان  
گر اشك درد پرده ما را عجبى نيست  
آن آب كه بر خضر حيات ابدى داد  
گر كبك درى سايه مژگان تو بيند  
از ناز مكش دست كه بستان جمال

از چيست برويم نظرى باز نباشد  
گر شمعده را تكيه بر اهواز نباشد  
تا دامن حشرش سر پرواز نباشد  
چون قامت دلجوى تو طناز نباشد  
گر چنبر زلف تو زره ساز نباشد  
پيداست كه با لعل تو دمساز نباشد  
ييكسان تو بايد غلط انداز نباشد  
نادر بود آن طفل كه غماز نباشد  
از خاك سر كوى تو ممتاز نباشد  
ديگر غمش از چنگل شهباز نباشد  
حيف است كه داراى گل ناز نباشد

تا افكنش شور بسر زين غزل آتش  
افسوس كه يكمه رخ خوش آواز نباشد

گر پرده باز از گل رخسار او كنند  
هشاق را بود نمك پسته ات حرام  
چشت بزمه پرده مردم چنان دريد  
معراب ابرويت شود از سجده گاهشان  
كلها تمام داده بهم دست اتفاق  
خواهند مبتلاى مكافات من شوى  
با ساقيان بگو كه كل از بوستان دميد  
فصل بهار آمد و بر عمر تكيه نيست  
حاشا كه كاسه سر ما را تهى نهند

خوبان چو غنچه سر بگريان فرو كنند  
بعد از تو گر نگاه بروى نكو كنند  
كز رشته خيال نشايد رفو كنند  
حوران هزار بار زكوتر وضو كنند  
كز عارضه مطالبه رنك و بو كنند  
آنانكه با تو آينه را رو برو كنند  
شايد كه آب رفته ما را بجو كنند  
چندانكه مى بكوزه ما از سبو كنند  
آنانكه خون دختر رز در كدو كنند

اين خشته اى طاق سر سر كشان بود  
كز سرگذشت خویش بهم گفتگو كنند

بهر صباح كه ماهم ز خواب برخيزد  
بدوش تا نكشد غزه چون سبوى ميش  
بجز محبط عدم عالمى نمى ماند  
چنين كه زلف تو پسته است باى هر چه كه هست  
كفاست خون سباوش مى كه از اثرش  
همای نيزى كه باشد بسايه سلطنتش

به ييش باش ز سر آفتاب بر خيزد  
ز چشم مست تو حاشا كه خواب بر خيزد  
اگر هواى تو زين نه حجاب بر خيزد  
عجب كه بوى خوش از مشك تاب بر خيزد  
ز خاك ناله افرا سياب بر خيزد  
بطى بود كه ز شط شراب بر خيزد

اگر زلفت افتادگی شود آگاه  
خوش آن قتاده ذاتی که در مقام صفا

اگر ز شور نهان تو دم زخم آتش

خروش از دل مرغ کباب بر خیزد

بتان چو غزوة از چشم نیغو آب کنند  
سپاه عشوه و غیل کر شمه يك جهنده  
در آن چمن که جمال تو افکند بر تو  
مکن نگاه حقیرم بکودکان سرشك  
شکسته بال و پرانی اسیر دام تواند  
اگر بمجلس شوری شوند خوبان جمع  
عقب لعل تو و خوی گرم متفقد  
محیط فیض مقام جماعتی باشد  
گر ابروان تو رخست بخیل غزه دهند

يك دقیقه هجران کجا رسد آتش

هزار سال بدوزخ گرم عذاب کنند

اگر دو چشم خمارت نظر باب کنند  
بطولبان خط سبز گر اجازة دهی  
جماعتی که تو را دیده اند آهوی چشم  
کشد عبارت جانسوز شعله بر و رقتش  
فدای طالع بیدار آن گروه شوم  
یار باده علی رغم زاهدان که زخلق  
عبت بیرده ز نیوری است دختر زر  
کم است طول قیامت برای نوبت من

بقصد آنکه شود یار مهربان آتش

دعا مکن که معالاست مستجاب کنند

کام دل از آب تو میسر نمیشود  
تا خط گرفته روی تو را در میان خطاست  
مستم زبانه که لبش شاهد من است  
طوطی برد هر آینه نام دهان تو  
چون بسته مو بمو بغم ابروی توایم  
از بس بدور چشم تو مستند مردمان  
کیرم که شیخ شهر بزلت توبسته دل  
گر يك مرید خر زلحد سر برون کند  
می خور بیاک چنك که دام فریب شیخ  
خودشید باده تا ندمد از سهر جام  
آینه ساده لوح بود که نبرده بی  
دورش فکن که قابل میدان عشق نیست

آب بقا نیب سکندر نمیشود  
گر گوریم آفتاب مسخر نمیشود  
دفع خمارش از می کوثر نمیشود  
دیگر بعمر مایل شکر نمیشود  
پیوند ما بریده ز خنجر نمیشود  
می از قراچه داخل ساغر نمیشود  
جرمش همین بس است که کافر نمیشود  
زاهد بیاده وارد محشر نمیشود  
چل سال شد قتاده و دیگر نمیشود  
ما را سرای عمر منور نمیشود  
کان جوهر لطیف مهر نمیشود  
با خاک راه هر که برابر نمی شود

گر آسمان چنین بجزیران دمد شکست  
آتش بجهد رتبه خاصان طلب مکن  
هرگز صفا بدست تو اژدر نباشد  
آن قطره این است که گوهر نباشد

آه گرم که بفلاد اثر ها دارد  
تیری از ناز تو افتاده در این باغ مگر  
ز نعت سبب و دهن پسته و چشمت بادام  
هیچ جوینده نشد سربگم اندر ره عشق  
قدح باده نابی که زند خنده بلبل  
بسکه مرآت دلم مظهر خوابان شده است  
یوسف از عشق زلیخاست که گردیده عزیز  
گو بفرها د زند دامن مردی بکمر  
ای سلیمان غضب و خشم بدهد مفروش  
شیخ دارد سرصد حبله که شد سبزه شار  
تا چه آید پس ازین پیش که در دوره ما

آتش از بکری مضمون و عبارات بلند  
صدف طبع تو نازم که گهر ها دارد

بدین گرشه که آن سرو ناز میگذرد  
عجب که شمع دلفروز جان توئی و مرا  
صراحی که نواز آورد بسجده جام  
بکار من زده چشمت بشنزه شبیده ای  
بکوشه لب از زلف زان طبلد دل من  
رواست بسته شود قفل غم بر آندل سخت  
غبار بیسکر محمود او فتاده برقص  
ما بمیکده بار فرو تنی فککنیم  
اگر شود زهوای خوش گذشت آگاه  
حقیقت چه خوش آمد که گفت منبجه  
بفصل گل بشتانید در پرستش می

قبول همت آتش شود گذشت کسی

که از بهشت برین بی نیاز میگذرد

و آن آتش غفلت که کبابش دل ما بود  
در دا که زغار تگری غیر نمانده است  
آنکس که دم از حب وطن میزند ایکاش  
زمین موج که از ذلت ما دست بهم داد  
تا در عویش ریزد شود سیم و زر ما  
افسوس که دادیم بدشمن که کند باز

ییداست که این سوختگی حاصل ما بود  
باقی بجز آن غم که نهان در دل ما بود  
آرزو زدی دم که وطن منزل ما بود  
در بحر فنا غرق شدن حاصل ما بود  
چیزیکه نیامد ز اروپا گل ما بود  
سر رشته که پر از کره مشکل ما بود

چون قابل کسب هنر و علم نبودیم  
ز آن بارکش خارجه گشتیم که مرهمد  
ای نفس بهش باش که از باد غرورت  
بیچاره و نا بود شدن قابل ما بود  
کردن کشی از اهل فرض داخل ما بود  
شد کشته هر آن شمع که در محفل ما بود

آوخ که علاج مرض خود طلبیدیم

آتش زطیبی که همان قاتل ما بود

تا یر تو روی تو چراغ دل ما بود  
ز آن یش که این قصر کهن ساخته گردد  
شد ساحری چشم تو علت که چو هاروت  
چون عقل نشد رهبر ما در سفر عشق  
می ریز که آلوده ترو یر نگشتیم  
بی حاصلی عر نظر کن که در این باغ  
گر مرده صد ساله کند زنده عجب نیست  
چون لاله از آن دم که رسیدیم از این خاک

افسوس که آتش بوصالش ندریدیم

آن یرده که از تن بیجان حایل ما بود

چندان گداختیم که از ما نشان نماند  
آن گونه آب شد که مرا در دهان نماند  
رخسار ماه در نظر آسمان نماند  
ز آنرو دو هفته پیش در این گلستان نماند  
جای نگاه بر در و دیوار جان نماند  
پیوست آنچنان که دوئی در میان نماند  
تا چند غم خوریم که این رفت و آن نماند  
خواهد که بشنود زجه از جم نشان نماند  
داود اگر گذشت و انوشیروان نماند  
مرغی ترانه زد و بر آشیان نماند

آتش پاله گیر که از این هوای خشک

در جو یار عر تو آب روان نماند

چون نور آفتاب که شد در جهان نماند  
حبیب از همای تیر تو کز چاک سینه ام  
کردی چو غنچه خنده و چون گل شکفت دل  
خورشید باده ایست که لعل لب تو را  
تا غم خاک پای تو را عشق سرمه کرد  
دل طفل بی زبان بود و کرد و عا شقم  
رمز پست از دهان تو گر هست کیمیا  
زان شکر با هزار زبان از قفس کنم

ما را بهمد خط تو در جسم جان نماند  
با سرعتی گذشت که در استخوان نماند  
زارو که گنج راز تواز و، نماند  
دید و زشرم در قدح آسمان نماند  
سر آقدر کشید که در جسم جان نماند  
ای وای گر بزرگ شد و بی زبان نماند  
آنهم با ین دلیل که هیچش نشان نماند  
کز ترکتا ز برق مرا آشیان نماند

ای طاق دل شکسته ایوان عدل و داد  
هر کاروان که رفت بگردش توان رسید  
زاهد که سالخورده شدواز جهان گذشت  
آن کاه زرد بود که در کاهدان نماند

بعد از وفات من اگر انصاف زنده شد  
گوید فغان که آتش شیرین ز بان نماند

اگر ما هم نقاب از آفتاب چهره برگیرد  
چنان لب بود شیرین که در هنگام خندیدن  
بغیل غمزه حاجت نیست چشم جنگجویش را  
نگر در لذت دام غم خوابان فراموشم  
گر اندازد نگاه لطف باغ آفرینش را  
چنانش تا بش رخسار در دور خط افزون شد  
ز شیرین کاری فرهاد گردد بیستون کده  
حدیثی از لب میگون گرت پیرمغان گوید  
جهان پیر را مایل به یدار تو می بینم  
هنر جستم که آسایش کنم حاصل ندانستم  
ز بس بر زیر دستان سرکشی ینم بزرگانرا

کسی را میتوان خواندن شه با اقتدار آتش

که ملک بی نیازی را یک آه سحر گیرد

زین هوایی که شب هجر تودرسر دارد  
گر تور را یاد ضعیفان بدل افتد چه عجب  
دوری از ما مکن ایما که از جذبه عشق  
هر که جویای تو شد گمراهی اوست محال  
سکه غیرت عشقت زده ای یوسف وقت  
هزه برهم زدن چشم تو در حالت ناز  
هر نسیمی که ز صحرای محبت گذرد  
گر کند چشم دو صدف قنیه یک غمزه بیا  
روزگار است که پیوسته دهد ساقی چرخ  
بسکه مرغان شدن اهل هنر دیده شده است  
ایکه از مذهب و دارائی ما میبوسد

آتش از شعله عشق تو بسوزاست و گداز

و رنه در عالم خود حال سمند دارد

دانی چرا ماه رخش شده زرد  
مشکل کند نرم آه منت دل  
گر در نکوئی باشی تو یکتا  
ترسم پوشی چشم از هلاکم  
از دوری تو دارد بدل درد  
مشتی چه سازد با آهن سرد  
در عشق زنی باشم منت فرد  
گر گویت هجر با من چه میکرد

شد کردش جام را سبب سر درد  
خواهد شد از عشق رنگ رخس زرد  
کز سینه بر خاست جای نفس کرد  
هر خوان دعوت عشق تو گسترده  
کان باک گوهر باشد جوا نبرد  
ما که مبتنیم گیتی بود نبرد  
غافل که آن هم دزدی است شب گرد  
کز دست خود گشت آنرا که پرورد

از مکر آفاق آتش حذر کن

گر چند روزی رو بر تو آورد

در عهد جمال تو رخ از سرم نهان کرد  
گلزار جنانرا متاعیل بغزان کرد  
تیری است که پشت فلک از غصه کمان کرد  
آهن بگداز آمد و فولاد فغان کرد  
عناقتوانند بهوایت طیران کرد  
تیر نکبت ای بت زنبور میان کرد

آرروز سیر مدعی افکند که آتش

در ملک سخن رخنه بشهیر زبان کرد

کماند نظرم کوی ترا که جان کرد  
عکسی که از آن تمبیه جام جهان کرد  
حوری شد و آهنگ گلستان جنان کرد  
هر نقش بدیعی که نهان داشت عیان کرد  
جوئی بکنار از عرق شرم روان کرد  
از خال سیه کج ددان تو نشان کرد

آتش بسخن غم از آبی که ندانی

یابد هنر خویش در این عصر نهان کرد

باغبانش دسته دسته ارچمن آواره کرد  
و دشتی است این و تنواری بهش چاره کرد  
خون روان جای سرش از چشم سنک خاره کرد  
زان زلیخا پرده ناموس خود را باره کرد  
عشق آن متبجه مارا مرغ آتشخواره کرد  
یوستی کندم که آن رامبتوان قاره کرد  
غم دلم را ساخت آب و دیده را فواره کرد

چون نسوزد آتش از رشک بر قمر سیر

کاین هوای مختلف را طلی نگاهاره کرد

آتش که می را افکندی از چشم  
گر روی خوبت بیند گل سرخ  
سبل غمت ساخت چندان خرابم  
از لغت دلهای بودی طماش  
با دختر رز زان جوشدم خون  
چون نقش بر کشت کوشش حاصل  
از کوکب بغت جسمم فرغی  
زین مادر پیر بگریز چون تیر

یوسف که بخود چشم جهانی نگران کرد  
تا باد بهار از گل رخسار تو دم زد  
بالای بلندت که بلا خوانند و جهان نش  
آنجا که سخن از دل سنگین تو گفتند  
گر آتش خوی تو شود مشتعل اینسان  
چون خانه زنبور و مشک دل ما را

مهتر بصفا ی دل من سمی چنان کرد  
آئینه صنع از رخ زیبای تو برداشت  
هر بنده که را ند از درخود شاه جمالت  
نقاش ازل از رخ خوش خال و خط تو  
تا قامت دلجوی تو را سرو سهی دید  
چون واهمه گریه بودم دل داشت

بسکه گلزار پرده رخسار نکویت یاره کرد  
با طیبی حال دل گفتم بهم زددست و گفت  
سر گذشت کوه کن در عین شیرین کارش  
کوس رسوائی زدن فرض است در باز عشق  
سالها بودیم در دریای حیرانی نهنگ  
ساقا می ده بندی که از سر شسته را  
بسکه موج عشوه از دریاچه خوبت گذشت

ند بیر عقل با غم هجران چه می کند  
در کیش عشق بی کنهی کرگناه نیست  
حیران زاهد م که گرت دیده لعل لب  
گر خنچه دم نبزند از رنگ و بوی تو  
از جستجوی بوسف دل منع من مکن  
دل عند لب گلشن قدس است ای عجب  
نرسم که سوزد دل سنگین بحال من  
از خوردن غم تو ندایم رنجشی  
آترا که ز آب آبله برپای توشه نیست

آتش بوقت سوزش دل بنگر اشک من

تائینی این تنور ز طوفان چه میکند

خط با طراوت رخ جانان چه میکند  
گردون اساس میکند را چون بهزند  
با ما که داغدار معیت چو لاله ایم  
این صبح انتقام برم تا عیان شود  
این دست کوتهی که با داده عشق تو  
در آن سفر که راهبرش رهزنی کند  
دل پای بست تو شده درده خبر مرا  
آن آتشی که جان زلیخاست مجروش  
برخوان چرخ تا که بود نان آفتاب  
ای نفس سرکشی که بادست یافتی  
آتش بی ار بدر قناعت نبرده

بنگر صدف بقطره باران چه میکند

خال تا تکیه ترا بر لب میگون نکند  
بسکه ابروی تو شمشیر کشد از چپ و راست  
اشکم آن زهره ندازد که کند روی بچشم  
ماه بر روی مگوی تو گر افتد نظرش  
بکله گوشه اقبال تو ای خسر و حسن  
دارم امید گر این چشم دهم کام دلی  
جام اگر جوید و بوسد لب میگون ترا  
کور باد آنکه چو بیند خط مشکین ترا  
مویا خاک کرسته است دهانش مگشا  
بفتی شهر که پیوسته بود تشنه مفت  
خم که در تیب جوهر جان فرود  
بسکه بچون زجر آه شرر بار کشید

خشتی بجر وشت بسند ان چه میکند  
یوسف جبرتم که بزندان چه میکند  
آن دیو با نگین سلیمان چه میکند  
مرغ سحر بطرف گلستان چه میکند  
تایینت بجای ز نضد ان چه میکند  
در دامکا عالم امکان چه میکند  
کر کویم اشتیاق تو با جان چه میکند  
یک لقه لطیف بدندان چه میکند  
با خار تشنه کام ییا بان چه میکند

نوخیز سبزه بگلستان چه میکند  
موری یار گناه سلیمان چه میکند  
باغ بهشت و حوری و غلمان چه میکند  
روز وصال با شب هجران چه میکند  
بیداست کر رسد بگریبان چه میکند  
در حیرتم که غول ییا بان چه میکند  
کان طفل بی گناه بزندان چه میکند  
در جبرتم که با مه کنعان چه میکند  
از بغل روشن است بمهمان چه میکند  
ماتم که با وجود توشیطان چه میکند  
آتش بی ار بدر قناعت نبرده

بنگر صدف بقطره باران چه میکند

قصه دینم کند اما بدلم خون نکند  
دل سرازچاه زنگدان تو بیرون نکند  
تا بخون جگرش هجر تو معجون نکند  
سرد مهر است اگر پشت بگردون نکند  
که مرا غره بخود تاج فریدون نکند  
گر مرا از نظری حال دگرگون نکند  
دیگر آلوده دهن از می کالگون نکند  
آفرین بر قلم قدرت بیچون نکند  
که قناعت بفرو بردن قارون نکند  
در شکفتم که چرا درخت بیچون نکند  
هر صه چون تنک زحمت فلاحون نکند  
لاله بی داغ درون روی بها مون نکند

تا دم از سلسله طره لبلی نزنند  
آتش آن قامت دلجو گرت از دیده رود  
اثری بر دل دیوانه مجنون نکند  
مصرعی رابیس از این طبع نوموزون نکند  
خطر بحر سخن بین که در آن فکر ت من  
چریت غوص بقصد در مضیون نکند

گاهی بر آن لب خندان نظر توانی کرد  
چنین که میچمی ای سروقده خوش حرکات  
ز عکس آینه را اکا شمر توانی کرد  
که ز هر راه تبسم شکر توانی کرد  
اگر چو شمع شبی را سحر توانی کرد  
که فطره گبری و بذل گهر توانی کرد  
اگر ز چشمه سونین گذر توانی کرد  
تار کن بضمیفان اگر توانی کرد  
ز خدمتی که بنوع بشر توانی کرد  
مرا بجهله معال است خرتوانی کرد  
که گوشه داری و سرزیر بر توانی کرد  
که غفل جمله در آب گهر توانی کرد  
بشکر آنکه کفایت چون شکوفه بر درم است  
ز عمر تا نفسی باشد در بغ مدار  
اگر بودم جان بخش عیبت زاهد  
ز تنگی قفس ای مرغ رشک می بر مت  
ز جعب مال چنان زاهد اغنی شده

غریب رشک من آتش قیاس کن نشدی  
در این محیط چه خاکی بسر توانی کرد

بر تن قبا ی ناز ترا تا بریده اند  
افتاده است چشمه حیوان از چشم خضر  
تا لعل آید از ترا آفریده اند  
انگشت بر دهان تعبیر گزیده اند  
آنانکه طعم شربت و صلت چشیده اند  
کز باغ عارض تو گل بوسه چیده اند  
اینسان که زیر تیغ تو گردن کشیده اند  
از اشتیاق دانه خالت پریده اند  
کاین سروها ز ریشه جانم دمیده اند  
ناف مرا با بنفشه عشرت بریده اند  
این کوهها که سر بشر پاکشیده اند

آتش بنور دیده بتان را چه نسبت است

انصاف میدهم که به از نور دیده اند

صحابو کبک که بر کوهسار گرید و خندند  
ز شبنم و گل نو خیز هر چمن که تو بینی  
بیخت ما و دل سخت یار گرید و خندند  
به بیوفائی آن گلهذا رگرید و خندند  
بنوش باده که چشم صراحی و لب ساغر  
چنان بغوف و دجاداده عشق پرورش من  
که استخوان شدم گریه غبار گرید و خندند  
مسلم است که دیوانه وار گرید و خندند  
دلم چو طفل که سببی بوی دهی و ستانی  
ز دیدن رخ آن نکار گرید و خندند

کجاست خون سیاوش باده که زجوش  
چنین که عمر گرانایه صرف بوالهوسی شد  
مريض هجر تو را گر بود امید و صالی  
کجاست ناله جانسوز و وجد حال تو آتش  
که کوه از این غزل آبدار گریه و خندد

تا سر بر شور من بیگانگی با تن نکرد  
خوش دلم از دود آه خود که در زندان عشق  
عاشقان در وقت هشرت یاد از هم میکنند  
رحم مباد بغور شیدم که از روز فراق  
داد نقد جان و حب دانه خالت خرید  
درب و وصل تو کردون بسکه از من رشک برد  
بسکه رز از لعل میگوشت خجالت میکشد  
ابر نیسانی چو دیدت خنده دندان نما  
هر که حیران تو شد کمی طرف ندد از وصال  
عشق یوسف تا بهم دست زلیخا را نیست  
تا مرا خار ره عشقت بیای دل شکست  
بسکه از سوز دل من بود آتش شرمسار  
بسکه در عهد تو افتادند خوابان از نظر

من کیم آتش که این باشم از آسیب عشق

عشق کوه طرد را از سوختن این نکرد

گر سرو دهد میوه و از بید برآید  
جامیست وصال تو که صبا زدنش را  
گر خضر گرفتار فراق شود او را  
گر مطرب عشاق چنین نغمه سرآید  
رویش عرق از تاب می افشاند به بینید  
ساقی بده آن جام جهان بین که بدورش  
خون زه شسته است چنان زاب و گلگون رنگ

تا چند توان چید گل قافیه ایکاش

از سیل فنا ریشه تقلید برآید

کاین آبگینه چون شکنند جام جم شود  
صد ره برای سجده بهر لحظه خم شود  
هر سنگ بیستون که تراشد صنم شود  
گر نقد زندگانی من شش درم شود  
گر آفتاب ماهی دریا ی غم شود  
گر قتل من حواله به تیغ دو دم شود  
شدم گرم شکسته دل از سنگ غم شود  
روی تو قبله ایست که زلفت در آن مقام  
فرهاد تا بود رخ شیرین بغا طارش  
خواهم بدور جام چو ترکس بخج داد  
بی ماه عارض تو چو کریم عجب مدار  
حاشا که چشم از خم ابرو بیوشت

برشانه رو مده که دو عالم بهم خورد  
چون شرح خط نویست از بس حزن شوم  
باز آکز اشتبا ق دهانت وجود من  
گر تیغ آبدار سخن این چنین کشی  
آتش مسخر تو عراق هم شود

در هر چمن ترا قند دلجو علم شود  
گر خواهد آسمان که بسنجد جمال تو  
در صید گاه ناز تو ایترک شوخ چشم  
هر عضویت بجلوه گری بسکه قادر است  
چشم که نگه کرده بروی نکوی تو  
می ده بشکر اینکه نکردیم مست کبر  
وجه میم نباشد و دوران چو نرگم  
از بسکه آسمان وزمین سفله پرورند  
آن می که شیشه در طرب آید زیرتوش  
آتش چنین که سوزی و سازی زتاب هجر  
ترسم وجود ناقص امشب عدم شود

تا که دلم با غم تو راه ندارد  
مفلسی عشق بین که گشته دل من  
قتل مرا بخت سستم از قلم انداخت  
در عجبم کز دهان تنگ تو بیرون  
بار خدایا گواه باش که این ترک  
تغم نشاطی که کارم ونشود سبز  
زان شده ام غرق اشک خویش که چشم  
سلطنت از فقر جو که قصر زرانند  
در سفر عشق صد خطر بود آتش  
وای بر آنکس که خضر راه ندارد

در دل تنگم که جای آه ندارد  
بر صف مزگان خود بنواز که جان  
تا سر زلف تو را بدست نگیرند  
در عجبم من که دور لعل لب تو  
چشم تو جادوگری بود که ز مردم  
آینه نازک دل از فراق جالت  
اشکم اگر فاش کرد سر غمت را  
خط تو را ریشه ای پسر پدر تو  
غیر تو چون رو کنند که راه ندارد  
هیچ شهناهی این سیاه ندارد  
سلطنت عشق دستک ندارد  
خنده جام از چه قیام قیام ندارد  
خوب بر دلدل و لی نکاه ندارد  
گشته بعدی که تاب آه ندارد  
طفل بهر مذهی گناه ندارد  
گر نکنند پشم بر کلاه ندارد

## گر نشد آتش عزیز یوسف بختم

چون بردم در رمی که چاه ندارد

نه همین تیش عشق است که سر میشکند  
 بوالهوس را نبود طاقیت بیباری عشق  
 غیر را جان من از جنبش مژگان منواز  
 بر سرکوی مقامی که دل از مهر تو جست  
 من در آنروز که رخسار تو دیدم گفتم  
 چون بدور لب شیرین تو بینم خط سبز  
 من که از دام محبت نگر بزم زجه رو  
 باشدم طالع سستی که اگر شاه شوم  
 بشکند دور فلک صولتی از زاهد خشک  
 خشت خم تهیه از خاک سرخم شده است  
 بلبل چشم از آن باغ تنک مایه بیوش  
 سنک از ژاله زند پرورق لاله سحاب

این در نظم که آتش صدف طبع تو زاد

با شد آن مشت که دندان کهر می شکند

نام چنان به عقل جانان که میرد  
 جز خال گوشه گیر که چشم سیاه از دوست  
 حاشا که جلوه های جمال تو کم شود  
 گر زلف سر کشت نکنند اوفتادگی  
 چایکه لب بخنده گشاید دهان تو  
 یوسف بیارگاه عزیزی جلوس کرد  
 با اسم اعظم او نکنند عشق اتفاق  
 تیر طرب اگر نزنند آفتاب جام  
 جز پای بر ز آلمه من براه عشق  
 تا کرام دل ز سنک نگیرد جنون من  
 از فسر دگی من دل جوی سیاه شد

آتش برسم تعفه کلام تو را بیاس

از بهر بلبلان غزلخوان که می برد

ز آن می که لبثان جفا یشه میزنند  
 فرهاد وقت خوشم و شیرین لبان عهد  
 خط تو سبزه است که باید نهفته داشت  
 ای مرغ خوش نوا متایل بدام باش  
 نازم غزال چشم تو کز غمز دل برد

ما را بسنک غم دل چو ن شیشه میزنند  
 از شور عشق بر سر من تیشه میزنند  
 از خلق تنک چشم که بر ریشه میزنند  
 کما فلاک یشت یا بهتر یشه میزنند  
 زنان که راه شیرازین یشه میزنند

آتش قدم برا . محبت شمرده زن

کاجا هنان بتو سن اندیشه میزنند

دانسته بر عارت جان تیشه میزنند

زان سنک غافلند که بر شیشه میزنند

چون کرم از دودخت طرب ریشه میزنند

آنانکه در خرابی ما تیشه میزنند

آنها چه میکنند که از شیشه میزنند

این ابرها که خیمه در این تیشه میزنند

آتش بکوی عشق مزین بر که آن دو چشم

تیر نظر بظار اندیشه میزنند

از می عشق علاج دل بیارم کرد

که دل از باده دیدار تو سرشارم کرد

بلبل عشق صغیری زد و دیدارم کرد

آنکه از عالم ذرات پدیدارم کرد

حرکات خم ابروی تو ناچارم کرد

که بسر حلقه زلف تو گرفتارم کرد

پرکارهی تنوان تکیه بدیوارم کرد

که در این نشسته خدا فادایم کرد

از پس پردۀ اسرار خبر دارم کرد

بسکه در راه طلب عشق سبکبارم کرد

آنان که پنجه با تو ستم میشه میزنند

ترکان که راهی از دل خود جسته بادم

بازاهدان خشک مزین پنجه کاین گروه

یارب سرای دو لثان برقرار باد

ما می زنیم با خم و مستی نمیکنیم

می خور که خوش دهند صفا بر درخت عمر

چشم مست تویک عشوه که در کارم کرد

من در آروز زدم خنده بیخانه چو جام

دیده از خواب عدم باز نیکبخت مرا

جلوه کرد تو را بر تو خوشد جمال

قصد من دادن جان بر دم شمشیر نبود

عاشقی داد شبی سر خط آزادی من

بیتو گر طالع اینگونه نهد روی بضمف

غم دنیا نخورم تا بودم با دمه بجام

تا ز رخ پرده گشود آتشم عشوه فروش

میتوان سوی ویم برد نسیمی چو غبار

دوش کاتش سخنش قصه هجران تو بود

شمع را منفعل از آه شرر بارم کرد

تو آن گلی که چنین بلبات هزارانند

ز خور، گرم کباب آتشین عذارانند

چنانکه منتظر شام روز دارانند

که طالع چمن سبز باده خوارانند

که سایه بر در آن خیمه بقرارانند

ز بسکه تشنه تیر تو جان نثارانند

دو چشم مست تو سرخیل باده خوارانند

که تر دماغ تر از ابر نو بهارانند

که غرق در شطرنج تو شهبودانند

که همدم من سر مست هوشیارانند

که در کمین شهادت امیدوارانند

که غرق بهر ندامت گنا هکلوانند

اگر چه عاشق روی تو گله عذارانند

کراست جرئت بوسیدن لب که تو را

بیا که چشم بر او خط توایم

بدور خط ز لب که ام بیشتر طلیم

بر آفتاب جمال تو خیمه زده زلف

مجال نیستان تا بهم زنی من را

اگر چه جمله ترکان می کرشمه زنند

مگر بوصل تو بود بر ده لبتان چمن

همین نه مات ز رخ پایال قبل غیم

گرفته گریه چو مینا از آن گوی مرا

کدام سخت کمان تیر عشوه میکند

یار جای قدح بعد از این سفینه می

شدم ز معرود یگانه شرمسار آتش  
بس است گریه که مردم بزیر بارانند

گناه هلاکم بسر گر آن سر آید  
کرده بچشم مقام جا ز به عشق  
گر لب شیرین او بجو فکند عکس  
دل شبرم داده زان حریم که جبریل  
رفتم و اشکم روان شد از زه آری  
آه که خواهد گداخت شمع وجودم  
کوه اگر بی برد بسوزد دل من  
گر شه حسنت دهد ز کوه نکوئی  
می خوری و غوغا خورم ز رشک جوییم  
جلوه چنان کرده که دور نباشد  
سبزه خط تو بست در پشه جانم  
با همه خوش منظری که هست پری را  
آتش اگر دم زند ز سوز فراقت

جای سخن بر زبان او شرر آید

ماه تمام چون ترا با خبر از جمال شد  
کوس جلال ای صنم چون نزد جمال تو  
بسکه فنون ساحری چشم تو زد بکار من  
گل چو شکفت و برد بو از رخ دلکشای تو  
بسکه سمنند آرزو در طلب تو تاختم  
سر نهان عشق را با چه زبان ادا کنم  
تا علم گشوده زد قیامت دلتواز تو  
تا که علوم عاشقی کشف شود به اسوا  
شبه چشم مست تو ماند بلوح خاطر من  
چونکه ز خط فرو نشست آتش ناز حسن تو  
ایکه حرام خوانده ام خوردن خون جام را  
دامن وصل او نشد دست رس خیال من  
گر صدف بهای من یافت شکست آتشا

گرتو درست بنکری از گهر کمال شد

چنان پای خرد از یاری عشقم بسنگ آمد  
بس از سیل می خورد بزم آلوده گردیدم  
چه میبرسی ز احوال من آن برگشته اقبال  
گرتم جای شیطان نفس سرکش را تعال الله  
عجب نقش خوشی املت بکار دختر رز زد  
که دست آفرینش از جنون من به تنگ آمد  
فریب مفتی خوردم سرم آخر به تنگ آمد  
که با هر کس نبودم دوستی بامن بچنگ آمد  
که قصدم صید ماهی بود و در دام نهنگ آمد  
که خون او چو شید و رویش آب و رنگ آمد

ندانم با چه افسون ترك چشمش مژه برهم زد  
یاد آور دل ما را بزلف آن مه ترسا  
نیکردم گمان کز ماه رویت خطا شود زایل  
از این آئینه حیرانم که چون بیرون ز زنگ آمد

ز کف دادم عنان دولت دنیا و ما قبا  
در آساعت که آتش دامن یارم بجنگ آمد

خوی تو سری با دل بی تاب ندارد  
غافل نیم از مژه و ابروی تو ایترک  
ما قصه رخسار تو را ساده نوشتم  
صد شکر که از سایه دیوار تو جستم  
ییدا بود از داغ دل و چهره زردش  
خواهم که دهم داد دل از گریه ولیکن  
تا گشته جدا از لب اهل تو دل من  
چشم تو چرا گشته قرین با خم ابرو  
براز مکن عادت و بر غمزه مشو یار  
آسوده نیم یک نظر از فتنه چشمش

آتش بدرت تا که بود حلقه چشمش

دیگر گله از بخت در این باب ندارد

روز وصل است و دلم مضطرب از آن باشد  
به همین دل شده در زلف تو آشفته و بس  
ساخت خط حسن خدا داد ترا پشت قوی  
منعمان را سخن از مال بگوئید نه یار  
هر که نبود بر سرش شور و بدل مهر زدوست  
ایکه گفتی بود آن حوروش از جنس بشر  
رعشه چون آب روان اوقتش در درگ جان  
آنچه آسیب رسد بر دل سر گشته من  
گشت از درد من آگاه و سر افکند بریز

آتش این غزل تازه که طبعم تو سرود

مهری ای کاش بخواند که خوش الحان باشد

یاربا سلسله زلفد و تا می آید  
هالی مست شدند از اثر یک نگاهش  
ناوک تیر غمش میگذرد بر دل ریش  
میروم با غمش از عالم دارم آن چشم  
زخم تیرش بودم مونس شبها بنگر  
خط سبزه است که سرمیزند از گرد لبش  
هم هجران چو شد از دل برسد ذوق وصال

الحد در سلسله چنان بلا می آید  
بنگر از چشم سیه مست چها می آید  
یا که شاهی است بسر وقت گدا می آید  
که به بینم غم او تا بکجا می آید  
کز جفاهاش چسان بوی وفا می آید  
یا بود خضر و لب آب بقا می آید  
چند چون رفت ز ویرانه هما می آید

گفت بودی که بروید ز کویم خس و خوار  
من یکی بانو چنانم که ندانم ز چه رو  
آب نپاش نشود غافل از احوال صدف  
شیخ گر صند ریا اینهمه میگفت سخن  
بتماشای تو آنجا که شوی جلوه فروش

چشم این شیر گسی از مزه ما می آید  
در نظر سایه ما و تو دو تا می آید  
روزی اهل قناعت ز هوا می آید  
فاش شد کز سخنش بوی ریا می آید  
همچو خورشید بسی بی سرو پا می آید

چون من آتش بغروشم که گر این گلشن رو

مرغ تصویر به بیند به نوا می آید

خیز و ریز آبی ز چون از شبیه در ساغر شود  
آقدر شادم که خاموشی که گردن می زنم  
از تماشای جهان سیرم خدا را از جمال  
سرعت بگذشتن دنیا اگر چون عمر ماست  
تا توانی ده صفا بر دل که از ارباب فقر  
بسکه رهن در لباس رهنما هر گوشه ایست  
ساقیا می ده که آب عشرت اندر جوی عمر  
آقدر شیرین دهان باشی که در هنگام وصف  
صید از دامت برون با دیده کریان رود  
زین اشارتها که بر اغار با مژگان کنی  
صبحدم خورشید عالم بکیر چون بیند ترا

آتش از تابش نهان در زیر خاکستر شود  
شمع را گر در حضور من زبان آور شود  
یرده بکشا تا که عالم عالم دیگر شود  
چشم تا برهم زنی هنگامه مجشر شود  
هر که این آئینه را دارا شد اسکندر شود  
رشته ترسم سر بکم در کوچه گوهر شود  
آقدر ناید که از شیرش دماغی تر شود  
جنبدم لب بر هم و گدنگم نی شکر شود  
همچو آن کودک که دور از دامن مادر شود  
هر سرموی من از غیرت بین نشتر شود  
از تواضع بر دم پایت بلند از سر شود

خاک پای دوست را آتش بدست آور اگر

خواهی آکسیری که سیاه وجودت زر شود

روز یکده دل ترا بزندگان نگاه کرد  
یا قوت تا شبیه لب لعل یار شد  
خورشید مشکل است کند از جا، اغ روز  
زلفت نه رهن دل من گشته است و بس  
در کشتن من اینهمه احوال بهر چیست  
باشد چه جای بوسه که از بس بود لطیف  
غافل مشو بمعهد خط ایرل از آن ذقن

خود را بچشم باز گرفتار چاه کرد  
جبار فراز تاج سر باد شاه کرد  
این گونه مشت باز که رویت زماه کرد  
این درد روز اهل جهان را سیاه کرد  
کار دقیقه را نتوان سال و ماه کرد  
توان بچشم وهم برویش نگاه کرد  
باید شب احتیاط فروتر ز چاه کرد

سیرغ رحمت او فکند سایه آتش

باید ز کوه قاف فروتر گناه کرد

آنکه چشمش نازها بر زرگس شهلای کند  
من حریف دیدن اغیار بر کوشش نیم  
گر دهد در روز وصلم وعده فردای هجر  
گر زند زاهد بدینا بشت با دانی ز چیست  
از دم سرور قیام غافل از اشکم مشو  
سالها بگذشته است از قصه قیس و هنوز

التفانی کی بچشم خرنشان ما کند  
یا مرا بی سر کند یا غیر را بی پا کند  
کوشش بخت بددم آروز را فردا کند  
میکند مکاری که شاید رو باو دنیا کند  
ترسمت باد مخالف غرق در دریا کند  
بید همچون میکشد خجالت که سر بالا کند

زیر سنک کودکان را کرد باید جستجو  
گر چنین پروانه‌ام شب سوزد و باشد خوش  
گردش ایام زودش پر کنند از خون دل  
هر که از بی اعتباری‌های این بحر آ که است  
هر که می‌خواهد من دیوانه را پیدا کند  
از بی تحسین زبان شمع را گویا کند  
هر که همچون جام می یک‌خنده بیجا کند  
هر حبایی را خیال افسر دارا کند

کرد پیدا کردن مضمون چه کردی آشنا

سرد آن باشد که در این عصر زربیدا کند

گلزار دهر یک‌دمل اگر شاد میکند  
این لاله نیست سرزند از کوه بیستون  
از راه مهر نیست کند جستجوی گنج  
صد خانه شیخ میکند از مظان خراب  
تا بیستون بیاست بود زنده کوه‌کن  
این مزد صنعتی‌است که استاد میکند

شه را گدای راه گر آتش ندیده ای

آن بنده بین که خواهم آزاد میکند

لعل عشق زبر دست تو بر عالم زد  
بی غمانرا می این نشاء حرام است حرام  
آ که از مکر فلک باش که این دیو سیاه  
دل عارف نشود شفته عشوه دهر  
چه کنی سمی طیبیا بی درمان دلم  
بند بندم بفراقش همه از کار افتاد  
زخم پیکان توازم که چو بر سینه نشست  
گندم خال تو طوبی قد طاس خرام  
چرخ غم شد که زند بوسه بخاک ره دوست  
کار کن در خط مستی چو شد تبیه جام  
آنچه در جام کند باده بود عین صلاح  
آشای دختر رز هست چنان مرد افکن

که بیک حمله شیخون بسپاه غم زد

یرده بر دار که خلقی هوس آن دارند  
شده زنجیری زلفین تو آنگونه دلم  
ایکه در خواب خوشی رحم بر آن طایفه کن  
عاشقان را نرود شور تو از سر بیرون  
در گلستان لطافت گل مقصود توئی  
از دهان تو بجز هیچ نگنجد بخیال  
سرو و شمشاد و صنوبر که مقیم چمنند  
یا بچشم نگذارند گر این قوم رواست  
که به پند جمال تو و جان بسیاریند  
که زنجیر محال است برونش آرند  
که بزندان فراق همه شب بیدارند  
تا زمانی که سر از خشت لحد بردارند  
خو برویان دگر خار سر دیوارند  
بلکه آن نیز بود هیچ که می پندارند  
جمله در پیش رخت منتقل از رفتارند  
منت روی زمین را بسم بگذارند

آتش از بسکه کند کلك نوشکر ریزی

طوطیان ازدل و جان عاشق این گفتارند

بند بر پای دل عقل و دیوانه زدند  
تا که بر زلف خم اندر خم او شانه زدند  
عارفان بوسه بجان بر لب پیمانه زدند  
یشت یا بر فلک از همت مردانه زدند  
گردنش را بسر کشته پروا نه زدند  
تهمتی بود که بر معرم و ییکانه زدند

آتش این مشو از گندم خال لب یار  
که ره مرغ حیاتم بهمین دانه زدند

که چشمش از نگاه طرخ صدمیخانه میریزد  
که تاصبح قیامت مشک چین از شانه میریزد  
که ناچار این می لبریز از پیمانه میریزد  
عجب آبی بروی آتش پروا نه میریزد  
بقدر طاقت ما باده در پیمانه میریزد  
بجز یاد دو زلفش آتشا کافتاده اندر دل  
کدامین یثورازا دزد شب در خانه میریزد

مژده آور د که آن لعبت طناز آمد  
در همان لحظه که آن خانه بر انداز آمد  
که چو چنکم سر هر موی باواز آمد  
که برون شاخ گلی از چمن ناز آمد  
که مسجای چمن بر سر اعجاز آمد  
مرغ تصویر خروشید و به پرواز آمد  
سرو خوش قامت ما از همه ممتاز آمد  
هر که بادخت رز آمیخت سر افراز آمد  
آفتد رفت که در چنگل شهاب ز آمد

از شکر ویزی کلک تو صفاهان آتش  
آفت هند شه و غیرت اهورا ز آمد

آو از نوش جان باد از گو رجم بر آید  
میخواره محبت مست از عدم بر آید  
دیگر گمان ندارم زین چشمه نم بر آید  
آتش بصفحه افتد دو د از قلم بر آید  
مفلس کجاست تو اند با محتشم بر آید  
باید که بی ستون را از پشت خم بر آید  
ترسم بجای دا غش نقش در م بر آید

دوش از آن مقدمه که بر طره جانانه زدند  
غیرت چین و ختن شد دم مشکین صبا  
عکس لعل لب ساقی چو به پیمانه فتاد  
بنده بیر مفانم که گدایان درش  
شمع را چونکه مکافات مقدر شده بود  
نسبت رخت برون بردن از ورطه عشق

مرا خون جگر آن ترک در پیمانه میریزد  
از آتراهی که در زلف تو پیدا کرد دانستم  
چنان منصور از ذکر اناللق اب فروبند  
بعشم عشق سنجیدم حقیقت شمع در ر شهاب  
بعمد الله که با شد ساقی بزم صفا زیرک  
بجز یاد دو زلفش آتشا کافتاده اندر دل  
کدامین یثورازا دزد شب در خانه میریزد

رفت جانم ز تنو رقص کنان باز آمد  
خانه طانت من کند شد از گریه شوق  
شور آن ترک ندانم بچه ضربم بنواخت  
گر مرا بلبل جان در طرب آید چه عجب  
کرد کاری دم روح القدس باد بهار  
باده خور خاصه در این فصل که از لطف هوا  
شاهدان جمله چیدند بصد جلوه و ناز  
شد نه تنها بجهان شهره جم از قصه جام  
مرغ دل کز بی مژگان تو از سینه یرید

خواهم مبی که دل را از ریشه غم بر آید  
از باده مست گردد هر باده خوار لیکن  
تا اشک داشت چشم افشاند روز هجران  
گر شرح دوریت را از سوز دل نویسم  
نیود حریف خور شید حسن غور اورا  
گر بار درد فرهاد نبوده ز بر جا  
زاهد بفکر دنیا این حد که در سجود است

دامان یار و دستم گرد دست داد باهم  
آتش کجاست بشمیر دیگر زهم را بید

برق جولانی که درها آهو از او وام خواهد  
بار الها میجو یا قوتش بغون خویش غلطان  
زلف شبگردش بود گر دستار چشم جادو  
کشتکان عشق را بگذار یا بر سر که باشد  
من نه تنها میدهم دل تا زنی از غنم تیرم  
جز دل من کنز شکنج زلف آزادی نجوید  
گر گل سرخ از لطافت دم زند پیش جمالت

ای عجب دل بامنش از ساده لوحی رام خواهد  
هر که از مر جان لعلوی مرا ناکام خواهد  
دین ز شیخ و شاپ دزد ددل ز خاص و عام خواهد  
زنده کردن سهل اما اند کسی اقدام خواهد  
هر که آر د تحفه بهر یاد شه انعام خواهد  
کسی شنیدی مرغ ز بک خوش را در دام خواهد  
گو بدو کب ادب کن و دلبری اندام خواهد

راستی آن سرو قامت گر شود آتش خرامان

یکجهان جان بهر یا اندازد هر گام خواهد

دلارامی که مارا جا بروی چشم و جان دارد  
قیامت آمد و یار نهی دست نمی آید  
نی از نالیدن جانشوز ماند بر دل تنگم  
ز بس مست طرب بینم شهیدان محبت را  
نکور و منی که میگرد خراج از خسرو و خویان  
چنان دل زنده جاوید باشد گشته عشقت

خداوندش نگاه از چشم شور مردمان دارد  
نمیدانم جدائی تا چه حد طول زمان دارد  
چون شوری بسر گویا از آن شکردهان دارد  
ملا متهاست بر خضرم که عمر جاودان دارد  
تمنای کدائی هر شبت از استان دارد  
که گرتا حشر کل روید ز خاکش بوی جان دارد

بگو سوزاند و خاکسترش را بر صبا بخشد

اگر عشق تو آتش را خیال امتحان دارد

گرفتم اینکه دل وسعت بقدر آسمان دارد  
تو تاهستی کنار من کنم از ما سوا دوری  
غلام آن سخن طبعم که هنگام تپی دستی  
چنان قدری بر ایوان مدائن میکند کدو کو  
فلک گیر سرگذشت ناج را در میان دارد  
توان بردن ز جام می بعدا ل پادشاهان بی  
مبند او آدم خاکس برایوان و روا فی دل

غم عشقی که من دارم تواند کی نهان دارد  
برم سرشع مجلس را که با اندر میان دارد  
کند تقسیم درویشان اگر یک قرص نان دارد  
که پنداری بخاطر قصه نو شبروان دارد  
شوی آگه که این زال آشنائی با کین دارد  
که می خون سیاوش است و جام از جم نشان دارد  
که خشت از دست بهرام و سرنو شیروان دارد

چنان آتش بکشم کفر می باشد دل آزاری

که مهتاب سرایم شرم از روی کتان دارد

دوش ما را آنچه با دل چهره جانانه کرد  
چون خیال آن صنم در کب دل یا نهاد  
نامه مستانه خیزد از سر هر روی من  
طرفه حالت اینکه ترک چشم آن دیر آشنا  
هیچ صیادی ز دام ودانه با مرغان نکرد  
گر شود پیدا بدل گنج و صالت دور نیست  
میجو به هریام و چون فکر اندر گردش

کافرم گر شمع مجلس با بر پروانه کرد  
عشق آمد در وجود و کعبه را بتخانه کرد  
ساقی امشب از چه مینا باده در بهانه کرد  
تیغ بر مجرم کشید و صلح با بیگانه کرد  
آنچه زاهد با عوام از سبزه صد دانه کرد  
بسکه سبلا ب غمت این خانه را ویرانه کرد  
بسکه عشق آن یری ییکر مرا دیوانه کرد

آتش از پیر خرد پندی نگبرد دل بگوش

طفل باز بگوش ما را کی توان افسانه کرد

دوش چون مشبه ای ناله مستانه کشید  
دیگران از لب بیانه اگر باده کشند  
ترك چشم دل من برد و بابر و بسیرد  
بسکه ماران سیه حلقه و چنبر زده اند  
چین زلف تو چو باخال لب گشت قرین  
شمع آن شعله آتش که وجودش همه سوخت  
خواست نقاش کشد صورت آن چشم خمار  
رحمی ابدوست بمن کن که دلم گشت کباب

آتشا زهد چهل ساله رها کن که مرا

در خرابات مغان همت مردانه کشید

نگار کبوی مشکین بدوش می آید  
زیاد زلف ورغش دوسرای خاطرم  
چنان فراق تو سوزانده استخوانم را  
اگر ز مردمک دیده پا نهی بیرون  
ز اتحاد محبت به تربت الی  
چنان هوای محبت بود زحسن تو گرم  
هزار دختر رز را بیوش کز در برم

چو مست عشق تو آتش شده است صجالت

کجا بشام قیامت بهوش می آید

دوری از چشم ترم آفتد دلجو نکند  
شب وصلت و نه بینم زحبا روی ترا  
فتنه زاده نخواهد شدن از مادر دهر  
سرو بالای ترا کاج نبیند قمری  
روی خود را بنما بر همه کس فصل بهار  
گوشه چشم وی ای فتنه بغلت منشب  
نیست یکدم که بی غارت دین و دل خلق  
دل نخواهد شدن آزاد ز دام غم دوست

جام آتش زمی ناب مگر کشته نهی

که جدا کاسه سر از سر زانو نکند

چشم تو ناز و غنچه را ساخت چو دستیار خود  
ایکه بگفتم مرو در ره عشق این سخن  
روی بیاف و بوستان کرده نگارم از چه رو  
در کف آه داده ام گرد دل خراب را  
پرتو روی او بود تا پس مرگ در دلم  
نیست عرق که حالا میچکد از جبین او

از بی گشتم بغواب آمد و کرد کار خود  
گو بکسی که مینهد گام به اختیار خود  
بیخبر است گوئیا آن پسر از هزار خود  
برده باد کی چو من داده کسی غبار خود  
فکر چراغ کرده ام بهر سر مزار خود  
کوهر آبدار را کرده رخسار خود

کوش سپهر بشنود ناله سنگ را آگر  
حال که بسته عشق او پرده زرد روئیم  
من بچه شیوه افکنم پرده بروی کار خود  
هست خری که مینهد بار بروی بار خود

پیش لثیم آتشا از چه بریزم آبرو

روی زمین نیفکنم گوهر شاهوار خود

دل آتشین رخ اودا شبی که خواب ندید  
بجز دمی که نشستی بچشم گریبانم  
عجب مدار که زاهد نبرد لذت عشق  
مجوی در دل من حب عالم امکان  
هزار مرتبه کردم سؤال وصل وجه سود  
پیا که تا تو برون رفته ای بزرم دلم  
بهد چشم غمار تو از نظر نرگس

حدیث هجر زمن آتشا چه میرسی

کسی در آتش دوزخ چنین عذاب ندید

دل شه کشور جان است زدستش ندهید  
دیزم اشک از مزه و آوردمش بر سر رحم  
در خرابات که باشد حرم قرب خدا  
نگذارید که زاهد بچشد باده عشق  
تا مبادا که کند فتنه سر از خواب بلند  
هر قدر ظلم کنند ترک جفایه رواست  
خلق را میکشد از مزه چه حاجت بخدا

عقل آتش نبود قابل سر منزل عشق

نبستی تا که نجوید ره هشتش ندهید

دلبران بر رخ چو زلف تابدار انداختند  
یار کر دیدند با هم غمزه و ناز و غرور  
و که بشکستند درهم از دلبری این گروه  
نبست دیگر دیدن دل ممکن از چشم و هم  
از نظر بردند تا سرو خرامان مرا  
بنده اهل خراباتم که هفت افلاک را  
کشت رشک سایه خاک سر کوش مرا  
گر بود خورشید دیگر بر نیخیزد ز خاک

آتشا شد مهر او پسرشته در آب و گلم

پیش از آن روزیکه طرح روزگار انداختند

دو چشم مست ترا وصف ناز خواهم کرد  
قد تو سرو لب جویبار عمر منست  
ببردمان در صد فتنه باز خواهم کرد  
از آن بعد گر اندیشه ناز خواهم کرد

گرت قبول نفتاده باز خواهم کرد  
ترا میان تمام امتیاز خواهم کرد  
بروی یوست زاهد ناز خواهم کرد  
کبوترم حذر از شاهباز خواهم کرد  
کهیش زلفوت مثنی با خواهم کرد  
که از بهشت برین احتراز خواهم کرد  
ز عشق حلقه بکوش ایاز خواهم کرد  
چرا حقیقت خود را مجاز خواهم کرد  
یقین که پا زگنیم دراز خواهم کرد

هزار مرتبه کردم تار را تو جان  
شوند که همه مبهوشان ها لم جمع  
وضو گرفته ام از می برای مفتی عشق  
دل ز چنبر آن زلف مبعید چکنم  
مزن بشک خود ای ناله لاف و غرغره شو  
چنان ز سیر جمال تو سرخوشم ایدوست  
گرم بطالع محمود داد زلف تو دست  
ز روی دوست نه ییچم نظر بسوی بهشت  
اگر بسبب زنجندان او رسد دستم

اگر کدائی میخانه یا فتم آتش

ترا زهر دو جهان بی نیاز خواهم کرد

که از شمع رخ آفتاب بی حس شد  
که نقش آن لب جان بخش نقل مجلس شد  
به بلبلان غزل عشق را مدرس شد  
که بارگاه وجود مرا مهندس شد  
ز اشک چشم غزالان ریاض نرگس شد  
کنون که مهر تو دل را انیس و مونس شد  
ز منعمی بی بازار عشق مفاسد شد  
هزار طایفه را زینت المجالس شد

همی یاری عشقم حریف مجلس شد  
بریز لعل روان عقیق رنگ بجمام  
صبا دمیکه ز دیوان گل ورق بگشود  
خراب گردش چشم سیاه مست ویم  
بدور چشم تو دامان دشت و سینه کوه  
چه حاجت است بیاض چنان و حور بهشت  
چو پادشاه جمالی نظر در بزم مدار  
کتاب حسن خدا داده تو هر ورقش

بس است شیوه آهن دلی برای خدا

که آتش از تب هجرت و آب چون مس شد

باد تا صبح قیامت نکست جان میدهد  
خضر را خون جگر از آب حیوان میدهد  
رحم بر جان میکند هر کس بسک تان میدهد  
بر رقیبان بوسه از سبب زنجندان میدهد  
عقل را مجنون صفت اندر بیابان میدهد  
عشق جا بروی چشم همچو مژگان میدهد  
یش برق تیشه من کوه میدان میدهد  
بهره کی جند را سیر گلستان میدهد

چون بدست باد زلف عنبر افشان میدهد  
اشتیاق ضربت شمشیر زهر آلود او  
با رقیبان کر مدارا میکند منعم مکن  
بهر آسب دل سرکشته تراز کوی من  
لیلی دارم که گرا از چهره بردارد نقاب  
در بیابان طلب خاری که از با میکند  
کوهکن در عشق نبود مرد شیرین کاریم  
تا نباشد شور عشقت در بنای فضا وصل

آتشا که این چنین از سوز دل ریزی سرشک

این تنور آخر جهانی را بطوفان میدهد

خنده کن تا که گران قیمت شکر نشود  
بمسلمان نرسد قیمت کافر نشود  
هر که در مقتل عشق آید و بی سر نشود  
هرگز از سبب زنجندان تو بهتر نشود

بنشین تا که بیا شورش محشر نشود  
آن بلاها که بدل درشت هجرت و رسد  
سرزنش که شودش از در و دیوار رواست  
گر چه بسیار شود میوه فردوس لطیف

هشتر دوی زمین و ثمر باغ بهشت  
لب محال است که بنم ز حدیث دهنت  
بلب لعل تو بر آب بقا می نبرد  
نکنم ترک صفا دادن آئینه دل  
دور لعل بود از جان ضعیفم تا چند  
آفتدر خلق بر غسار تو حیران شده‌اند  
بر درگوش نهد چرخ برین پنبه ابر  
غافل ای دل مشو از آن صنم پرده نشین  
مژگانش ز تو برکشته کر ای دل چه عجب

با ناهای جمال تو برا بر نشود  
صحبت قند تو حیف است مکرر نشود  
تا که صاف آینه قلب سکنند نشود  
تا در آن جلوه روی نو مصور نشود  
تا بکی رشته من لایق گوهر نشود  
که برادر خبر از قتل برادر نشود  
تا شب هجر تو از ناله من کر نشود  
که به یکبار شود ظاهر و دیگر نشود  
کا شنا چنگل شاهین بکبوتر نشود

آتشا تلخ شد از خامشیت کام بلی  
طوطی بسته زبان قایل شکر نشود

دخت چون آن سرو قد بر طرف گلشن می‌کشد  
میشود در مجلس اغیار روشن ای عجب  
از برای تست با اغیار ما را ساختن  
با تجرد از سیر چارمین بالا ز رفت  
راستی گر قدم موزون تو بند فاخته  
دوش رفتم با خیال چشم و ابرویت بخواب

از برای سرو قدش سرو گردن می‌کشد  
وز دل من آن چراغ حسن روغن می‌کشد  
دوست بهر دوست آری جور دشمن می‌کشد  
این سزای آنکه عیسی بار سوزن می‌کشد  
طوق عشق سرو را بیرون زکردن می‌کشد  
خواب دیدم ترک مستی تیغ برمن می‌کشد

عاقبت آتش بسوزد از فراق روی تو  
دوری گل خار را آخر بگلخن می‌کشد

چشم ترا که شعبده باز آفریده اند  
آورده هرسخن که دهان تو در میان  
زان عکس کاو قاده ترا از سواد زلف  
محمود را بسالم ذرات عا شقی  
عشاق را ز سجده آن آستان مران  
شد آب از حرارت عشق تو دل مگر  
خوبان کبوتر دل ما را ز تیغ عشق  
غافل مشو که مژه آن کجاست مست را  
صبح ابد دمید و نشد یار من پدید

از یک جهان گرشه و نواز آفریده اند  
از آن هزار گوهر راز آفریده اند  
صبح سیاه و شام دراز آفریده اند  
از بهر بندگی ایماز آفریده اند  
کین قوم را برای نماز آفریده اند  
این شبته را برای گداز آفریده اند  
صد بار کرده بسمل و باز آفریده اند  
گیرنده تر ز چنگل باز آفریده اند  
شام فراق را چه دراز آفریده اند

پاشیده مشک بر دل مجروحم آتشا  
تا آن دوزلف غایب ساز آفریده اند

باد چین زلف او چونکه گذار می‌کند  
خون شود و فرو چکد از مژه دل زهر تم  
آنچه کند بگلستان بلبل مست شب‌فان  
سر زد از آه سرد من خط بنذار او بلی  
تا که ز خط بگرد رخ دایره‌ای کشیده‌ای

دامن دهر را بر از مشک تار می‌کند  
یار چو غبر را بغون دست نگار می‌کند  
دل ز فراق دلستان یک بهزار می‌کند  
باد صبا چو میوزد کرد و غبار می‌کند  
در عجبم که در چه خط حسن تو کاره می‌کند

نرگس مست یارمن ساخت بشزه کار من  
سوخته مجنم برق جهد ز تربتم  
ای دل یقار من با تو چه کار میکند  
سنگ بحال غربتم ناله زار میکند  
برده ز روی بشت بد باز مکن که آتشا  
سایه گرت خبر شود از تو فرار میکند

چشم هست تو چرا با دل من خونکند  
آن غریبم که یک تبر نگه با دمر  
چند به داده خدا سر و خرامان مرا  
چرخ در مجمر خود ریخته - پند نجوم  
کرد آنکار که با مرغ دلم مزگان  
رفت از با نك انا لحق سر منصور بیاد  
شرط شد جان دهم و بوسه ستانم ترسم

آتشا نیست بگلزار جهان بوی وفا

هاقل آتست کزین باغ گلی بونکند

ساقی بده آن می که ز غم سوز بر آرد  
بیرون کشد از بطن شقی عارف حق بین  
زان سوخته گمان نغمه منصور بر آرد  
خورشید سر از خورشید انگور بر آرد  
که گردد بیرون از دل معمور بر آرد  
هم گام دل ناظر منظور بر آرد  
هم دفع جدائی کند از طالب و مطاوب

زین آن غزل دلکش وحشی است که فرمود

« ساقی بده آن می که ز دل نور بر آرد »

شرح هجران تو یعقوب اگر گوش کند  
آنچه با خنجر ابر و بدلم چشم تو کرد  
آدمی کیست که اینجا نشود مست و خراب  
هر که شد تشنه دیدار غم آبروی دوست  
کل شد از خون جگر سرخ و گریبان بدرید  
سرو را قامت موزون تو آرد بخرام  
افکنم همچو شقایق که جان بهو  
خواست زاهد که برد جلوه شاهد زبان

مستی عشق تو آتش بر آرد مرا

آنچه با خشت سر خم می پر جوش کند

این گدایانی که جان بر خاک آندر میدهند  
شد ز خون عاشقان عالم گلستان بهشت  
ساقی می ده که هست از دختر زرد دلم  
حیرتی دارم که باهرای خضر از چه رو  
یادشاهان جهان را تخت وافر میدهند  
بسکه میرقصند و برشمیر او سر میدهند  
آن مجنم که از کودک بهادر میدهند  
حسرت آب بقا را بر سکندر میدهند

در یکی مژگان زده صد عقد گوهر میدهند  
کز دهانت نسبتی بر آب کوثر میدهند  
کشته باشد که بر او جان دیگر میدهند  
گر مرا د عاشقان را چرخ واختر میدهند  
گر ببارا هم ادم ملک و افسر میدهند  
از بی پروا کردن روح را پر میدهند

آتش از شیرینی شعر تو گر آگه شوند  
طو طبان درهند حفتها بشکر میدهند

صدای خنده گلها با سمان برسد  
چه میکنند اگرش وقت امتحان برسد  
زبسکه گرم رود تا بدان دهان برسد  
خدا بداد زلیخای نو جوان برسد  
که از هوای بهشت و درخت جان برسد  
چنانکه حاتم طائی به مبهمان برسد  
که دیده تیر کجاست بر نشان برسد  
دهد شکاف ورود تا با ستخوان برسد

سزد که نسخه شعر تو بعد از این آتش

بسمی بخت بفرمانده زما ن برسد

بخاک کابلد ما دوباره جان نرسد  
به خضر بهره از عمر جاودان نرسد  
خدا ناز تو تازند ام بجای نرسد  
که از نگاه شود آب و بر دهان نرسد  
که هست بسکه گلو سوز بر زبان نرسد  
که آن سفره دونان بیهمان نرسد  
بدون سعی کسیرا از آسمان نرسد  
دگر بسر و توجه ز باغبان نرسد

زشهد ربزی کدک تو آشنا عجاست

نهند کز نی شکر ز اصفهان نرسد

دل از طرب کنتم رقص تا ز یا افتد  
سرم زتن سر این کارگر جدا افتد  
هزار چرخ خود تا که از هوا افتد  
کنند کوز و ودر خانه گدا افتد  
که استخوانی از آن رزق صدها افتد  
چو دید جای تو خالی دوباره جا افتد  
اگر نگاه تو روی بچشم ما افتد

مر دمان دیده بر من از خیال لعل تو  
با وجود غورده بینی تنک چمنند انگر وه  
هر که را ترکان چشمت میکشند از تیر ناز  
آسمانها گو مگرد و زهره و مه گو متاب  
ترك دنیا کن که اندر عالم قراست و بس  
گرد چنن تا پر نشیند تیر ناز دلبران

اگر ز وصل تو بوئی بگلستان برسد  
گرفتم آنکه ز روی تولا فز کدک سرخ  
خیال بوسه جهدهمچو برق از نظرم  
بدرد هجر که شد کور پیر کشتانی  
کجا بکوی زنگدان او رسد سببی  
ز نور سبده داغ تودل بوجد آمد  
بغیر چشم تو کز مژه ساخت کار مرا  
همای تیر تو نازم که چون بسینه نشست

بروز حشر اگر ت با ی در میان نرسد  
بقتلگاه محبت شهید تا نشود  
اگر ز دست هم اعضا چنن ربا بندش  
از آن گزیدن سبب ذقن بود دشوار  
حکایت لب شیرین او میرس ز من  
مدار چشم تنعم بخوان هفت سپهر  
بکوش دری و سمت که روزی کامل  
ز بسکه عهد قدت دستها ز کار افتاد

خدا نکه غمزه او گریه د ما افتد  
من آن نیم که کنم صبر در جدائی یار  
بسادگی زنگدان میباش غره که سبب  
یار باده که خاک هزار چون جموکی  
فتاده قطعی نعمت چنان بسفره دهر  
گرفتم اینکه شفا یافت درد مند فراق  
بجبرتم که چه گوئی بعد از اینهمه ظلم

تو شب به بستر نازی و بهر راحت تو  
 ز ضعف در ره کویت فتاده ام بزمین  
 چه دستها که بهر گوشه برده ها افتد  
 بسختی که بشب کور بی عصا افتد  
 در آن چمن که بشه ره نیمهد آتش  
 عجب که فرعه قسمت به بینوا افتد

روح را کرده پدیدار و تنی ساخته اند  
 طوطیان خط وی انجمنی ساخته اند  
 بهر آن تن بدل من و وطنی ساخته اند  
 در کنار شکرستان وطنی ساخته اند  
 بر جمالیکه بود خوشتر از باغ بهشت  
 سرور را بسته بر ماه بجای قد رو  
 آنکه از هیچ بر آن رو دهنی ساخته اند  
 از ازل خلق برای چو منی ساخته اند  
 نقش بندگان عمارت ختنی ساخته اند  
 چهر و حلقه و چین و شکنی ساخته اند  
 که ز آفاق بخونین کفنی ساخته اند  
 زان لبم بهر تسلی سخنی ساخته اند  
 نیست از بخت قبولم که بقتل زده دم  
 آتش از قفس تنک جهان ناله مکن  
 که فرا تر ز سپهرت چمنی ساخته اند

ساقی مجلس عبث از می ساقیت میکند  
 گر چنین خبزد فروغ از کوکب اقبال ما  
 بزم مارا گردش چشمش کفایت میکند  
 از چراغ بزم ما صرصر حبابت میکنند  
 در خرابات مقام رفتن نخواهد خضر ره  
 هر که حقجو شد خدا اورا هدایت میکند  
 در وفا داری چنان باشم که بلبل در چمن  
 تا که تخم شعر دزدی کشتن از یادش برد  
 مدتی شد آتش از دهقان رعایت میکند

گر ز ماه رخ نقاب آن شوخ هر جانی کشد  
 عشرت روی زمین و نعمت باغ بهشت  
 کدار خویان جهان بکسر بر سوائی کشد  
 کم بود آنرا که یکشب جورتنهائی کشد  
 یوسف از کنعان يك روزگان زدن آید بمصر  
 گر بت من افتد زلف چلیپائی بدوش  
 طائر روحم جدا از آن آب شیرین شود  
 چشم جادوی ترا گر زلف کردند دستار  
 کلک روزگان تو باید آورد رو در میان  
 آنکه باشد شهره آفاق در صور نگری  
 گر کشد شیخ حرم یاد کلپسا دور نیست  
 طوطی تصویر (آتش) گر ز شهد شعر تو  
 گردد آگه گردن از بهر شکر خائی کشد

گر تماشای گلستان جهان خواهم کرد  
 ترسم از جان که شود سوخته آتش رشک  
 بغیال رخ آن غنچه دهان خواهم کرد  
 گر غمت را بدل خویش نهان خواهم کرد  
 عمر خود را چو جرس صرف نقان خواهم کرد  
 گر چنین محمل آن مهرودم از بر چشم

کمر بری بی تو چو مژگان دهم جای بچشم  
ساقیا باده بیاور که غرض جستن اوست  
گر که آن ابروی او باشد یکان نگهش  
دل از مدرسه شد سیر و زمجد بگرفت  
ترسم آزرده شوی چونکه متاعی است حقیر  
تا نشانی بمن از موی میان تو دهد  
جوی خون از سر مر مژ و روان خواهم کرد  
چند روزی که تماشای جهان خواهم کرد  
سینه مردمک چشم نشان خواهم کرد  
بعد از این رو بخرابات مفان خواهم کرد  
ور نه قربان سک گوی توجان خواهم کرد  
و هم را واسطه و یا بیان خواهم کرد

خرم آترو ز که از این نفس تنک آتش

بهوای سر کوبش طیران خواهم کرد

شیخ بر باغ جنان کر طمع از دین دارد  
بوریا بوی ریا میدهد اندر مسجد  
یاد روی تو بود در دل پر آینه ام  
دل عبادت بچه جرئت کندش کز ابرو  
کوهکن تا ز برش شیر روانست بجوی  
با سکندر بگو ای پادشاه آینه مناساز  
خاک صحرای عدم به بود از آب حیات  
چشم مستش شده با زلف قرین بنداری  
سغن از عقل مگو در بر دیوانه عشق  
دل بهش تو نه آن خواهد و نه این دارد  
ره در آتخانه مگر زاهد خود بین دارد  
یا که مه جا بدل خوشه پروین دارد  
چشم بیمار تو شمشیر بیا لین دارد  
از دل کوه رهی بردل شیرین دارد  
که بکف سنگ قضا چرخ بد آئین دارد  
مرغ زیرک چه غم از چنگل شاهین دارد  
شاه ترکان سر غارتگری چین دارد  
شهو شد مات کجیا حاجت فرزین دارد

آشت جور کش و درد کشان گشته بلی

خطا فنا دکی از خط فرودین دارد

اهل دل چشم از آترو بوصالش دارند  
عاشقان گشته شمشیر فرا قند ولی  
طرفه حالست که ترکان دل بیمار مرا  
مستم از عشق خلیلی که مرا دیده و دل  
زان بود دامن افلاک پر از انجم اشک  
رهروانی که پیرگار در این دایره آمد  
حاصل اهل نظر گوشه ابروی و است  
ماه و خورشید که مقرر بر انوار خودند  
گشته تا بلبل بستان محبت دل من  
که سر آینه داری جمالش دارند  
خویش رازنده بهامید وصالش دارند  
قصد کشتن عوض پرشش حالش دارند  
کینه با یکدیگر از رشک خیالش دارند  
که نظر بر رخ خورشید مثالش دارند  
همه سر کشتگی از نقطه خالشان دارند  
چون مه روزه که حاجت بهالاش دارند  
غفلت از سابه دیوار جلالت دارند  
گلرخان قصد شکست یرو بالشان دارند

طوطیان کر شده مصحبت آتش چه عجب

که هوای شکرستان مقابلشان دارند

تکبه آتقوم بر اورنگ وصالش دارند  
آقدر جام خجل زان لب میگون شده است  
زاهدان زان زده از حرمت می دم که بهجام  
در میخانه مکر بسته که اسکندر و خضر  
میتوان گفت که مانند می کسل کون بیری  
ساده لوحند گروهی که خط سبز تو را  
که در آینه دل عکس جمالش دارند  
که ظریفان خبر از صورت حالش دارند  
خون مانیت که نوشند و حالشان دارند  
سر سر چشمه حیوان و زلالش دارند  
زانکه در شبیه نگه تا بدوالش دارند  
بتراشید نی امید زوالش دارند

گردش چشم تو نازم که حریران الت  
کینه روی تو را هست مقامی که بتان  
دارم آندل که دو چشم تو زهر حلقه و چین  
مستی از میکده فنج و دلاش دارند  
چشم دل بر حجر الا سود خالشان دارند  
مو بسو عزم پریشانی حالش داوند

آتش از شعله دوزخ چه غم آنسلسله را  
که بدل دوستی احمد و آتش دارند

سبیل اشکم که زند موج و بهر سو برود  
لذات ضارب شمشیر و بیم با دحرام  
گر چنین سبزه خط رویت از باغ عذار  
گر روی در چمن و روی تو بیند گل سرخ  
سرخ می خور که جوانی چو نهد رو بعدم  
ما بعبو بی و مینای مثنی ساخته ایم  
گر خرامی بسوی دشت باین فنج و دلال  
مهر دافی است که بی ماه رخت ازدل چرخ  
آه کاین رتبه ندارد که بر آن کو برود  
گر بقتل از نظرم آن خم ابر و برود  
می رود حسن چنانست که ز گل بو برود  
شود از شرم چنان آب که در جو برود  
آن سبا می شود ش بار که از مو برود  
هر که هم مشرب ما نیست ببنو برود  
بینی از چشم که هوش از سر آهو برود  
صبح پیر و ن زند و اول شب تو برود  
شاید آتش بکلام تو رسد شعر کلیم

که توانند پیر معجزه جاد و برود

گر بر اوج فلک آن ماه پریرو برود  
طرفه حالست که خونم رود از دیده قزون  
تا دهد جام میت غیر وکنم گریه سرشک  
ترک چشم تو یک غمزه مرا ساخت هلاک  
دید دل خل بروی تو و عاشق شد و رفت  
ماه آن لحظه تواند زند از مهر تو دم  
حور اگر آید و آرد می کوثر ز بهشت  
گر کنم گریه ییاد قد او بر لب جو

مدعی کامدش زشت بزم ما بود

رفتنش را نگر آتش که چه نیکو برود

آنکه رفت از نظرم گر زدم باز آید  
ای بسا روز که بنشستم و خورشید گذشت  
در دره عشق چنان بیکس و یارم که کنم  
منم آن قطره در کام صدف رفته فرو  
گر چه در ورطه غم کشتی جانم بشکست  
عالم بی خبری هست بهشتی که اگر  
آن درختم که خزان هستم ار داد بیاد  
گر کند رو بن آتشوخ بدین عشوه و ناز  
دروفا خشک هوایی شده پیدا که مراست  
موج اشکم که ز سر در شب هجر نو گذشت  
عمر رفته است که بار دگرم باز آید  
بامیدی که چو شب شد قمرم باز آید  
شرم از سایه که در رهگذرم باز آید  
که خود از باز نیایم گهرم باز آید  
همچو سیل از مژه خون جگرم باز آید  
رفتم آنجا نگذا ردم خبرم باز آید  
فصل سر سبزی و وقت شرم باز آید  
میرسد جان بلبم تا ز دم باز آید  
عجب از اشک که بر چشم ترم باز آید  
گر زنم چشم بهم تا کرم باز آید

گر دهد دست که از عشق گریزم حاشا  
که نهم شور تو دیگر ب سرم باز آید  
آهونی را که خدنگ تو دهد وعده قتل  
گر بزنجیر بر بندش بجرم باز آید

آنکه آتش بنظر آمد ودل برد مرا

کاش تا جان دهمش در نظرم باز آید

چون سر زلف دلاویز تو را شانه زدند  
کندم خال تو گر رهن ما شد چه عجب  
دوری گنج جمال تو سبب شد که مرا  
می توانم کنم از مردم چشم تو قیاس  
نازم آن موی شکافان که بسر پنجه فکر  
بنده پیر مفانم که گدایان درش  
بر لبم لعل دیدند و شدند آب ز شرم  
زاهدان را بود از کوردلی نخوت و کبر  
تا که کامل شودش حجت یکتائی حسن  
نور خورشید محبت که فلک ذره اوست  
ای بسا غوطه که عشاق بدریای سرشک

سوختن قسمت هربوالهوسی نیست بعشق

آتش این سکه بنام من و پروانه زدند

کشته هجرم و آن روح مرا شاد کند  
گر روی در چمن و فاخته بیند قد تو  
گر زند دم لب شیرین تو از کندن کوه  
از نگاهت که برد بیشتر از چشم تودل  
چونیکه در آینه از ناز نگاهش فکینی  
دارم امید که شرح شب هجران مرا  
یستون را ز هوا گر گذرد ابر بهار

اصفهان رشک چنان شد ز وصال تو خوش است

می خورد آتش و رو بر فرح آباد کند

نازم آن جام که دردور چو یرگار افتاد  
هر طرف مینگرم شعله کشد آتش عشق  
چشم دارم بغضا پوشی آن نرگس مست  
آور از گوشه چشمی دل خورشید بدست  
شد پدیدار ز نکشادن دروازه صبح  
نیست دل را دگر از طرقات امید نجات  
باز از نو رسد ناله فرهاد بگوش  
چشم مست تو چو بیوست بچین سر زلف  
لاله لب غنچه کند در صواب بوسه ز دور  
تا که بر نقطه آن لعل لبش بار افتاد  
مگر آن منبجه را پرده ز رخسار افتاد  
گر بسهوم گذر از کوچه خسار افتاد  
که در ایام وصال تو ز انتظار افتاد  
که فلک هم شب هجر تو از کار افتاد  
همچو آن نقد که در کیسه طرار افتاد  
مگر آوازه حسن تو بکھسار افتاد  
تیر نا زش بدل آهوی تا تا ر افتاد  
مگرش دیده ترا بر گل رخسار افتاد

آتش تمیه در لعل تو شد آب حیات  
روزی از آتش نغیرت دل من گشت کباب  
ماه لعلان که گذشت از فلکش صبت جمال  
که تیرای خجالت در شهوار افتاد  
که ترا پرتو خورشید بدیوار افتاد  
تانو پیدا شدی از صورت بازار افتاد

کشتن آتش و افروختن بزم رقیب  
اتفاقی است که در عهد تو بسیار افتاد

تا که در دست صبا زلف دلارام افتاد  
زلف پرچم تو پیوست چو با دانه خال  
ماه بر بام فلک خواست کند دهوی حسن  
دید چون روی ترا طشتوی از بام افتاد  
بسکه شد مست محبت ز کفش جام افتاد  
که مرا دیده بر آن چشم چو بادام افتاد  
این کنندبست که در گردن اسلام افتاد  
کوبیا مویه بختم بزمین خام افتاد  
که فروشد بزمین هر که ازین بام افتاد  
رخنه تنهای نه در گنبد بهرام افتاد  
چشمش از دور بر آن لعل می آشام افتاد

آتش از کوثر و گلزار جنان چشم پیوش

که سر و کار مرا با می گلفام افتاد

هر که نگه در آینه آن دلنواز کرد  
ابروی او علاقه برید از دو گیتیم  
سری بدل از اوست که گریزبان رسد  
دل چون بفکر زلف تو افتاد گفتنش  
اشکی که از جدائی چشم تو ریختم  
تا دل زدوستی دهان تو دم زد است  
زلفت بچشم سجده کند ای عجب چه خوب  
مرغ دلم ز دانه خال تو رو نتافت  
میخواست من خراب شوم از شراب عشق

معلوم شد که سوز دل آتش از کجاست

روزی که طرح این غزل جاتگداز کرد

ترك من گرچه جفا جوست وفائی دارد  
نیست یکدل که تناییده در او کوکب عشق  
هر که راهست بط خون کبوتر بکنار  
باشد انصاف اگر رشوه خورد قاضی شهر  
این خط مشک فشانی که ترا کرد لبست  
میتوان کرد قیاس از دل خود خوردن ماه  
دل سرگشته بدرگاه توام راهناست

گوشه چشم بهر بی سر و پائی دارد  
هر سری شوری و هر ذره هوایی دارد  
گر حقیقت نگر ی فر هائی دارد  
تا که از سفره اوقاف غذائی دارد  
ظلماتست و چه خوش آب باقی دارد  
که ز رخسار منبر تو حیائی دارد  
خانه کعبه اگر قبله نمائی دارد

همه را زمزمه از عشق بواسطه ای گل من  
هر حبایی که زند خبیله بدریای وجود  
خط نوخیز تو دل میرد آنگونه زدست  
گر چه هر بلبل این باغ نوائی دارد  
در سر از فلزم عشق تو هوایی دارد  
که پدیدار بود تکیه بجائی دارد

چون من آتش نغروشم که بدریای طلب  
کوه با آنکه جماد است صدائی دارد

چشم بیما ر تو گر با دل من یا ر نبو د  
باقی کی درو د یوار عدم نقش و جود  
هندوی خال تو شد گوشه نشین د هنت  
خون گرم که بجوش آمدی ای طفل سرشك  
بند ه ر هبر عشقم که ر سا نبه مر ا  
ترك سنگین دل من داشت سرکبرو غرور  
کامها داده شد از عشوه آن نرگس مست  
همچو چشت د ل من اینهمه بیما ر نبود  
گر جمال تو عیان از در و دیوار نبود  
از برای چه گرت محرم اسرار نبود  
بامن غمز ده گر یا ی تو در کار نبود  
در مقامی که بجز دوست پدیدار نبود  
ورنه قتل من سود از ده و دشوار نبود  
آتش سوخته د ل بخت تو بیدار نبود

زان بهیچم نخریدند که در مصر کمال

یوسف طبع مرا صورت با زار نبود

گر شکر خنده زدن با دهنت یار نبود  
دل بد ر گاه خبال تو نیکبخت مقیم  
طوطی خط تو مشتاق نمیشد بد ر نك  
خوب شد چشم تو خون دل من خورد چو آب  
جان بقران نگاه تو که ییو د مرا  
زان سبب بلبل عاشق ز چین روی بتافت  
از غم هر دو جهان کی شدی آزادام

حال آتش چه دهم شرح که از درد فراق

صورتی شد که کم از صورت دیوار نبود

تا خط مقیم آن رخ آینه رنك شد  
ر قتم بیباغ و آن دهن آمد بخاطر م  
چون دف خورم نقا و چونی ناله سرکم  
ساقی کن از سفینه می دستگیر یم  
د ر نشاء الست ز لعل لب فتا د  
میخواستم فرار کنم از بلای عشق  
می پرده رفت دختر رز در کتا ر شیخ  
دیوانه معبتم از من متاب رو  
بازار بوسه دردی من یافت رو تقی  
آینه دلم بتما می بز نك شد  
چندان گریستم که دل غنچه تنك شد  
تا تا ر طره تو بر و نم ز چنك شد  
کماندر محیط عشق مرا غم نهنك شد  
عکسی بجام و باده یا قوت رنك شد  
زلف تو ام بگردن دل یا لهنك شد  
خونش از آن خوردند که اسباب نك شد  
ای آنکه سختی دلت افزون زسنگ شد  
تا خواب را بچشم تو قصد درنك شد

آتش بنوش باده تسلیم و غم مغور

با گردش سیهر نشاید بچنك شد

جام را کام دهی از لب خندان تا چند  
مهربانی بلب از رشك مراجان تا چند

بینم از فکر تو شب خواب پریشان تاچند  
رفته از چشم ترم لؤلؤ و مرجان تاچند  
می نهد روی سخن لعل تو دندان تاچند  
در شکفتم که بود روی تو پنهان تاچند  
کنم از دست تو صد چاک کریان تاچند  
سرنهم چون قلمت بر خط فرمان تاچند  
کدام ما را نهد از دم یکسان تاچند  
میزند ناز تو اش اینهمه دا ما ن تاچند  
دل ما را کنند آشفته بدستان تاچند  
من نهم در طلبش سر به بیابان تاچند  
ز حمت خود دهی ای مرغ سلیمان تاچند  
نکنی روی بهر ای مه کنعان تاچند

آتش از گلشن طبع تو بدیدار شده است

که بود مرغ چمن مست و غزلخوان تاچند

امشب از شرم لب خون جگر میریزد  
فته در عهد تو از دور فخر میریزد  
هیچو باران ز دم تیغ تو سر میریزد  
چست این سبل که از کوه و کمر میریزد  
کاخر این شاخ بیای تو ثمر میریزد  
شده کلکم نی و بیوسه شکر میریزد  
روح من مبدود و خاک بسر میریزد  
آتش از زمزمه مرغ سحر میریزد  
جاوه ای میکند و طرح دگر میریزد  
خاصه آن می که به بهانه زر میریزد  
تارسد بر لب آن کنگره پر میریزد

آتش از سوز نهانت جگرم کشته کباب

بسکه از شعله آه تو شرر میریزد

خوبان شهر در دل دجان جاش داده اند  
نازی که بر دو ترکس شعلاش داده اند  
از ساغر نگاه تو صپاش داده اند  
یا بر ثری و سر بشر یاش داده اند  
بگرفته اند گوهر و دریاش داده اند  
یوسف که جا بچشم زلیخاش داده اند  
کنجشک بین که رتبه عنقاش داده اند  
جان بخشی دمی ز مسیحاش داده اند

ایکجه بیوسه بارش فکشی پرده زلف  
بی هو پلوت نوای گوهر دریای جلال  
رخست بوسه که از لعل لب یکسهن است  
ایکجه از یرتو مهرت دو جهان کشته بدید  
دیده تا دست نکارین تو گوید کل سرخ  
بامید یکجه نویسی رقصم قتل مسرا  
گر بود یکسر موددل مژگان تو رحم  
آتشی را که بجانم زده از غم عشق  
یارب آن زلف زبر دست که همدست بلاست  
آهوی خوش خط و خالی که رم از سایه کند  
قاصد نامه بلقیس بود جذبه عشق  
مهر روی تو زلیخا خرد از جان عزیز

چشم مینا که مدام آتش تر میریزد  
میکند روز جهان را خط سبز تو سیاه  
خیه درم قتل عشقت زده است آهوی چین  
آهوان گریه گر از دوری چست نکشند  
زیر بار سر اگر رفته تنم خورده مگیر  
در حدیث لب ای خسرو شیرین حرکات  
آن شهیدم که بصیرای محبت چو نسیم  
یتو باغ است مرا دوزخ و گوئی بسرم  
چغم اورا که جهانی شوش کشته عشق  
می حالست ز دست بت سبیل بدنی  
وصل اوقصر بلندیت که سیرغ خیال

از بسکه جلوه بر رخ زیباش داده اند  
گر دل برد زلاله عذاران شکفت نیست  
دل مست جاو دانه بود سا قیا مکر  
ندزم مقام تاک که از بس بود بلند  
باز آکه از نهان شدنت دیدم مرا  
چشم امید اوست بزندان عشق تو  
مرغ وجود من یردت در هوای عشق  
نازم به تیغ عشق که در عهد حسن او

خو باین برند دل ز عذار و مه مزا  
این جنبه بر تمامی اعضا داد اند  
آتش کشد بدر چه خوش با سلاسل  
تراستی که زلف چلیپاش داده اند

از خط شکوه حسن تو زایل نمیشود  
گر جم هزار جام جهان بین بنا کنند  
در روزگار حسن تو چشمی است آفتاب  
بر زاهدان که زلف تو از دست داده اند  
دارم عجب که بی لب لعل تو چون مرا  
در مجلسی که برده شود نام چشم تو  
مطرب بزن رهی که بحال طرب رویم  
در راه عشق گر سرم از تن جدا شود  
هر کس که شد بخلقه دیوانگهان عشق  
دل شیشه بود که چو از سنک غم شکست  
هر درد را توان به دوائی علاج کرد  
ای آنکه داغ سجده به پیشانی زدی

چون از نسیم وصل شود کشته شمع عشق

آتش خوشم که کام تو حاصل نمیشود

نازینان بجهان ناز و بها نیز کنند  
روح در کالبد مرده دمند از لب لعل  
گر بصحرای قیامت بدر آیند ایشان  
شاهد آن کعبه حسند و بود سعی من آن  
گر چنین خط شکند رونق بازار بتان  
کرده هر فتنه که چنگیز و هلاکو بر یا  
بنده بیر معانم که مقیمان درش  
دل و دینم بیر و بوسه ده ای خسرو حسن  
کاشکی چشم تو بیند غزالان در خواب

آتش از وصل مشو غره که این سنگدلان

مجلس عیش بچینند و عزا نیز کنند

بار دیگر در برم آن دلنواز آید نیاید  
آه سر دم بر دل سختش اثر دارد ندارد  
حلقه زلفش شبی دردست من افتد نیفتد  
دل که شد خون و چکید از مژه رگردد نگرده  
در دل معجون بجز لیلی کسی گنجد ننگند  
من بدست خویش بر آنرلف دل دادم ندادم  
نوکل باغ جنان در بحر خون روید نروید  
جان شبرین چون زقالب رفت باز آید نباید  
از نسیمی کوه آهن در گدا ز آید نیاید  
در کفم سر رشته عمر دراز آید نیاید  
آب چون از شمه برون رفت باز آید نیاید  
بر لب معبود جز حرف ایاز آید نیاید  
کیک تا عاجز نشد در چنک باز آید نیاید  
بر فراز دیده ام آن سرو ناز آید نیاید

بهر روی تو معراب دما باشد باشد  
جز در این معراب صوفی در نازاید نباید

آب حیوان چون لب جانان اثر بخشد نبخشد

آتشا بوی حقیقت از مجاز آید نباید

لاله ستان خلیل و آتش نمرود  
گشته میان از سواد خط تو خالت  
خواست دل آگه شود ز راز نهانی  
لعل تو زد خنده بر تکیں سلیمان  
چون نشوم تشکدل که هیچ ندانم  
رخ زمن ای حوروش متاب که باشد  
آینه عشق اباز خون جگر خورد  
ژاهد و کسب غرور و سبجه شماری  
سجده زلف تو بر رخ عجبی نیست  
هابد شب زنده دار و پیر خرد را

بسکه غمت جا گرفته در دل آتش

راه برون رفتن نفس شده مسدود

شمع صفت سوزم و زسر رودم درود  
زان رخ رخشان و زلف قالیه گویش  
گر بکشی ور نوازم چه تفاوت  
جز گل و رباعان بچشم عشق نبینم  
دوش خیال میکشد لب لعلت  
کو پر وبالی که تا ازین نفس تنک  
سرخی اشکم بوصل او عجبی نیست

بنده درگاه پیر میکده آتش

باش که زنگ غم از وجود تو بزدود

هکس روی تو در آینه جان خواهد بود  
که تفاوت زیقعه تا بگمان خواهد بود  
قیمت یک نگمش جان جهان خواهد بود  
تا قیامت نفسش مشک فشان خواهد بود  
هست و دل را سر زلف و مکان خواهد بود  
بگریز تا سر من چشم و زبان خواهد بود  
مرغ روحست که اندر طیران خواهد بود  
که مرا چشم بدنیال نشان خواهد بود  
سکه آن ترک پسر سخت کمان خواهد بود  
تا ز آینه خورشید نشان خواهد بود  
هیچ را بر دهن تنک تو نسبت ندعم  
نرخ بوسیدن لعل تو خدا داند و بس  
چین کیسوی تو بر خاطر هر کس گذرد  
طرفه حالست که ایشوخ مکان تو بدل  
شود از حسن توجیران و در اوصاف تولال  
چشم دل تا که کند کار بگرد رخ یار  
تیر افکندن آن ترک نشانی دارد  
تیر نازش چه عجب گر بگذرد ازدل تنک

آتشا غم چه خوری باده گلگون بکف آر

که ترا داروی غم رطل کران خواهد بود

هر کس بقدر باد کلفام ندارد  
تا شاهد این باغ تویی در نظر من  
از گلشن فردوس دلش باز نگردد  
دایری سرقط من و از طالع سستم  
گر زلف تو تابد زرغت روعجبی نیست  
از جلوه مه در شب تاریک عیان شد

آتش خورش بود چو در زلف تودل داد  
کان مرغ نجاتی دگر از دام ندارد

همدم از غایت آگاه که چون خواهد شد  
هر کجا شاه جمال تو زند بیرق ناز  
زلف مشکین تو لازم که چو نامش بیرم  
چشمه چشم مرا گر ز برا بر گذری  
تبغ ناز تو در اندم که شود تشنه خون  
گر ز دیوانگی عشق دهم داد دلی  
کرد بادی که علم میشود از آه دلم  
با یکی غنچه دل و چشم در افشان چکنم  
چرخ نرنک بکارم زند آنجد که هما  
گفتم از لعل تو کی داده شود کام دلی  
هتقریب است که در دایره آن خط سبز

آتش از سبل غمش گر شوم اینگونه خراب  
جای آه از دل من کرد برون خواهد شد

این بلبلان که نغمه سربایان گلشنند  
اینان که اوقاتده ترا در کنند عشق  
بر مهر و ماه گر بحقیقت نظر کنی  
آفاق را زنند بهم از گر شه ای  
دلهای یقرا ر بزنجیر زلف تو  
خوبان که عار بود زنجت کجا نشان  
پیداست حال دل که چه شد در فراق تو  
بیس ظالمان که از دهن مور آتقدیر  
دیوزند حب دهر اگر منعمان بچیان  
ویزنده خون برای چه اسفند یا رها  
ترکان کجا رواست که دل را چو جام می

در روزگار هجر تو همتا له همتد  
از صرورت آفتاب و بقوت تهمنتد  
از بر تو چراغ جمال تو روشنند  
از بسکه مردمان دو چشم تو بر فنند  
دست شکسته اند و و باالت بگردند  
داخل زشرم حسن تو بر چاه بزنند  
از کودکان اشک که ما را بدامند  
بیرون کشیده دانه که دارای خرمند  
باز از طمع چو رشته بدنبال سوزند  
گر با خبر ز تبغ مکافات بهمند  
نوشند خون در اول و آنگاه بشکند

آتش بچشم تا که نه بینی نشستن  
خو با ن گمان مکن که بجای معینند

در صید که عشق که جز نام ندارد  
مرغ دلم از حسرتش آرام ندارد

نادر بود آنکور که بهرام ندارد  
من مستم از آن می که بطو جام ندارد  
می خور دن ما حاجت با دام ندارد  
آوخ که سری با من نا کام ندارد  
کاین درد دوائی بجز ابرام ندارد  
در کاسه زرین می گلنار ندارد  
از دیدن خوبان پر نظاره بسوزد

صد شکر که آتش طمع خام ندارد

گل بسکه خوار گشته کسش و نمی کنند  
نادیده است قد تو کو کو نمی کنند  
ساغر کشد مدام و هیا هو نمی کنند  
چشمش چرا اشاره به ابر و نمی کنند  
ظلمی که شاه با ز به تیو نمی کنند  
دیگر ز شرم چشم تو جا دو نمی کنند  
از مستی نشاط رم آهو نمی کنند  
خالی چنانکه دختر رز شو نمی کنند  
این ظلم با خلیفه هلا کو نمی کنند  
زیرا که شرم ز آن رخ نیکو نمی کنند  
عشرت مرا اکناره ز پهلوی نمی کنند  
دل جرئت معامله با او نمی کنند  
آن آب رفته روی در این جو نمی کنند  
عناق هوای صید پرستو نمی کنند

آتش ز اتهای ده عشق دم مزن

کجا نسجد و هم نکا پو نمی کنند

مرا اوس گر دش پیا نه نباشد  
یکدل نتوان یافت که دیوانه نباشد  
گر با خبر از حالت پروانه نباشد  
سخت است اگر سبجه صد دانه نباشد  
من دوزخم آتجاست که میخانه نباشد  
چشمی که ترا بر در کاشانه نباشد  
آنگونه شود قطع که بر شانه نباشد  
گویند مجال است که افسانه نباشد  
شایسته خشت لب دندانه نباشد

می خور که زمین بسکه فرو برده شهارا  
گویند بط می طلب و جام بدست آ  
تا گردش چشم تو بود ساقی این بزم  
زلف تو که کام دل صد سلسله داداست  
دارم مرض عشق و زکویت نکشم یا  
نرکس که سر از شرم بیلا توان کرد

بلبل بیاغ عهد درخت رو نمی کنند  
قمری که داشت زمزمه ها در فراق تو  
نازم بترک چشم تو گر خون مردمان  
من تشنه ام بضربت شمشیر ترک مست  
مژگان جا نشکرا توام میکنند بدل  
هاروت با بلی اگر از چه بر و ن شود  
در صیدگاه غمزه چشم خمار تو  
می خور که حجله گاه جهان است از طرب  
هم پایمال غم کندم هم هلاک عشق  
گر آسمان زند بزمین ماه را رواست  
مطرب بزن که تا بطومی در میان بود  
از بس بجان رسانده طلبکار بوسه را  
مشکل که بار دیگر مآید بچشم تو  
عشق بلند مرتبه را با فلک چه کار

تا کو شمش چشم تو ببیخانه نباشد  
از سلسله زلف تو پیداست که دیگر  
شمع از چه کندگر به و درسوزگداز است  
شد رهن میم خرقة بعد یک حسا بش  
گویند مغرور می که بد و زخ شود جا  
در حلقه صاحب نظرا نش نبود راه  
دستی که زند شاه بگیسوی توای کاش  
خوبان جهان گر کتب حسن تو خوانند  
فصیرست جمال تو که خورشید منبرش

بی دوست معجزندگی آتش که محالست

جان در تن من باشد و جانایه نباشد

از بس بدل زسبل غمت میهمان رسید  
گفتی که وقت دادن جان آیت بسر  
آخر مرا بسینه همای خد نک تو  
مهرت بجان خریدم و بازم یقین بود  
می‌خور که هر که از خر دنیا پیاده گشت  
میخواستم وصال بتی با مقام امن  
گلدسته ایست خم که رجو شیدن میش  
شد ماه دوش بدر و فلک گشت خود نای  
ای غنچه لاف تنگد هانی به پیش یار  
ای باغ نو بهار تلافی چه خوب کرد

رو داد حالتی که دل از غم بجان رسید  
گر با شدت بهمد وفا وقت آن رسید  
تا بر چنان نشست که بر استخوان رسید  
کاین گنج خسروانه بمن رایگان رسید  
عسی وقت خود شد و بر آسمان رسید  
ساقی یار می‌که هم این وهم آن رسید  
صد ره مرا بگوش نوای اذان رسید  
باز این گدای سفله یک قرص نان رسید  
آندم که مبردی چه ترا در گمان رسید  
زان لطمه ها که بر تو زیاد خزان رسید

آتش گمان مدار که در شاه راه عشق

بی خضر بی خجسته بجائی توان رسید

که ذره های هوا خورده بر قدر گیرند  
هنر مرتبه آنرا را ز سر گیرند  
که صد ولایت دل را یک نظر گیرند  
شکفت نیست که در بیضه بال و پر گیرند  
چنان کند که از او طوطیان شکر گیرند  
خورند و کام دل از لعل آن پسر گیرند  
گر از مجاورت آفتاب در گیرند

مگر از آن رخ رخشنده پرده بر گیرند  
پرام عشق تو آنانکه سر دهند رواست

بنازم ایشه خوبان دو ترک چشمت را  
ز شوق سیر هوای تو طایران بهشت  
حلاوت لب از عکس آب آینه را  
خوشا بحال گروهی که خون دختر رز  
ز خشک بودن این زاهدان عجب نبود

اگر بخلد برین عاشقان روند آتش

کجا ز بار تو معشوق خویش گیرند

بجای کشته شدن زندگی ز سر گیرند  
که جای بیضه فلک را بزیر پسر گیرند  
مسیح را بگذازند و دور خر گیرند  
که خاک مقدم او را دهند و زر گیرند  
دو باره فتنه ضحاک را ز سر گیرند  
بهر نظاره سر ره بیسکند گر گیرند  
از این کمند مجال است جا نور گیرند  
که قد سیاه نتوانند از بشر گیرند

کسان که در ره تیرت ز جان سپر گیرند  
بلند مرتبه مرغان اسیر دام تو اند  
بنوش داده که این ابلهان حق شناس  
مس وجود کسانست مستحق گداز  
اگر دو افعی زلف تو سر کشند ز دوش  
دو ترک چشم تو مستند بسکه از می ناز  
بزل دل نیرند از فقه ساده رخا بن  
سعادت است خدا داده گنج مخفی عشق

نمی دهند دو لعل تو کام آتش را

گرش زهر مزه صد دامن گهر گیرند

هم شد دلم پریشان هم بر سرم جنون زد  
شمشیرا بروی او هرا که دم ز خون زد  
او رنگ ناز خود را از ما سوا برون زد  
سنگ بلا سپهرم بر شیشه سکون زد

زنجیر زلف خود رادستی بقلعه چون زد  
میدان جانفشانی شد گرم عاشقان را  
چون دید ممکنانش مد هوش جام عشقت  
هر که بگردش افتاد آنزلف چون فلاخن

تا نکه خط سبزش بر روی لاله گون زد  
از غنل صراحی گلبانك از قنون زد  
با اینکه سنك او را بر سینه یستون زد  
از بسكه در فراقت خود را بخاك و خون زد  
ز آن تیشه ها كه فرهاد در كوه یستون زد  
كر دفتر دو گیتی نام مرا بر و ن زد

آتش حصار تن را خواهی اگر سلامت

در زیر سقف جانم باید زخم ستون زد

صحبدم روی گل سرخ عرق ریز نبود  
نامی از كو هكن و خسرو یز نبود  
كر دهانت ز تبسم شكر آميز نبود  
عابد صومعه را طاق پر هیز نبود  
بنشستم بلبت صحبت بر خیز نبود  
گویم ايكاش ترا زلف دلا و یز نبود  
آن هم از طالع برگشته من تیز نبود  
صدف چشم من از زگره كهر ریز نبود  
كتر از زمزمه مرغ شب آویز نبود

مطرب از گفته آتش غزلی خواند بیاض

كه دگر نغمه بلبل طرب انگیز نبود

تا سخ چندین كتاب منزله باشد  
جای دل صد هزار سلسه باشد  
بسكه دهان توتنك حوصله باشد  
كراب لعل تو خوش معامله باشد  
كر بیابان نه سپهر فاصله باشد  
پیش جمال تو فرد با طبله باشد  
صبح كه بر آفتاب حامله باشد  
خوش بودم بلكه به زقافله باشد

شعر تو آتش شكر به هند فرستد

كر زاب یار بوسیت صله باشد

كر بره عشق ز ادا و راه باشد  
تا كه به یای من آب آبله باشد  
آچه كنند امر و حی منزله باشد  
تا بسبجای باد حامله باشد  
خواست كه بر ماه داغ باطله باشد  
زلف بدورش چرا بهره باشد  
گفت بچن احتمال ز لاله باشد

از گلستان عشرت در بسته شد برویم  
مطرب چه سود بخشید در بزم ساقی ما  
فرهاد در نجستی بر قلب سخت شیرین  
گل سرخ و گرد آلودانی چراست رویش  
بر خاست سنك از دل آتش بجای آتش  
روزی غم تو دادم منشور خود نمایی

كر در این سبز چمن آنكل نو خیز نبود  
برد روزی دل من آن لب شیرین كه هنوز  
طوطی روح مرا جذب نمی كرد چنین  
ز آن می ناز كه از گردش چشم زده ام  
ای خوش آن عهد كه گریش تو بكماء تمام  
بسكه شبها شوم در هم و آشفته عشق  
خواست دندان اجل عقده گشاید زدم  
كر دو یاقوت لب تو سه نمی كرد در بغ  
دوش افغان دلم در شكین زلف نگار

نقطه خالیت كه بپاء بسمله باشد  
زلف تو زنجیر خانه ایست كه در آن  
دل نكند جرئت گرفتن بوسی  
نرخ شكر خند است جان جهانی  
من بتو نزدیك تر زیوست بفرزم  
كل كه بود دفتر نگوئی بستان  
پیش رخست از حیا سفید نكرده  
تا قه گشائی چمن زلف تو شبها

خون دل و اشك چشم قافله باشد  
خار بیابان عشق تشنه نمائند  
خون قدح خور كه پیرمیده بر ما  
دختر رزمیم است در نظر ما  
آنكه ترا آفرید و نقش كلف بست  
كر حرم كهبه نیست روی خلبام  
هر كه براه نسیم زلف ترا دید

آتش از آسب عشق چون بگر یزم  
شیر در این دامگاه در تله باشد

ز بسکه هم نفسم دود آه خواهد بود  
بشکر سلطنت حسن خو مکن بیضا  
بد و ستی تو باری بود بد و ش دلم  
بیاغ گوشه چشمی اگر کنی چه شود  
صبا ز بوی تو آورده مزده بچمن  
بد و در چشم تو جای نفس کشیدن نیست  
پس از جمال تو بر روی کس نظر نکنم  
گدای کوی تو آن پادشاه بی کله است  
اگر شفیع قیامت بود حسین علی  
چه غم که نامه آتش سیاه خواهد بود

برپوشی که نکو تر ز ماه خواهد بود  
لباس جلوه چنان کند چشم از خوبان  
شب فراق تو سوزد بحال ماه دلم  
چنین که خون دل مردمان خورد بیداست  
مکن درنگ بقتل خدای را ای ترک  
چنان براه تو بگذشته ام ز باغ بهشت  
بنوش می که شود زیر خاک مسکن تو  
ز خط بدور زندگان او نوشته شده است

ز جوی چشم من آتش سزد که آب خورد

بیاغ مهر و وفا تا گیاه خواهد بود

گر ترا دیده خورشید بر خسار افتد  
برده دل حلقه زلفت ز من و منتظرم  
آنکه یاقوت لب و گوهر دندان بتو داد  
زلف پرچین تو آن لحظه که دیدم گفتم  
دیده خون بار و ره پر خطر عشق بهش  
دوست میدارمت آنگونه که در روز وصال

از خلوت شود آتش شکر اورا بمذاق

پیش طوطی اگر ت نسخه اشعار افتد

اگر آوازه حسن تو بگلزار افتد  
ترک چشم اگر انسان فکند ناولک ناز  
یاد بالای ترا چون دهد از دست دلم  
تنگ چشمند نکویان نباتی مگذار  
جلوه ای کرد و نشانی ز وجود نگذاشت  
مفتی از هفت خوران است خدایا میسند

گل شود خوار و بهر کوچه و بازار افتد  
خلوت جان مرا رخنه بدیوار افتد  
ظلم باشد که عصا از کف بیار افتد  
که ترا چشم گل ولاله بر خسار افتد  
همچو برقی که کند جستن و در خار افتد  
که گدازش بدر خانه خمار افتد

آنکه از آب عنب میدهم توبه رواست که باو آب دهن از در و دیوار افتد  
 طبع آتش چو کند غوس بدریای وجود  
 چون صدف از قلدش گوهر شهوار افتد

بلبلت از چه سر زلف پر شکن باشد مگر نکیب سلیبای ز اهرمن باشد  
 بدور حسن تو هر جا که هست ساده رخی ز حیرتش سر انگشت بر دهن باشد  
 مه تمام کم از حلقه برون دراست بغانه ای که رخت شمع انجمن باشد  
 چنان محبت فرزند پیر کنعان را برهنه کرده که محتاج پیرهن باشد  
 هر آن معاب که بر یستون بگرید زار اگر غلط نکنم آه کوهکن باشد  
 رسیده ام بقایمی برهنه امی عشق که آفتاب سرش زیر پای من باشد

نبود تشنه گر آتش بخون دختر رز

کجا زدی قدم آنجا که نام زن باشد

اگر نشاط دو کونم غبار تن باشد بدوریت من دل مرده را کفن باشد  
 شود زهجر تو آب و فرو رود بزمین اگر که چشمه خورشید جای من باشد  
 بنوش داده که چون باز گشت غنچه دل بهر کجا نگری تل یاسمن باشد  
 مکن درنت بهشت که وقت میگذرد در این دوروزه که گل شاهد چمن باشد  
 بهر عقیده که هستی مکن بکس آزار که سود هر دو جهانت در این سخن باشد  
 سزد سفر کنم از شهر خویشتن که عقیق کران بها نشود تا که در یمن باشد  
 خطاست طرح عمارت بکیش همچو منی در آن خرابه که یک جغد را وطن باشد

بجان دوست اگر دست یافتی آتش

بگیر لقمه که اندازه دهن باشد

تو که گنج بوسه داری بلبلت روا نباشد که زکوة آن نصیب من بینوا نباشد  
 ز غرور حسن گوشت ندهی بناله ورنه نفس فسرده من دم ازدها نباشد  
 نه روا بود پریدن ز هوای عالم تو که بگلستان جنت به از این هوا نباشد  
 تو که پادشاه حسنت زده کوس دلربائی بچه شبوه دل تواند بتو مبتلا نباشد  
 بهقارتی برانی زسرای وصل خویشم که گمان کنی مرا ره بسوی خدا نباشد  
 سر کشته ای بنازم که زعبش جانفشانی بسری کند ملامت که زتن جدا نباشد  
 شده دل ز خون لبالب چو پیانه شرابم که لب تو با لب من ز چه آشنا نباشد  
 چه خوشست رخت بردن بجهان بی نیازی که برهنه گان آرا هوس قبا نباشد  
 ز وفا اگر چو عقا بزمانه بود نامی بخدا قسم که آتیم بزمان ما نباشد  
 خط سبز نرم نرمت زده بر عذار نقشی که دگر بدام زلفت دل مبتلا نباشد

بظرب برای جنت نشود روانه آتش

اگرش رسد بخاطر که غمت رضا نباشد

خو برویان چه دلبرند که هر جا گذرند هر که را دین و دلی هست بقارت ببرند  
 لاف از چین دوزلش وزن ای نانه مشک مشت خود باز کنی گر بتو بوئی ببرند  
 زینهار از سفر عشق که سوزد دل تنک از غم گمشدگانی که بکوه و کمرند

خسرو بی کله و پادشه بی کردند  
که گیل و لاله بیای یو زسر میگردند  
که برویند و بروی تو بحسرت نگرند  
داده آنان که فرومایه و کوتاه نظرند  
هر سه بی لعل تو لبریز بخون جگرند  
دادا زین گفته حسودان که چه بی با و سرند  
خلوت حسن ترا حلقه بیرون درند

سوخت بر حال تو آتش جگرم باش خموش

که دو صد شعر نکو را بشمیری نخرند

شوری سرم زد که ز چشمم گهر افتاد  
آنروز که طوطی بغیال شکر افتاد  
هر کس که ترا جست بیحر خطر افتاد  
دل خون شد و با مردمک دیده در افتاد  
خورشید نظر کرد و کلاهش زسر افتاد  
شد خاک و بدامان نسیم سحر افتاد  
شیرینی شایسته که کوه از کمر افتاد  
زد قرعه اقبال و بنام قمر افتاد  
هر شب دل خود خورد زغم تا که بر افتاد

آتش که شجاع افکن مبدان سخن بود

در معرکه عشق تو او را سیر افتاد

بوی جنت بهشام از گل و نسرین آمد  
زد می و بخته شد و بر سر تمکین آمد  
یادم از گوش خروخواندن یاسین آمد  
شد بسی بیدق و شایسته فرزین آمد  
ناله از دست خزان داشت که دلچین آمد  
که برون جان زتن عاشق مسکین آمد  
یا بود آهوی تانار که در چین آمد  
طفل اشکم چو شب هجر بیان آمد  
تا ازین کفر چه خواهد بر دین آمد

دیدم آتش شدم انگشت نا چون مه نو

بسکه از مهر ویم بر مژه بیرون آمد

به نیم چشم زدن خون مردمان ریزند  
که فتنه را بنشانند و بر نینگیزند  
کنون ز کشمکش حرص برهم آویزند  
ز بلبلان که چرا خون خود نمیریزند

بشکر منکر درویشان را کاین قوم  
گر گذاری بچمن پای بیوی تو قسم  
شوخ چشمان نباتی ز خدا می طلبند  
واستی نسبت بالای بلند تو بسرو  
دوش دومیکده دیدم که بط و ساغر و جام  
ماه و خورشید زدند از رخ نیکوی تولا ف  
شاهدانیکه ربایند دل از حور بهشت

دوشم چو یاقوت دو لعل نظر افتاد  
هکس د هنت دیدم در آئینه عالم  
آن دو ثبیتی که برون از صدف دل  
در باب که از حسرت دیدار تو مارا  
بر بار که حسن تو از بسکه بلند است  
میبرم از این غم که بدرگاه تو چشم  
وقت است که فرهاد ز خسرو بستاند  
میخواست فلک درخور روی تو غلامی  
چون دیدم چه چارده آن روی نکورا

نوبهار است و صبا با دم مشکین آمد  
ناصر خام که با می زده بودش سرکین  
پیرما گفت براهد سخن از وصف شراب  
رخ متاب از خطر عشق که در این شطرنج  
سوخت بر حالت مرغ سحر دم دل که هنوز  
زینهار ایشه خوبان بگشای پرده ناز  
شده در چنین زلف تونهان چشم خمار  
گشت از غصه من آب و فروشد بزمین  
زلف را کرده بریشان بگذار از چپ و راست

اگر که مردم چشم تو با هم آمیزند  
بدور چشم تو ترکان چنان فکاده زکار  
دوزلف او چو بیردند هر که داشت دلی  
بروزگار جمال تو حیرتی است مرا

اگر بگذاشت شهیدان بدین روش گذری  
چنان ز روی تو خورشید و ماه منفعلند  
اگر به آتش غم جانم عاشقان سوزی  
کمان من بکافات قتل کوهکن است

جدا نمیشود آتش محبتش ز دلم

هزار سال پس از مرگ خاکم اریزند

دل بدیرش صنایع روی تو بر یاد آمد  
گر نویسم دل کلنکم شود از قصه دو نیم  
بعد صد کوه که من کندمت از تشنه عشق  
بعد از آن جلوه که بر چشم من ابروی تو کرد  
باغبان شد خجل از قد تو آنگونه که کرد

آتشا چاره خموشی است که از طالع مست

هر کجا شمع من افروخته شد باد آمد

دیدم ابر سیه و زلف تو ام یاد آمد  
بیچه امبد کنتم رو بطرب خانه خلد  
بغالب قد و زلف تو چنان بر لب جو  
خسروا دل بشکر بند که شور شیرین  
مزدگانی دهمت ایدل دیوانه عشق

بود آتش سر آتش که نیاید بوجود

آخرش چون بجایلت نظر افتاد آمد

غمتم را کی گذارم کز دل ناشاد بر خیزد  
چو زاهد را نباشد چشم حق بین تا تورا بیند  
گوش از قامت موزون تو راه راست بنشانی  
ز چشمت غمزه چون خیزد کند آهنگ بی یابی  
اگر از یستون تا حشر جای سبزه‌نی روید  
چنانم ریشه در دل آرزوی قامتش بسته  
اگر با کوه گویم قصه پر غصه خود را  
بعدی تنگدل از مردم شهر صفاهانم

تواضع را زکدل آموز در این بوستان آتش

که با آن سرفرازی بیش پای باد برخیزد

بسم لب جانانه بهر من دارد  
کسیکه تشنه شود ضربت خندان تورا  
ز راه میکده خواند مرا بصومعه شیخ  
بگیر عبرت از این قصر یستون که بیاد  
چراغ در ره پروانه میکنند رو شن

همان خواص که جان از برای تن دارد  
کجا فرو برد آبی که در دهن دارد  
فغان که کوی مغان غول راهزن دارد  
هزار قصه شیرین و کوهکن دارد  
و کرنه شمع چه حاجت بسوختن دارد

تلاش رو شنی دیده میکنند یعقوب  
چرا بزیر فکندامت یستون سر خود  
کن از شراب لبالب سهر را که دلم  
نوی من شده مطبوع و دلنشین و رنه

اگر زحمت خود آتش کند زیاده روی

نظر برحمت میر انجمن دارد

آنانکه بهجفل همه صاحب نظرانند  
ای غنچه دهان سرز گریان بدر آور  
آقوم که دریای تواز سر نکند شتند  
در جلوه که روی توتا چشم کند کار  
گر سر چو تکرک ازم شمشیر توریزد  
هر ثابت و سیار که بینی همه چشمنده  
از مهر بدر در بر عشاق مزن دم  
این نکته بیان با که توان کرد که خوبان  
آنانکه نبردند ز رویت بخدا پی  
درکش قمع باده و یاد آر ز خلقی

آتش ز فقهان سغن عشق بیوشان

تا عمر گرانمایه بغفلت گذر اند

آهی گرم برون ز دل پر غم اوفتد  
طوفان نوح در بر اشکم بروز هجر  
گفت است سایه اش که فتد گاهیم بسر  
می‌خور بیانک چنگ و لب جوی و طارف کشت  
تا خون خوریم دختر رز را عجب مدار  
ای بی جگر بهم که عشق یا منه  
گر کاسه سفالی ما بشکند چه بالک

آتش بنوش باده مغرغم که مرغ دل

ترسد طرب نکرده بدام غم اوفتد

کار هزار سلسله دل درهم اوفتد  
مکن از دست دیو نکلیم جم اوفتد  
چون نور آفتاب که بر شبنم اوفتد  
ماند بعکس کعبه که در زمزم اوفتد  
از اضطراب اینکه بر او مرهم اوفتد  
حاشا که در غزال بیابان رم اوفتد  
سهل است بسکه کشته بروی هم اوفتد  
از کرسی نشا ط بچاه غم اوفتد

گر بر رخ تو زلف خم اندر خم اوفتد  
خواهد رقیب لعل تو بوسد خدای را  
هر جا کنی تو جلوه نکویان فنا شوند  
کویت که بسته نقش چشم ترم چه خوب  
شد چشم و خون گریست بدل زخم تیر تو  
صیاد گر تو با شی زلفت بود کمند  
از قتلگاه عشق تو بر آسمان شدن  
گر یبندت ترنج زنگدان عزیز مصر

آتش دلم ز دوری آتش لعل آبشار  
باشد چو مامنی که برون ازیم ارفنده

هر لاله که مارا ز سر خاک برآید  
هر گل که در ایام تو از خاک برآید  
با زلف تو سهل است که جمشید جمالی  
شمشیر طرب آختن و سر زدن غم  
دورآر قح را که ندیدند و ندیدیم  
برکشت امیدی که نهادیم و گذشتیم  
آوخ که سر بی هنرم قابل آن نیست  
چون آب خود ازل میگون توسه است  
ایشیخ فرو کر شودت خرقه بعمان

میکن مدد ای عشق که آتش نه حریص است  
کز عهد آتق ز بی بیاک بر آید

باغبان سیر گرت قد چو شمشاد کند  
غیر اشکم که ترا رام بن ساخت کسی  
صولت عشق لجا و سوسه عشق کجا  
ای بساخانه که ظالم کند از ریشه خراب  
گر شود باخبر از سوز دلم در شب هجر  
یار بر چشم ترم کر نکند جا چه عجب  
هر که برگشتن ز کان تو بر چشم بدید  
با دوصد زیور وزینت نکند حور بهشت

توسم آتش نکنند بر دل سختش اثری  
تیر آم که گذر از دل فولاد کند

خم زلف تا بر وی بت دلوا ز باشد  
چه عجب بغواب بینی مگر آن سبککین را  
صنمی که جان شیرین نکند درخ ازوی  
ز سیاه غمزه ترکی زده بر دلم شیخون  
ز خیال شوخ چشمی بر و ای غزال بیرون  
بحریم خاص جانان پیر ای امیر حاجم  
بستم کشیده مرغان که رساند این خبر را  
تو زلف خویش تا دل زدهی چگونهدانی  
بخدا که نیست حاجت بشماز چون توئی را

سخنی که در خیال بود از دهان تنگش  
بکسی بگویم آتش که ز اهل را ز باشد

هر که جام می و معشوق جوانی دارد  
در بهشت است و ز غم خط اما نی دارد

مکنند جان بنگی لب لعل تو بتا  
گر شکر خنده او یا نگذارد بیا  
طرفه حالیمت که از دیده نهانست مرا  
در شب وصل تو لازم بودم کشتن شمع  
دوش از ناله بلبل بچمن دانستم  
کی نشیند بسر سفره سلطان درویش  
هرکه شد کشته شمشیر محبت آتش  
مرده اورا نتوان خواند که جانی دارد

کسانی مستحق ور شکستند  
بحکم زاهدی سافر شکستند  
ز بار دل بدوش هم نهادن  
دو ابرویش چو پیوستند با هم  
چو جفان قوم روز خوش نبینند  
گدایان در پیر خرابات  
ز شیرین کاری لعل تو باشد  
زدست زلف و ابروی تو فریاد  
سرگسوی مشکینت سلامت

ز او صاف خطش آتش مزین دم  
که در اینجا قلم را سر شکستند

عبس دو لعل تو بر بوسه زرخ جان بستند  
چه حاجت است که ساقی بدو آرد جام  
غلام همت آزادگان یک جهتم  
بتان که یاد شهادت در ممالک حسن  
یاد تکیه چشمه که بر خم ابروست  
یار پادشاه که پیر کشت و شیخ حرم  
مکو چرا نچشیدند زاهدان می عشق  
شنو نصیحت پیر معان و مرشد وقت

مبند دل بدو زلف پریو شان آتش  
که از نهایت اسراف ناد بر دستند

چنان دو چشم تو از جام ناز سر مستند  
هیچ مدار که تیرد عاثر نکند  
مکن ز صاف دلان جستجو در این ظلمات  
جماهی که بخور شید پست پای زدند  
هلاق ابروی آنان یار جام شراب  
چنان نسیم طرب میوزد که پنداری

که هر چه شیشه دل یافتند بشکستند  
که شام هجر تو درهای آسمان بستند  
که هیچو آب بقا غایبند تا هستند  
بمهد حسن تو در پیش پای بنشستند  
که پای سیزه چو زرگس پیاله بر دستند  
در بهشت گشودند و پای غم بستند

بنوش باده که رعد آنچنان کشید فروش

ز شیخ و برهمن و وراهب آتشا فریاد

که خون خلق میکشد تا توانستند

گر خواب ناز چشم غمارت بدر شود  
تغیی که کاشتم بغیا لبت بدل  
نرگس که کور باشدو دارد بکف عصا  
گر بی برد بقصر جمال تو آفتاب  
ترسم که چشم شعبده بازت بکار خط  
مارا بکنج میکند تا تکیه بر خم است  
گفتی خوش آیدم ز سرشک روان بچشم

شد روز حشر و قصه هجران نشد تمام

آتش خموش شو که سخن مختصر شود

جانم بلب رسید و هوا تیره تر شود  
برگشته بغت آنقدر از من که دوریت  
گر باد بعد ازین نرساند پیام تو  
دانی ز چیست می نخورم بی حضور تو  
افکنده زلف بر رخ و هستم امید وار  
از اشک رشک سر شود جوها روان

سوزد دلم بحالت خورشید روز هجر

گر بیش تیر آه من آتش سیر شود

تا چشم نیم مستش عادت بخواب دارد  
آوخ که کشت عشقم از درد تشنه کامی  
در چنین زلف دیدم آن ترک چشم و گفتم  
در ملک خو بروئی سلطان بی نظیرند  
چشمه بخون مردم تا چند تشنه باشد  
در حیرتم که از دل تیرش چرا خطا شد  
عالم ز دود آهم از بسکه تیره گشته

سیل از کشت جهانرا اشکم نمی شود کم

دریای چشم آتش از بسکه آب دارد

صبا چون ارزه در زلف پیریشان تو اندازد  
ز شوخی چون برد چشمه دل سغت نکوایانرا  
از آن گوی قمر سرگشته دور زمین اشد  
شهبه خنجر نازم چه سازی با مکافاتم  
بود بر لوح خاضع نقش حسرت عرش اعظم را  
بکیسو کرده چشمه رو و خواهد ساخت کار دل  
اگر از دست خوابان شربت مهر و وفا نوشی

ز هر تاری دل جمعی بدامان تو اندازد  
بجای سنگ در چاه زنجندان تو اندازد  
که دارد آرزو خود را بچوگان تو اندازد  
اگر در دست بیرحمی گریبان تو اندازد  
که سرمه چون قلم در خط فرمان تو اندازد  
اگر تیری بتاریکی ز مژگان تو اندازد  
حذر از سردی آن کن که دندان تو اندازد

ز مضمون کهن تا میتوانی سر بیج آتش  
که رندی دست می‌رسم بدیوان تو اندازد

صباگوی صباحت را بچوگان تو اندازد  
هر آنکس منکر آشوب می‌باشد قیامت را  
کنم پیراهن جان را چون گل صدچاک از غیرت  
شود گردستم گردون طرف باعث خونریز  
کنی در کشتنم تاخیر و من از مدعی ترسم  
دهد برگرگ نسبت آهوان چشم یوسف را  
بزنجیرش شاید برد دیگر باره در جنت  
کند سرو سهی از تیشه غم ریشه خود را  
گر آتش آن پریش را سری با دیگران باشد

چرا سنگ جفا بر شیشه جان تو اندازد

گر غیر را بکوی تو خاری بیا رود  
هر عضویت بطرز خوشی بسکه داراست  
هر گز حریف انعی زلفت نمی شود  
بر روی خط سبز مکش تیغ زینهار  
دل را مغواه دور ز محراب ابرویت  
از بخت سست من اگر ای ترک آگهی  
بر هر سری که مینگرم بار کردن است  
آتش زبسکه سوختی از شعله فراق

نزدیک شد که دود تو هم بر هوا رود

از سر کند گداز چو خارش بیا رود  
چون بنگرم که سایه اش اندر قفا رود  
جا آنقدر مکن که ز چشم حیا رود  
ما را چه غم که عمر بیا د فنا رود  
زودش ز می بشوی که بوی دیا رود  
و نیست آنقدر که نسیم صبا رود  
این بیر هر کجا که رود دبا عصا رود  
شرط است آنکه در ره مهر و وفا رود  
ماه من شود روانه و من جان دهم ز رشک  
ای سرمه سیاه دل او را بچشم مست  
تا کشتی بیاله ز بحر قدم رسد  
بر بوریا چو زاهد خود بین کند نماز  
در حلقه های زلف تو از بار عام دل  
با یاد قامت تو کند سیر آفتاب

آتش زیاد کندم خالش نمیرود

از دور چرخ گیر بسم آبیاردود

از من پیر چو آن تازه جوان میکند  
یاد روی تو چو بر خاطر جان میکند  
ایکه گفتی کند روز جدا می ای که اش  
ساقی از گردش ایام اگر با خبری  
نیست از غمزه خون ریز تو آسوده دلی  
بلبل عمر طلب کن که یک چشم زدن  
جانم از جسم چو تیری ز گمان میکند  
ماهتابی است که بر روی کتان میکند  
جای من باشی و بینی که چنان میکند  
زود می ریز بسا غر که جهان میکند  
این خدنگی است که از قلب جهان میکند  
هم بهار آید هم فصل غم آن میکند

آتش این گردش چشم است بر آتروی نکر  
یا غزالی بگلستان چنان میگذرد

رفتی و نبدانی یتو حالتی چون شد  
دل ز دیدنت تنها مبتلا نشد بجنون  
ترک چشم از مزگان لشکری فراهم کرد  
زلفت از دل آشوبی رشک افمی ضحاک  
خسرو جمالت را قصه بود شیرین  
سایه از آن قامت بر سر چمن افتاد  
سرگشت هجران را بهر باد می‌گفتم  
هر که بر خر دنیا دل نیست یک سوزن  
دختر رزاند رخس گر نشست یکچندی  
بسکه برق هجر آتش زد بخر من عمر

از صبوریم آتش روزگار مجنون شد

را هم در سفر عشق تو دریش بود  
نمک بسته خندان تو اش باد حرام  
بو سیم دادی و از سر زنش مدعیان  
کفر زلف تو چنان دهن ایمان شده است  
گر جمالت بگلستان طلبید فانی عشق  
میرسد برک نشا طم ز پس پرده غیب  
گر بدقت نگری عهد خط آتروی نکر  
آنکه آینه نمکزار شد از عکس رخس

نست آتش بکسم حاجت و از لطف خدا

هر که یگانه شد از خلق مرا خویش بود

روزی که ز اعجاز اب لعل تو دم زد  
باز آنکه بیا د دهنت ریخت سر شکم  
منشی قضا سر خط جانبا زی من داد  
میبرم از این غم که مرا از نظر انداخت  
ز نهار که از لشکر سحر و سیه ناز  
وصف دهنت گفتم رقیب و کشم رشک

شد پادشه ملک سخین طبع تو آتش

تا لشکر افکار تو از خامه علم زد

آن پری را مگر از جوهر جان ساخته اند  
بوسه ده که شود قوت دل و قوت روح  
دیگر از سبب سخین یا من سرگشته مگوی  
طعنه بر تخت جم و افسر دارا زده اند  
که چو جان از نظر خلق نهان ساخته اند  
ایکه از لعل تو یاقوت روان ساخته اند  
که ز خندان تو را بهتر از آن ساخته اند  
این گدایان که بگوی تو مکان ساخته اند

بندم منبجگانم که بیک جبر عه می فارغم از غم و اندوه جهان ساخته اند  
ساکنان در میخانه سبک روحا نند کز دو عالم بیک رطل گران ساخته اند  
از زنجیران تورنج دل ما به نشود زانکه این سبب نصب دگران ساخته اند  
آتش بخت جوان داری و اقبال بلند

که تو را خاک روم پیر معان ساخته اند

باغ جنت را ز عکس روی جانان ساختند لیکن از شرم ویش تا حشر پنهان ساختند  
از برای جلوه آن آهوی خوش خط و خال دامن پر وسعت صحرای امکان ساختند  
چون دو ترک چشم وی کردند باهم اتفاق کار خاق عالی با تبر مژگان ساختند  
از حمال او که چون آئینه اسکندر است جستم آن خاتم که از بهر سلیمان ساختند  
ظلمها کردند بر من آن گروه سنگدل کز خیال کشتنم او را پشیمان ساختند  
از دل سخت تو طرح کوه آهن ریختند وز سرشک چشم من دریای عمان ساختند  
در طریق عشق آتش امتحان اول است

کر ترا چون چشمه خورشید عریان ساختند

ساقیا جام ز دست دل پر خون دارد بسکه شرمندگی از آن لب میگون دارد  
تا که آن گوهر یکدانه نهانست ز چشم اشت من در طلبش راه بجیون دارد  
ایضا خیمه بلبل بکن از دامن دشت که سیه چادری از دیده مجنون دارد  
از گدائی بزمین رفت فرو در ره عشق آنکه گفتند خلافتی زر قارون دارد  
گر شبی خون مرا چشم تو ریزد چه عجب کز صف مژه بدل عزم شبیون دارد  
رو سباهی است که باید زدنش سرچو قلم هر که سراز خط فرمان تو بیرون دارد  
کی کشم بای زمیخانه که در مذهب من هر که زد تکیه بغم عقل فلاحون دارد  
تا که طالع شده خورشید می از مشرق جام کی دل ما غمی از گردش گردون دارد  
خون ضحاک غم از یاری می ریخته ایم پیش ما دختر روز فریادون دارد  
تا کشد در بغل آتشوخ الف بالا را

آتش آغوش نهی ساخته چون نون دارد

لب تو رنگ خوشی در پیاله میریزد که از می آبروی چند ساله میریزد  
چنان صراحت ارمل لب خجل شده است که جای باده عرق در پیاله میریزد  
زمانه عهد جمال تو از افلاخن ابر بشا هد ان چمن سنک زاله میریزد  
شود حجاب گل سرخ عنبر سا را چو بر غذار تو مشکین کلاله میریزد  
خوشا هوای چمن خاصه در شب مهتاب که بلبل سحری طرح ناله میریزد  
ز استخوان چونیم ناله خیزد از غربت چو غیر پیش سگانت ناله میریزد  
همین دو هفته حصار می شود مه رویت بدین روش که ز خط طرح هاله میریزد  
صبا زبغ چنان بیتو سرگران گذرد که دست گر دهدش خون لاله میریزد

بان کرشمه خرامی که جان چو آب روان

ز آتش بقدم لا محاله میریزد

هر جا که چشم مست تو آغاز ناز کرد بر روی مردمان در صدفه باز کرد

بر رویم از بهشت در بسته باز کرد  
یا از گلبم خویش نباید دواز کرد  
کوی تو از بهشت مرا بی نیاز کرد  
مشتی بود زیباغ که حسن تو باز کرد  
نزد محنت تو مرا یا کباب کرد  
خود را فنا ز گریه و سوز و گداز کرد  
جرمی جز آن نداشت که افشای راز کرد  
بعد از هزار قرن که شیطان ناز کرد  
تحصیل نام نیک ز عشق ایاز کرد

آتش شبی که نسبت رویت بهاء داد  
مه را میان هفت فلک سر فراز کرد

از جوی چشم لاله رخا ن آب میخورد  
صد نیشتر مرا ابرک خواب میخورد  
در حلقه های زلف تو دل تاب میخورد  
تمثال من چه خوب بسهراب میخورد  
تیری بسینه من بی تاب میخورد  
اما غم نبودن اسباب میخورد  
مفتی شهر باد به بحر آب میخورد  
در کیش ما کثان غم مهتاب میخورد  
آن حلقه که بر در احباب میخورد  
می را بجای شربت عتاب میخورد

آتش گواه باش که آن ترک سخت دل  
خون مرا بسان می ناب میخورد

صبور باش که هر کاری ابتدا دارد  
که از تو میرمد و روی در قفا دارد  
چه احتیاج بجام جهان نما دارد  
چه خوب مردمک دیده دست و پا دارد  
آگس که مرده شود زنده اقتضا دارد  
بتی که خاک رهش حکم توتیا دارد  
که چشم دل سپیش در نظر چها دارد  
که هر کجا که بود گنج ازدها دارد  
که مبتلاست بصد درد و یک عصا دارد

ز ترک چشم وی آتش مجوی راه نجات  
که از خدایت نکه قصد جان ما دارد

شاید که چو بالای تو از جلوه گری بود  
معلوم بمن شد که در این شبیه پری بود

آن حوروش عیان چو رخ دلتواز کرد  
ای شاه نیست بر سر آن زلف حد تو  
واعظ عبت زحور و قصورم دمد فریب  
بر هر گل شکفته اگر نیک بنگری  
با اینکه نقد هر دو جهانم بکبه بود  
نازم وفای شمع که پروانه راه سوخت

منصور حرف حق زد و الحق چو شد شهید  
نخوت ز سر بنه که بخاک از فلک فناد  
محمود غزنوی چو بشا هبی بقا ندید

این منبلی که گردد گلت تاب میخورد  
یک مژه چشم مست تو تا میزند بهم  
آسان که شام تارزند دور شب پره  
از آب عشق رستم و عشتم ز ریشه کند  
از هر نظر که میفکنی بر رخ رقیب  
زاهد طرب نمی کنند و می نمی خورد  
چشمت کنند گر از خم ابرو اشارتش  
میکاهی از وجودم و میخواهمت بجان  
جانا بجهتجوی تو چشم من است و بس  
کر شیخ بیندت بقدر عکس لعل لب

کرم نکشته ز هجران مگر وفا دارد  
چه شبنم زده چشمت بکار آهو را  
اگر ز ساغر ناز تو می کشد جمشید  
دبده عکس رخ یار را نظاره کنید  
یار باده که در فصل گل ز لطف هوا  
عجب که رفت و مرا برد روشنائی چشم  
ز صف کشیدن مژگان وی توان دریافت  
ز زلف خم بغم تابدار او ییاد است  
خیال قد ترا دل چسان ز دست دهد

کر سرو سهی را روش بک دری بود  
افسوس که چون از دل بشکسته گذشتی

گر زمه عشقم ز جمال تو بسری بود  
بگذشتش از دامن و دیدم کمبری بود  
از خا صبت نا وک آه سحری بود  
تاییدن خورشید ز بی پا و سری بود  
کسز قد تو کو تاه قبا ی بشری بود  
انصاف دهم خود که ز کوه نظری بود  
چون باد صبا پیشه من در بدری بود  
خونرا اگر آلوده نکردم ز تری بود  
مرغان لب کنکره اش حور و یری بود

چون فاخته زان نالم و کوکو کنم آتش

کسز سرو قد ان حاصل من بی نمری بود

کشیده باده و بنیاد غم خراب کنند  
زهر چه هست در این نشانه اجتناب کنند  
چو موج غصه رسد سر بربر آب کنند  
ز نبد نقشی و تسخیر آفتاب کنند  
حذر ز بازی چرخ بر انقلاب کنند  
بقصد صید طرب پای در رکاب کنند  
بتی برای پرستیدن انتخاب کنند  
چو گل بیاغ زندخیمه ترک خواب کنند  
اگر بگردنش از کهکشان طناب کنند  
فر اقامه ما را اگر کتاب کنند

زسوز سینه آتش بکوه دم نریند

مباد آنکه دلش را زغصه آب کنند

نقصان ناز ماه جمالت تمام شد  
تا روز هجر بر من غمیده شام شد  
گر عمر من بگو شه نشینی تمام شد  
کدام آقدر گرفت که شیرین کلام شد  
طاوس مست دید و خجل از خرام شد  
این است حکمتش که مقید بجام شد  
هر کس که گفته می بگلستان حرام شد  
هر دانه بدست وی افتاد دام شد

آتش چو شد زمدرسه در کوی میفر و ش

زد پشت یا به ننگ و خریدار نام شد

بالید آقدر که ز نقصان تمام شد  
چون غیر را بکعبه کویت مقام شد  
کافر چگونه طائف بیت العرام شد

میر یخت بیای دگری گوهر اشکم  
آنکوه که فرهاد بر او بار غم افکند  
هر تیر که بر سینه ز شست تو خریدم  
در جلوه که حسن تو ای ماه دلفروز  
زان گشت یقینم که به از حور بهشتی  
از خاک رخت گر نظر افتاد برشم  
تا تشنه بوی گل دیدار تو بودم  
با زاهد خشکی که بود لوث غرورش  
هر قصر جلالی که جمال تو بنا کرد

رسیده موسم گل در طرب شتاب کنید

بشیر می که حلاست در طریقت عشق

ز نبد خیمه بدرای عیش و چو حباب

زیر تو رخ ساقی بجام آینه گون

بخواب خوش مفروشید فیض مرغ سحر

نهاد زین مرصع هوا بتو سن دشت

اگر بود بکلیسا اگر بسود بجرم

اگر ز دولت بیدار بهره طالبید

فلک ز کجروی خویش رو نمی تابید

کشد عبارت جا نسوز شعله بر ورقش

روی تو تا قرین بخط مشکفام شد

صد بار جان سپردم و عشقم حیات داد

از عشق خال گوشه چشم خار تو است

طوضی چو دید عکس لب را در آینه

روزی بطرف باغ خرامیدن ترا

می خور که نیک نامی جم کر بود بجا

خونش بشرع عشق حلاست همچو آب

زاهد ز سبزه صید خلایق نکرد و بس

آتش چو شد زمدرسه در کوی میفر و ش

زد پشت یا به ننگ و خریدار نام شد

دوشت چو ماه طایری از اوج بام شد

آمد بجوش زمزم اشک من ای خلیل

زلفت بدور چهره کند سیر ای عجب

دلداد جان براه تو و دیده خون گریست  
سردان عشق همچو غزالم بکوه و دشت  
تا شد زتاب می عرق آلوده ابرویت  
گردام زلف خم بغم و دانه خال تو است  
ساقی خراب کرد ز خون سیاوشم  
هرگز نبود مست می عشق اینقدر  
امروز ختم شد بتو آتش سخنوری  
زین پیشگر بسمدی شیرین کلام شد

نوبهار آمد بساط عشق بازی تازه شد  
جام را در گردش آورگر کم هنگامه را  
صبحدم باد صبا دم زد بیاغ از عارضت  
کشت کوتاه قصه مه طلعتان روزگار  
من نیکویم که خطایا حسن رخسارت چه کرد  
تا کند لیلی گل آهنگ گردش در چمن  
بسکه بیچیدم بخود چون مادر در شام فراق  
از خمار باد عشقم چه می یرسی سخن

عمر من : چون صبح آتش صرف یک خمیازه شد

زیبائی رخسار تو اندازم ندارد  
باشد دل خلبش بهر حلقه گرفتار  
می خور که جز اوصاف شراب کهن امروز  
از چار طرف لشکر غم آمده در دل  
دریاب که از دوری زلف تو وجودم  
محتاج صبوحی شوم تا بقیامت  
هر کس که زشمر طرب انگیز تو آتش  
مستی بکشد رتبه جماعه ندارد

عاشقان نسبت لعل تو بکوتر نهند  
سرفشانند بشمشیر تو با رقص ولی  
زاهدی در طمع افتاد که بوسه ذقنت  
طو طبان خط سبز تو بهم متفقدند  
من کیم تا طلبم کدام که آن سنک دلان  
باده خور جای غم دهر که مردان حکیم  
وصف طاولوس بهاری بگو ای بلبل مست  
ایکه باشد دل معمور ترا قدر بدان  
از کدامان در میگذرد همت طلبید  
ابروان تو که پیوسته بصد عشوه بهم

آب از چشمه حیوان بسکندر نهند  
تیر اگر باردشان شور تو از سر نهند  
گفتم این سبب بهشت است و بکیاف نهند  
که بدل از لب نوشین تو شکر نهند  
بوسه از لعل لب خویش بساغر نهند  
تکیه بردور مه و گردش اختر نهند  
تا که از دست بط خون کبوتر نهند  
که چنین ملک بدارا و سکندر نهند  
که کلاه اند خویش بافر نهند  
آه اگر کام مرا از دم خنجر نهند

برقائمی که شود دوخته از اطلس جان  
آتش انصاف توان داد که باشند جفا  
آن گروهی که دل خویش بدلیز ندهند  
آتش غره بغوشند که تن در ندهند

رسید مزده که طالوس نو بهار آمد  
سرودخارکن از صحن گلستان برخاست  
فتاده خون سیلوش بوستان در جوش  
جمال شاهد عشرت زیر ده بیرون کن  
دماغ روح معطر شد از نسیم سحر  
چنان زبوی وی اوضاع باغ خورد بهم  
به بیش پای خودای سرو بوستان بنشیند  
بنوش باده که مردم که صرف شد بطرب

هزار شکر که آتش میان لاله رخا  
گلی که در نظرم بود در کنار آمد  
بود محال که مستوجب شفا گردد  
گر استخوان من از فسخه توتیا گردد  
هزار سال فلک گر بکام ما گردد  
بلی چراغ خموش است و آسیا گردد  
رسیده وقت که جام جهان نما گردد  
دچار دزد شب و رهن بلا گردد  
اگر که بند به بندم زهم جدا گردد  
کسیکه داخل این کار و انسرا گردد  
اگر که سبب زاهدان نصیب ما گردد

چنان صفا بده آتش بخانه دل خویش  
کز این سراچه دری باز بر خدا گردد  
ز شرم لعل تو اشک شراب میریزد  
رسانده کار بجائی دو چشم دل سپید  
بعد حسن تو هر اختاری بود سنگی  
ز چین زلف تو وقتی گذشته باد بهار  
چنان زحسن توشد مشق خوب رویان باز  
نموده از می عشقم خراب منیجه  
فدای غنزه آن ترک شوخ چشم شوم

فراقنامه آتش چنان بود جانسوز  
که خون زدیده مرغ کباب میریزد  
دل که چون جام بتان دست بدستش دادند  
دود آه جگر سوختگان ره عشق  
عاقبت سهل تر از شیشه شکستنش دادند  
سره بود که بر نرگس مستش دادند

جای خالی که بکنج شکرستانش بود  
 عاشقان باغبان از لذت تیرش کشفند  
 سالها بلبل دل در طبرستان بود مرا  
 خواست دل دست بدافان شب قدر زند  
 سالک از نفس کشی گفت بیضاه مقیم  
 باز برهنه وی خورشید پرستش دادند  
 یک یکه رقص کنان بوسه بشتش دادند  
 تابکنزار رخش جای نشستش دادند  
 سران زلف گرفتند و بدستش دادند  
 چونگه شد نیست سراغ ره هشتش دادند

تا قباحت نرود مستی آتش از سر

زان شرابی که زمینای الستش دادند

چو ترک چشم تو برخیل نازاشارت کرد  
 کسی بکعبه دل جست ره بسی صفا  
 هزار کعبه خلیل او بنا کند نرسد  
 مگر که دختر رزمیم است وباده مسیح  
 زبخت رو شن آینه رشک می کشدم  
 سزد نگیں سلیمان بدست دیو افتد  
 چنان بپند جمال تو عوار شد گل سرخ  
 بدور چشم تو مستی چنان رواج گرفت  
 نوشت چو ن نی کلکم حکایت دهن

رواست برق ندامت بسوزد آتش را

که باده خورد و نشد بخته و شرارت کرد

شوخی که سیاه ناز دارد  
 زد تکیه بزللف چشم مستش  
 گر لاله دمدم زخاک محمود  
 تا شد غم ابروی تو معراب  
 دزدی که زند دل از نکویان  
 از کعبه حسن پرده بردار  
 با تیغ نظار بپندد از دوست  
 بر یادش امتیاز دارد  
 این فتنه سر دراز دارد  
 داغی بدل از ایاز دارد  
 کافر هو س ناز دارد  
 از زلف تو احتراز دارد  
 دل آرزوی حجاز دارد  
 هر کس که دو چشم بازدارد

آتش دلم از فراق چو ن نی

صد ناله جان کدماز دارد

چشم از پیرمغان باده زبازد و برد  
 دم جان بخش که روح القدس بهره نداشت  
 خم ابروی تو شد راهزن شیخ حرم  
 دانه گندم خال تو به مدستی زلف  
 کامیاب از ذوق بار شدن آخر کار  
 کرد اندیشه زاشکم که دل از من ببرد  
 شد برون از غنن شهو یکی آهوی مست  
 کافر شهو گری دین من از کف ببرد  
 غمزه کرد دل از رنگش شهلا زد و برد  
 از دولل تو یک بوسه میبازد و برد  
 کفر زلف تو دل از پیر کلیسازد و برد  
 دامی افکنده که سیمرغ دل ازمازد و برد  
 بود گوئی بحقیقت که زلیخا زد و برد  
 آخر الامر دل خویش بدر یا زد و برد  
 دل صید حرم و وحشی صحران زد و برد  
 حاصل زندگیم نیز بیما زد و برد

ککج می رنج جهان دولت تسلیم رحمت  
بر کلاه نمد خویش چه تو سی که قضا  
سر آن زخمه بنارم که زده بازده و بود  
تاخ زر اوسز کیخسرو و دارا زد و برد  
دیندی آتش که چنان ما حاصل مهر عزیز  
آستین عشق قوی بنبجه بیلا زد و برد

هیرینی دهانت در نی شکر نباشد  
با اینکه آه گرم فولاد را گدازد  
تا چند خون دل را پامال ناز سازد  
گیرم که ساعت کارم چشم سیه دل تو  
زاهد اگر نبیند رخسار خوبرویان  
گر بوده شوخ چشمی زین شوختر نبوده  
ماه باین تمامی بر آسمان تابد  
از خون دختر رز ایدل علاج غم کن

آتش بود سزاوار از بهر قطع کردن  
دستی که در میان یاری کمر نباشد

هر که بدل بار عشق یار ندارد  
ایکه نویدم دهی بروخته رضوان  
بار مراد از نشاط دهر نبندد  
بسکه بچشم بجای سرمه کشیدم  
هقل و دل و دین ما بدست تو باشد  
پای منه دیگرم بزه که ای شوخ  
مهر که صاحب جمال معطل چرخ است  
کی دل سخت نهد شوی توین یار

هر که نشد آتشا شهید ره عشق  
حاصلی از عیش روزگار ندارد

هر که از کوی تو ای آفت جان میگذرد  
من و اندیشه نامی و نشانی بهبات  
نیست در قطع تعلق اگر آثار طرب  
نوغود ماه چو از بهلوی خورشید گذشت  
نازکست آفتدوت لب که اگر شرح دهم  
میزنی مزه بیکدیگر و آگاه نه ای  
کندم سینه سیر مرد مک دیده مگر  
آتش این گردش چشم است بر آنروی نکو

با خزالی است که در باغ جنان میگذرد

آشنا شیخ حرم را بکلیسا میکرد  
عشق آزار از آنرو بولپسا میکرد  
کر بداند شب هجر تو چه با ما میکرد  
گردخ از یرده برون آن بت ترسا میکرد  
بود در آینه طلعت یوسف رخ دوست  
قصه رفتن نکنند تا باید روز وصال

زلف ورخسار توای کاش تاشا مېکرد  
همه را جلوه رخسار تو رسوا مېکرد  
ورنه دیوانه من روی بهعرا مېکرد

استخوانم که ازین بادیه پیدا مېکرد  
حافظ شبراز که گفت  
جام جم از ما مېکرد

رفته رفته کار ما را عشق او بالا کشید  
گر عروس پیرگیتی از کنارت پا کشید  
زانکه دریای من بیچاره زحمتها کشید  
سر برون هر لاله از دامن صحرای کشید  
خط باطل حسن او بر قصه عنرا کشید  
چونکه دید آتشوخ را کرد عذارش را کشید  
آسمان با صد مرارت خویش را بالا کشید  
کور شد هرکس عصا از دست نا یینا کشید  
آسمان بی مروت انتقام از ما کشید  
سیل اشک مزه آتش بهمان طعنه زد

بعد از این ای ابر باید آب ازین دریا کشید

آفتاب و ماه را از اعتبار انداختند  
سافر می را زکب بی اختیار انداختند  
کار دانان غمت از بسکه بار انداختند  
آنچه سنگ طعن از دور و کنار انداختند  
مسند کلرا چرا بر روی خار انداختند  
عاشقی خویش را بر نوبهار انداختند  
پرده از برگ درختان بر عذار انداختند  
متفق گشتند و دودم چون شرار انداختند

انجمن شد غیرت دریای همان آتشا

بسکه طرح شهرهای آبدار انداختند

بجبر تم که تو را از نسوختن چه رسد  
که گویت بدل از عشق کوهکن چه رسد  
به بین ز دوری شیرین بکوهکن چه رسد  
میان این همه لب تشنگان بن چه رسد  
ز بارگاه سلیمان با هر بن چه رسد  
دگر بقات جان از قیای تن چه رسد  
میان این همه آبا بدست من چه رسد

ز بسکه جنس سخن آتشا کساد شد

بجز ندایم از گفتن سخن چه رسد

آنکه با کفر ندیده است فرین ایمان را  
کر شدی مرصه آفاق پراز حور وبری  
شوق سنک کف اطفال بود راهزنش  
گر نمی بود محبت بسک کوی تو ام  
آتشا این غزل

سالها دل طلب  
جای می آن سخت دل سافر زخون ما کشید  
دختر رز هست در عقد تو ابدل غم مغور  
چون ناشم شرمسار از روی غارداشت عشق  
داشت از داغ دل خون گشته مجنون نشان  
داستان عشق من بر نام و امق زد قلم  
دربائی بود سرگردان عالم سالها  
از ازل شد غرق دریای محبت ما سوا  
یوسف از یعقوب بردن ای زلیخا سهل نیست  
گر بحال زار ما دل سوخت وقتی سنک را

پرده آنروزی که از رخسار یار انداختند  
نرکس مست ترا دیدند چون مبخوارگان  
نیست دیگر درسرای دل مرا جای نفس  
کرد صرف بارگاه میش من عشق غبور  
بود از مزگان بلبل باغ را جاروب ها  
بلبلان دیدند از بس سرد مهری درخزان  
تا تو رفتی در چمن گلها ز شرم عارضت  
ییتو کر در آتش سوزان نشستم شعله ها

ترا چه کار گرین سوختن من چه رسد  
کفایت تو رنج محبت کشیده تا صبح  
بهجبر آن شکرین لب نظار بحالم کن  
باب لعل تو هر سوی تشنه کاما نند  
گر فتم اینکه بیزم تو با ریاقت رقیب  
جز اینکه گشته حجابی بوصل یار مرا  
ستارده خاق جهان که دا منت گیرند

اگر کف میتواند موج دریا را نگهدارد  
خدا از چشم بد آن بچه ترسار را نگهدارد  
که رو آورد بسجده یا کبیلدار را نگهدارد  
کمند جذبه عشق ز لیقا را نگهدارد  
که قید سوزنی آنجا مسیحا را نگهدارد  
نه عقی را بچنگ آورد نه دنیا را نگهدارد  
تواند کسی زمونی از لرزه صحرارا نگهدارد  
که در دام بلا خواهد مسیحا را نگهدارد  
که نتواند زلف زدن نظر یارا نگهدارد  
زمن نقشی که بعد از این تاشا را نگهدارد

چنان آتش زده است از عشق بازی قید راحت را  
که بازنجیر میخواید غم ما را نگهدارد

کافر ی بسته بزنجیر مسلمان نی چند  
کی فتاده است یکی گوی بچوگانی چند  
برق آهم زند آتش بمیلانی چند  
که بهجرتو کنم یاره گریبانی چند  
شده از چشم ترم بهر یابانی چند  
من بدیدم ز سر هر مژه طوفانی چند  
ای عجب منکر دانا شده نادانی چند

تا که آتش شده ام بنده درگاه مغان  
بکشد ائی بدرم آمده سلطانی چند

قطع چون کرد ریشه فرهاد  
بسر دل همچو شیشه فرهاد  
پادگار همیشه فرهاد  
آفت شیر بیشه فرهاد

تا ترا هست جلوه شیرین  
آتش را ست تیشه فرهاد

بامه دود آه دل ما نوشته اند  
شرعی که از مذمت دنیا نوشته اند  
آنها که معجزات مسیحا نوشته اند  
روزی که سر نوشت دل ما نوشته اند  
شرعی که از فراق زلیخا نوشته اند  
این نکته را ز موج بدیا نوشته اند  
این شعر را باقر دارا نوشته اند

عریست آتش است باین خوش که نام او  
با نام عاشقان تو یکجا نوشته اند

صبری صیل اشک دیده ما را نگهدارد  
ز خوابان زمان دل میرد زناز کبوش  
سر زلفش بود کفرو رخس ایمان ندانند دل  
اگر یعقوب میخواست نبیند هجر یوسف را  
مجرد باش تا بر ترشوی از چارمین گردون  
اگر تزویر زاهد این چنین معلوم خواهد شد  
اگر کوه دم دیوانه من لنگر اندازد  
بروی لعل جان پرور فکنده زلف را بنگر  
کنم چون سبل رخسارت که نرمی آفتد باشد  
نگیرد توشه چون چشم از تماشای تو میخوام

برده زلف تو دل از دست یربشانی چند  
غیر سبب ذفن و زلف خم اندر خم تو  
منم آنرا هرو کعبه که در هر قدمی  
دست را قوت آن نیست زبیری ضعف  
میدوم بسکه باطراف جهان گریه کنان  
نوح اگر در همه عمر یکی طوفان دید  
زاهدان منع من از عشق جمال تو کنند

دیدی ای دل که تیشه فرهاد  
سنگها زد سپهر بی انصاف  
نقش شیرین به بیستون شده است  
گشت رو باه حبسه خسرو

خطی که بر هزار دلا را نوشته اند  
معلوم گشت حسن تو را از سواد خط  
از لعل روح بخش تو آگه نبوده اند  
غون بوده است مد و قلم آه و صفحه درد  
حرفی بود بهجرتو یوسف منش مرا  
کشتی عمر تند تر از باد میرود  
با محرم دوروی مدا را صبیح نیست

تیر دلدوز تو از غیر جو خون میرزد  
عشق لیلی منشی کرده چنان مجنونم  
دیده‌ام تاک چنان‌شانه دل از زلف تو ریخت  
میده خون جگر چرخ بارباب کمال  
شور چشم است فلک پرده بر خسار فکن  
کرده بختم سیه وزرد رخ و سرخ سرشک  
آتش زخم زبانهای حسودت بجگر

بسکه کاری شده از حرف تو خون میرزد

چه عجب باده اگر دفع غم ما نکند  
چشم از چشم تو پوشیدن دل هست معال  
نگهی چشم تو کرده است درین باغ و هنوز  
چون شدی ای لب جان بخش مقیم لب‌بار  
عیش از وعده جنت نکند دور ز خویش  
گر دلش نیست بزدان فراق تو بیند  
آنکه مردم و نشد یاد روی از خاطر ما  
جز سر زلف‌یر ازخم که بر ابروی تو است  
خاکم ایکاش شود خشت بن دیوارت  
آتش خوی زبس کرده دلم با غم یار

گر فردوس رود مبل تماشا نکند

نه چو گمانست کز زلف سیه جانانه میسازد  
فلک آنرا که معرم ساخت بادرد و غم خوبان  
ازین الفت که بازلفش مرا باشد یقین دارم  
حیات تازه می بخشند در این نشانه بر آنکس  
اگر بیکانه از خویشان خود گشتم عجب نبود  
چنان پروانه وار آتش زدیدارش نسوزم من

که شمع روی او خورشید را پروانه میسازد

ساقی بریز باده که سلیخ صیام شد  
غافل مشو ز عشق که محمود غزنوی  
دل جای یار بود نه جای سیاه غم  
راهی نشان بجز حق و باطل نداده اند  
آوخ که مهر عارض آن ماه چارده  
در قید خال کنج لبش ماند مرغ دل  
آنانکه بگذرد بیکه کار روز حشر

شد ختم در عراق باتش سخنوری

در فارس گر بسعدی شیرین کلام شد

پشدا شتم بمرده صد ساله جان رسید  
تبر دعای نیم شهم بر نشان رسید  
از یاد شاه حسن تو خط امان رسید  
کاووس را کسی از چه مازندران رسید  
ایام غم شد آخر وبخت جوان رسید  
زان می که از نگاه تو در جسم جان رسید  
کی بر عجم زعدل اوشیر وان رسید  
افغان دل بقطه هند وستان رسید  
گویا کمند زلف تو بر آسمان رسید

مکتوب یار چون بمن ناتوان رسید  
آمد بقصد سینه خدنگ تو گویا  
روزی که خط سبز تو سر زد بهاشقان  
آسب ها که از ذقت میرسد بدل  
شکر خدا که از کرم پیر میفروش  
جوش نشاط در قدح دل فاده است  
عشی که میرسد همه کس را ز ظلم تو  
طوطی خط نشست چو بر شکرین لب  
امشب بخاک تبره قتاد از سر آفتاب

آوخ که کام دل زلب لعل آن نگار

وقتی نصیب گشت که آتش بجان رسید

غفلت ز ماه نو فلک کهنه کار کرد  
داغی که داشت لاله یکش را هزار کرد  
صد چون مسیح را بغر خود سوار کرد  
مزگان خو نقشان منش لاله زار کرد  
خونی که اشک من بدل روزگار کرد  
روز ازل خرید و بن وا گذار کرد  
آنکس که جان خود بخندنگت تار کرد  
نام تو از لبم نتواند گذار کرد

ما هم چو دوش ابروی خود آشکار کرد  
بلبل سرودی از گل رویت بیاغ خواند  
در هر کجا که دم زد از اعجاز لعل تو  
هر جا که نقش پای تو بر خاک دیده شد  
شد لاله وز دامن بستان دمیده شد  
شادم زدل که مهر تو را قیمت بهشت  
دانی که ساخت کشته شمیر غیرتم  
گر جذبه محبت خود را برم بکار کرد

آتش نوید وجد و طرب داد زهره را

روزی که طرح این غزل آبدار کرد

پر زد بی آن دانه چنان کز نفس افتاد  
از شوق گل روی تو در این قفس افتاد  
این جاست که سبزه بدم مکس افتاد  
از جلوه شیرین بهوا وهوس افتاد  
از بردن دل عهد خط آرنف پس افتاد  
مردود چنان شد که ز چشم جرس افتاد  
تیری شد و بر سینه فریاد رس افتاد  
کز کوی مغان دوش بدوش عس افتاد

چون مرغ دلم خال تو را درهوس افتاد  
دل بلبل خوش نغمه بستان چنان بود  
با خال سیه زلف تو را دیدم و گفتم  
پرویز چو شدیز محبت نشدش رام  
چون دزد که آید عسی بر سر راهش  
آتشخ که با قافله عشق سفر کرد  
فریاد که هر آه که بی دوست کشیدم  
مفتی ز می مفت زدن مست چنان شد

می بود چو آه من دل سوخته آتش

هر برق جهانسوز که در خارو خس افتاد



ر

میده که بخت هیچ و بود هر چه هست یار  
ما راجه غم که پرده بر خساره بست یار  
باید ز کشتگان طلبد ناز شست یار  
بنگر چگونگی آوردم دل بدست یار  
کاهنک جلوه کرده چو طلوس مست یار  
آیا کدبانم شبیه دل را شکست یار  
زانو بود اگر شود آتش پرست یار  
دزد شب است و بایدش البته دست یار  
آتش طلسم تن بشکن در طریق عشق  
تا نیستی رساندت آنجا که هست یار

ساقی بشکر آنکه چشمم نشست یار  
فانوس سده نشود نور شمع را  
اینان که تیرش از هدف سینه ها گذشت  
از خون دل نگار بر پنجه بسته است  
ساقی مدام ده بط خون کجوترم  
بر سینه سنک غم زنده اتحاد عشق  
چون در پیاله عکس رخ خویش دیده است  
بی سعی زلف دل نبرد خط او بلی  
آتش طلسم تن بشکن در طریق عشق  
تا نیستی رساندت آنجا که هست یار

جامی که میدهند حریفان بدست یار  
از يك نکه کشند دو آهوی مست یار  
روشن شود که چرخ بود جای بست یار  
آنها که روی چشم نباشد نشست یار  
کس را چه حد که روی بتابد زبست یار  
در راه آندند که افتد ز شست یار  
گر در زمانه ماهی و افتد بشت یار  
گر بار هجر او کمر کوه بشکنند  
آتش مسلم است که باشد شکست یار

رسم که منقل شود از چشم مست یار  
گر شبر بستان شجاعت شوم مرا  
گر تابد آفتاب جمالش زابر زلف  
ر خاستن رواست ز کوی سعادتش  
اشد بزلف بستگی جان حالش  
توخ که عمر طلی شد و چشم بود هنوز  
حریت جذبه اش که اگر موج زن شود  
گر بار هجر او کمر کوه بشکنند  
آتش مسلم است که باشد شکست یار

کن مستم آندور که کنم جان فدای یار  
جان مبتلای دل شدو دل مبتلای یار  
کانه ترشعی است ز ابر سخای یار  
افتاده برای چه در زیر پای یار  
باشد چو حلقه بر در دولت سرای یار  
با میزدم بهر دو جهان از برای یار  
تا شرح هجر یار دهم با خدای یار  
کن مستم آندور که کنم جان فدای یار  
جان مبتلای دل شدو دل مبتلای یار  
کانه ترشعی است ز ابر سخای یار  
افتاده برای چه در زیر پای یار  
باشد چو حلقه بر در دولت سرای یار  
با میزدم بهر دو جهان از برای یار  
تا شرح هجر یار دهم با خدای یار

ساقی بشکر اینکه شدم آشنا یار  
می ریز در پیاله که مارا ز درد عشق  
در روز وصل چون نچکد اشک شوق من  
ای سایه نیست کمر سر هم چشمی منت  
واعظ مده فریب بهشتم که چشم من  
گر داشتم امید که گردد قبول عشق  
ایکاش زیر خاک نیوسد زبان من  
ساقی بشکر اینکه شدم آشنا یار  
می ریز در پیاله که مارا ز درد عشق  
در روز وصل چون نچکد اشک شوق من  
ای سایه نیست کمر سر هم چشمی منت  
واعظ مده فریب بهشتم که چشم من  
گر داشتم امید که گردد قبول عشق  
ایکاش زیر خاک نیوسد زبان من

غلطد چو گوشت و زود از قفای یار  
از بس فتنه کشته تیغ و جفای یار  
من راضیم هر آینه باشد رضای یار  
خالی بروی مرد مک خویش جای یار  
انصاف میدهم که ندارد صفای یار  
دارم سری بتن که گر افتد بیای یار  
راه نکاه تنک بود در طریق عشق  
گر سنک غم پیشه جانم دهد شکست  
چشم چکونه خون نشانده دیده است  
با آن مقامها که خدا داد که به را

دارم سری بتن که گر افتد بیای یار  
راه نکاه تنک بود در طریق عشق  
گر سنک غم پیشه جانم دهد شکست  
چشم چکونه خون نشانده دیده است  
با آن مقامها که خدا داد که به را  
دارم سری بتن که گر افتد بیای یار  
راه نکاه تنک بود در طریق عشق  
گر سنک غم پیشه جانم دهد شکست  
چشم چکونه خون نشانده دیده است  
با آن مقامها که خدا داد که به را

گر بر فلک بیدید • تحقیق بنگری  
دانی کجاست سجده که ماه و آفتاب  
در حیرتم چه نقش زدا نغضر خط‌بکار  
آتش اگر زشله هجران نسوختم

سوزم ز رشک آنکه کند جان فدای یار

گشته زمین و زمان مست می عشق یار  
داغ بودیش بر دل خرد و درخت  
قدرت او آورده شد ز زنبور نحل  
نغمه زن رحمتش خنده کبک دری  
معترف لطف اوست نغمه مرغ سحر  
جمله بائین خود بندگی او کنند  
کرد جهان کر نبود ابر عطایش محیط

زیر لحد آتشا خاک تو آید برقص

باد اگر دم زند زین غزل آبدار

گرفتم اینکه توانم گرفت یار دگر  
چه عهد‌ها که شکستی و ما ز ساده دلی  
یاد سرو قدت گریه میکنم لب جوی  
می‌است و مطرب و گل در کنار ویتومرا  
بدور چشم تو آنگونه خلق مدهوشند  
هزار بار مرا گر کشی بخنجر ناز  
در این بهار بزن می بیانک بر بطن و چنک  
سبوی میکده را تا توان کشید بدوش

خوش است خاطر ام آتش بیاغ لاله از آن

که داغدار کنند خود را داغدار دگر

بهار آمده جشنی بیای لاله بگیر  
اگر ترا سر طوفان عشت و طرب است  
چمن زناله بلبل شده است رشک بهشت  
بهای هر نفسی را که صرف دوست‌کنی  
گرت هواست که بوسی دهان منیچه‌را  
ترا که مسئله سفت است در طریقه عشق  
مشو بهر فردوشی چرخ خاطر جیع  
کنون که خون شدو جاری زنده گشت دلم  
مده مجال دمیدن بخیط قلابه کون  
فتاده سایه زاهد بکوی باده کشان  
اگر ز مرغ گرفتار ما نشان خواهی

ز دست ساقی گلچهره بیاله بگیر  
ز لطف ابر بهار و تنور لاله بگیر  
سوار اسب طرب شو عنان ناله بگیر  
ز روزگار نشاط هزار ساله بگیر  
بخط پیر خرا با تیان حواله بگیر  
بیا بخدمت مفتی ما رساله بگیر  
بهر خسرو خاور ازو قباله بگیر  
بیا برای سک کوی خود نواله بگیر  
که گفته دور قدر را زه شک هاله بگیر  
ز آب دجله خرابات را غساله بگیر  
بهر نفس که رسیدی سراغ ناله بگیر

غزل سرا چمن آتش از دو آهوی یار  
ز چشم نرگس شهادت زاله بگیر

ای داده بر تو تو بشمع و سپهر نور  
یکشب حدیث سوز دلم راز شمع پیرس  
با دوست همنشینم و محروم از وصال  
ساقی بریز باده بفقاری خدا  
هستم ما وزاهد این شهر هر دوست  
آنانکه می ز جام شهادت کشیده اند  
جا در دل شکسته من دارد ای معجب  
رضوان زیاغ حسن تو چینه اگر گلی  
از از دحام شیده و بار عام ناز  
آتش فراق یار دلم را کباب کرد

دیگر بن مگو که چرا نیستی صبور

دم نزع است و ندارم بجهان کار دگر  
حرف حق است چه منصور مرا ورد زبان  
گر بربوار تو از ضعف شوم چون یرگام  
گر چنین طره طرار تو دزد ددل و دین  
میگردم مفت اجل گدوهر جان را چه خوش است  
با ادب بوسه بزنی بر لب جان پرور جام  
کرده دل ناله کثان روی به آن چشم خمار  
نه همین ماه رخت صولت خورشید شکست

چون شد این شاه غزل طرح ز حافظ آتش  
نسبتش را نتوان داد با شمار دگر

چیت دنیا هست بحر پرخطر ای هوشیار  
ای بسا زلف و خط خوابان که از دور فلک  
قصه کاوس و کیخسرو از آن بنوشته اند  
روی چون برک گلی بود است و سر و قامتی  
ای بسا آید بهار و بکس خندد قاه قاه  
همچو حلاج آر بیرون بنه غفلت زکوش  
تا توانی حرف حق در پیش ظاهر بین مزین

آتشا تا کی اسیر چهار دیوار تنی

قید آن زن تا ترا سربگندد زین نه حصار  
بر کنند گلچین زکدل هر لحظه دامان دگر  
کو پرو بالی که رو آرم بیستان دگر  
بسکه از شور جنون سرگشته ام چون گردباد  
میگذارم هر نفس سر در بیابان دگر  
دل چنان ایوان نگه دارد خدا یا رحم کن  
هر خم آرزو با شد کافر ستان دگر

بسکه دستم کرده خو با دامت گریه دمرك  
و اعظا از مكر شيطان چند ميگوئي سخن  
گشت هر زخمی كه آمد بدل از ييكان او  
دل ز زلفش رست و در چاه ز نهدان او فتاد  
خوب خط صريوش شد چاه ز نهدان ترا  
گردد گر دد جز تو نشيند بدامان دگر  
باورم نايد كه با شد جز تو شيطان دگر  
چشمي وخون گريه كرد از هجر ييكان دگر  
شد ز زنداني اسيري سوي زندان دگر  
تا نيفته دل در اين چاه از مسلمان دگر

چند حيراني بر اين بستان چو بلبل آتشا

همچو طاوس از بر خود ساز بستان دگر

### « ز »

صبح است و بوي جان وزد از باد مشکين  
با نقل ويسته دختر رز را بسوي بزم  
جز مجلسي كه شبه مي ميكنند ورود  
گر چشم معرفت بكشائي عزيز من  
فكر تو داده عادت تنها تيم چنان  
اندوه يك دقيقه ما را بشام هجر  
باشد شراب حب تو در شبسه دلم  
باز آكه بهر سير رخ و فيض ياسخت

آتش گرت بود هوس كيمياي عشق

صد سال بعد مردن من خاك من به بيز

قصه آن دو زلف غاليه ساز  
ايكه داري هواي شمع رخس  
گر شكافند تربت محمود  
نيست ايدل نجاتي از آن زلف  
ذقش به ز سيب اصفاهان  
دم وزن ييشم از دم عبي  
زير محراب ابرويش مژگان

اگر آتش رضاي او طلبي

مديتي با قضا ي چرخ بساز

چشم محمود جگر سوخته باز است هنوز  
در ازل آتشي افتاد زهشتم بدرون  
دل به محراب خم ابرويت اي كعبه حسن  
گرچه لعل لبث از خون دلم شد سیراب  
لوحش الله كه برويم در فردوس برين  
اي بسا دل كه شد از چنبر زلف تو خلاص  
يارب آن آهوي دم کرده كه چشمش مرصاد  
در لحد تشنه ديدار اياز است هنوز  
كه از آن شيبه دل گرم گداز است هنوز  
سالها رفته كه مشغول نماز است هنوز  
دست بيرحمي زلف تو دوازا است هنوز  
هست يكماه كه از روي تو باز است هنوز  
بلبل ماست كه در چنگل باز است هنوز  
رام با من شده يا بر سر ناز است هنوز

بعد مردن که شود یکر آتش همه خاک

بر سرکوی تماش روی نیازاست هنوز

بد ستیاری هم کرده دلبری آهاز  
که سر گرفته بکف از برای یا انداز  
ز بسکه در چمن مرغ جان کند پرواز  
خورند و روی گلبش نمی کنند نماز  
سیاه غمزه شود آشکار و لشکر ناز  
در آن مقام نشیند که یا نهاده ایاز  
که تیغ ابرویت آلوده شد بجوهر ناز  
که تا مگر بحقیقت رسم ز راه مجاز  
دم مسیح بجایم نمی شود دمساز  
که بوسه را دهد از دورسوی خود پرواز  
که روزگار دنی پروراست و سفله نواز  
چگونه یا نکنم از گلیم خویش دراز  
که با خبر نیم از دور چرخ شعبده باز  
عجب که کم نکنند راه کوش را آواز

روان خواجه و شبخیش کنند استقبال

گر این غزل کنی آتش روانه شیراز

گل را خجل مساز و زمشك آبرو مریز  
چون تنگدل بود عرق شرم ازو مریز  
از رشك خون زچشم صراحی فرومریز  
بار دگر چو خواست بریزد مگو مریز  
ای تشنه آب زندگیت را بجو مریز  
خون مطهرش بقدح بی وضو مریز  
دیگر بچشم خویش می اندر سبو مریز  
جنس علاقه بر سر این چارسو مریز  
از جمع مال سنگ بدامان او مریز

آتش زخضر منتهی از بایدت کشید

آب حیات از قبلش در کلو مریز

بدور نرگس مست تو صد قلیه ناز  
بیاغ رو کن و گل را زانتظار درآر  
خنچه دهنه جای خنده تنك شده  
عجب زحالت قومی که خون طفل یتیم  
بدور خسرو حسن تو هر چه میکنم  
اگر یسا درود خاک دیده محمود  
من از حیات خود آن لحظه چشم پوشیدم  
یاد کوی تو رو کرده ام بیباغ بهشت  
ز ضربت دم تیغ چنان خوشم که دگر  
تسیم لب لعل تو جذبه دارم  
بنوش باده و بر علم و فضل غره مشو  
يك امشب که بدستم فتاد آن سر زلف  
چنان ز گردش چشمت مدام مدهوشم  
چنین که بی تو هوا تیره شد ز دود دلم

بر چهره زلف خم بخت را فرو مریز  
گر خنچه در بر دهنه دم زد از وجود  
بکند اساتیک و اساتیکون بیوسدت  
گر ریخت ترک چشم تو صد بار خون من  
می نوش و نقد عمر مکن صرف سلسیل  
چون احترام دختر رز بر تو واجب است  
ما را که مست جام الستم ساقا  
خواهی گرت تلف نشود نقد زندگی  
دیوانه گریه ای چو شدت طفل دهر یار



## « می »

غوطه ها میزنم از اشك بدریا که میرس  
بر گل ولاله جدی شده صحرا که میرس  
سرزیر است چسان نرگس شهلا که میرس  
آقدرد ریخته شد اشك مسیحا که میرس  
کرد در گور چنان ناله زلیخا که میرس  
سر چنان خورده ام از مردم دنیا که میرس

آتش از اثر ناله جانسوز فراق

آتشی بر زده در جگر ما که میرس

میطیبد مرغ دل از واهمه بانك خروس  
یا که در روضه رضوان بخرامد طاوس  
کس نداند بچه تدبیر شوی رام افسوس  
با شیخون شه ترکان زده بر لشکر طوس  
می نهند شمع بر افسر زر در قانوس  
گر طیب تو ارسطو بود و جالبینوس  
گر رسانی بفلک ز مز مه یا قدوس  
که ود طبع مرا علم قوافی مانوس

آتش غم چه خوری باده بدست آر که دهر

نه بجمشید وفا کرد و نه بر کیبک اوس

سرچه بسته شدش مطلب سر بسته میرس  
دیگرم نام و نشان از دل بشکسته میرس  
گر ترا هست پسندیده و شایسته میرس  
حال غیر از دهن تنگتر از بسته میرس  
منزل آن بت عیار ندانسته میرس  
دیگر اوصاف رخ یار از آن دسته میرس  
شرح جانسوز فراق از من دلخسته میرس  
دست از خون دلت تا نشود شسته میرس  
ایستاده است وزند بانك که بنشسته میرس  
بعد از این مشرب مار از کس آهسته میرس

يك اشارت بهلاك تو شد از ابروی یار

باش آتش بهمان خوشدل و پیوسته میرس

آقدرد بیتو کنم گریه بشها که میرس  
بسکه در راه طلب از مزه خون ریخته ام  
دیده تا جلو ، مستانه چشمان تو را  
بخیاں رخ زیبای تو بر چشمه مهر  
نام یوسف بزبان بردم و دیدم که بمصر  
رم چنان کرده ام از عالم کلفت که نکو

شب وصل است و چو خواهم که ز نامل تو بوس  
این توفی گام باین ناز گذاری بچمن  
جمله تا چند کفنی ای فلک سفته دخیل  
چشم او بر صف دلها ننگه انداخته است  
هر کسی خسرو وقتست بکاشانه خوش  
درد عشق ای دل بیمار مداوا نشود  
خیز و ده باده که از قدس بجائی نرسی  
گر غلط بسته بود قافیه از من بپذیر

حال دل از زنجش تا خط او بسته میرس  
شبه داشتم و خورد شد از سنگ جفا  
نست حال چومنی قابل پر شش اما  
گر نخواهی دلم از رشك چو فندق شكند  
بس دلبران که فتند در این ره بطلسم  
از گل ولاله رسد بوی خجالت بشام  
تاب تحریر : بیان دلك و زبان را نبود  
نام آن مفیج را که فروشد می عشق  
قصد پرسیدن احوال جهان دارم و مرك  
چنك آوازه می خو ردن ما کرد بلند



## « ش »

که دل شکفته چه گل میشود ز تائیرش  
مگر ز چشمه خضر آب داده بر تیرش  
که خامه ام نی شکش شود ز تعیرش  
که قلب آینه را آب کرده تصویرش  
کم است صد شب یلدا برای تقریرش  
کراست زهره که برسد چه بوده قصیرش  
فدای چشم تو کردم چه بوده تعیرش  
صفای باطن فرهاد و پاکی شیرش

چنان بدل اثر لطیف میکند تیرش  
نوید میر ابد میدهد خد نک ویم  
چکایت لب او آقدر بود شیرین  
نشته بر دل من یار آتشن روئی  
ز بسکه قصه زلفش مطول است و دراز  
مرا که کشت و در آتش فکند و رحم نکرد  
بضواب آمده دوشم هزار دشت غزال  
زجوی کنندن در یستون بود پیدا

بتی که سخت دل و تند خوی و سست وفاست

چگونه رام خود آتش کنم بتدیرش

از جوشن جان میگردد تیر نگاهش  
افتد اگر از پرده برون روی چو ماهش  
تا سبل سر شکم گذرد از سر راهش  
جویم دل صد یوسف ککشته ز چاهش  
چشم تو که پیدا بود از قلب سیاهش  
صد دل بنگاهی شکند طرف کلاش  
کو آنکه نباشد هوس منصب و چاهش

این شاه سواری که بود غزه سیاهش  
از آتش رشک آب شود چشمه خورشید  
با گریه نشستم پسر رهگذر دوست  
رو زی نظرم گر بزندان وی افتد  
بر موی سفید و رخ زرد نکند رحم  
حاجت نبود غزه و لازم نشود ناز  
تنها نه مرا شوق گدائی در اوست

این کوه تعلق که بود بر دلت آتش

بگذر ز جهان تا که به بینی یر کاهش

که ترک بردن دل کرد زلف خم بغش  
میباد تنک شود جا بمیهمان غمش  
دمی که باد میا زلف میزند بمش  
که گشت اشکر ناز تو سرنگون علمش  
که چیده کاسه سر ها بسفره گرمش  
بود ز آهوی چشم تو احتمال رمش  
چو یاد شاه جمالی مبین بچشم کش  
کبوتری که بود آشیانه در حرمش  
که در نظر یکی آمد وجود یا عدمش

چنان گرفت بدور جمال خط قلمش  
سزد بغانه دل و سستی ز جان بدم  
بین که شیشه دلها چگونه میشکند  
چنان بغسرو حسن تو خط شیخون زد  
بمیهمانی عشق تو زان زدم سر خوش  
یلنگ دهر که درهم شکسته پنجه شیر  
دم از گدائی کویت زده است ماه تمام  
بزیر تیغ تو آید برق و جان سیرد  
چنان ز سر دهان تو تنک گشته دلم

نوشد آتشت از لعل چشم و رنگی مست

اگر نیکن سلیمان دهند و جام حش

بایدم زد بکر دامن رسوائی خویش  
غافل ای صنم از زلف چلبیائی خویش  
میکند سروسهی شرم زرعنائی خویش  
با خبر تاشده ام از بت هر جائی خویش  
مینماید که ملول است ز تنهائی خویش

گر مدارا نکنم با دل شیدائی خویش  
چون بزنانر مبدل نشود سیج خلق  
با چنین قامت رعنا بچمن گر گذری  
هست یش نظرم کعبه و بتخانه یکی  
بسکه دارد به یابمان طلب راهنما

هر کجا ملک ولی بود گرفتگی و هنوز  
بجای که گرم افسر دارا باشد  
بدو عالم نهی بکسر موی خود را  
سنگ خون گرید و فرهاد بفریاد آید

آتش ار دم نزند از شب تنهایی خویش

گر شود باخبر آشوخ ز زیبایی خویش  
از غروریکه بغو بان بتکبر نگره  
آهوی چین و ختا را بهقارت نگرد  
بخت بد بین که مرا از نظر انداخته است  
ای سکندر منکر عاقبت دارا را  
خوش بود بر سر سودای توا جان گذرم  
گر دهد عشق مرا سلطنت روی زمین  
چشم از علم و هنر یوش که چون بخت بخت

چون بهر جا نگریم جلوه یار است آتش

بند دیگر ندم بر دل هر جایی خویش

میروم سر بکف بیدانش  
کرده جایی مکان که مرغ خیال  
عشق جایی مرا رسانده که مرگ  
میخورد خون من بتی که هنوز  
رستم ار دم زند زهشک کند

لب من بهم بپسید جو سخنی کنم ز قدش  
ز غرور کسی بیند شهد ای غزه اش را  
کشدار بدون جرم ز خدنگ از صدره  
لباوست آب حیوان خطبزاوست خضرش  
رخ آتشین او را دل آن سیند باشد

شده زلف بر رخ او متحرک از دو جانب

ز برای آنکه زحمت ندهد مگس بقندش

چوینم بار دله را بدوش زلف طرارش  
کجائی ای بت ساده که بی لعلت بطا به  
چنان چید است حسن او بساط خودنائی را  
گل خورشید عالمگیر را بزمرده ببینم  
رسانیده است ترک من بجائی گرمی خود را

بنازم طبع سرشار حلاوت بخش آتش را

که طوطی میخوردشکر ز شیرینی اشعارش

اگر رسد بدلم بهمان ییکانش  
یار یاده که گیتی بیاد خواهد داد  
من آنزمان که بهشت آفریده شد گفتم  
بجای مژه نشانم بدیده جانش  
اگر بدست دهی مستند سلیمان  
که شرم روی تو خواهد نمود پنهانش

نشته ام بر سفره بد عوت عشق  
شب فراق تو طولی کشید تادم صبح  
که گشت چرخ برین پیرو ریخت دندان  
که آفتی رسد از چشم بد به بیکانش  
بهر نظا وه بهم میزنند مژگانش  
که یای کعبه بسنگ است در بیابانش  
قبای منی است بیا دو چه زخمدانش  
ز بسکه یوسف دل افتاده بر سر راه

سواد کلک تو آتش صبا بدیده دهد

سزد که نام نهی سرمه صفا هانش

نوشته کلک ملاحت باطل خندانش  
کند فرار سکنند چو تیر از آب حیات  
برای دیدن خود حاجتش به آینه نیست  
صفای سینه بدیست دلستان مرا  
چنان نهاد دولب برهم از غرور جمال

گر این غزل شود آتش سرود مرغ بهشت

روا بود که برقصند حور و غلامانش

شهاکتیم سیاه من از اشک وآه خویش  
شد بی رخت ز دل متفرق سیاه صبر  
فرش وه تو چشم دل عاشقان بود  
با این چه زنج نگری کر در آینه  
خواهی که بیش ازین نشود روز سیاه  
شبها ز بسکه اقامت و خیزم ز درد عشق

از فی شاعری چه ثمر آتشا که من

چون خاک بهر ای نبرم از گیاه خویش

ماه چهارده شد مفرور بر جمالش  
بگذر زجرم نرگس گر لاف ز دزد چشمت  
کر کودکی کند طی یک روز دزدیت را  
تا بر کمان ابرو تیر کرشمه داری  
ساقی چه نوشد از رودر باده ریخت کامشب  
از خط بخورد اوراق جلوه برهم  
کر آهوی تناری بیند غزال ما را  
چندانکه غوس کردم در بحر آفرینش  
امشب که هست فانوس از وصل شمع مانع  
از ماه چارده روای نازنین میو شان  
بیرون شدن زد دنیا سهل است آتش اما

روز جزا که جوید هر مجرمی شفعی  
من رو بکس نیارم الا علی و آتش

اگر آن نوش دهان لب شود از هم بازش  
 گر چنین خط دهدش جلوه بگلزار جمال  
 آنقدر سینه مصفاست دلا رام مرا  
 گر بدم تو گر فتار شود مرغ بهشت  
 غنچه گر لاف زدت از دهن تنك مرنج  
 کرده با مېكده نزد يك چنان چشم تو ام  
 چون خرامد بزمین گر بهقیقت نگری  
 تكيه ديگر مزن ايچرخ بخور شد منبر  
 مطرب آتش گر از اين بيت زند راه عراق  
 سمدی آهنگ صفاهان شود از شیرازش

زلف تو پدیدار بود بخت بلندش  
 من مست و قح دوكف و معشوقه در آغوش  
 زد لاف هلال مه نوزان خم ابرو  
 وصف لب شیرین شکر بار تو روزی  
 دودی است سیاه و شرری چند نجومش  
 از هوشه کشد لشکر و با غزه زند تیر  
 چون پیادشه حسن بود گر بیستند

آتش بود آن ذره که بر مهر جهانگیر  
 گیرد سر ره گر کنی از خاک بلندش

گر شاه زند چنك بگسوی بلندش  
 گیرد ز هلال مه تو باج شرافت  
 زین دست که خط یافته بر آن لب شیرین  
 تادل چو صدف گوش بود باده یاور  
 دیوانه شد از غم بالای توشه شاد  
 بر صورت دیوار دهد عکس لب جان

آتش نكند دوری از آن لعل شکر بار

چون بی بیری بند اگر از سر بندش

چمن امروز از پیش است دامنگیر ترخارش  
 بیافای آشیان دارم که هرگز راست صد گلچین  
 دهد پرویز امان شبدیز و همش کوهکن راکی  
 تباور کرده چشمت رو کانه شسته دست از او  
 و پنداری بود فرهاد اندر بیستون زند

چه بازی کرده آیا چرخ با مرغ گرفتارش  
 بجای خار روید چنگل شاهین ز دیوارش  
 که کلهکون چهار شیرین بوسه دل شکر بارش  
 و گرنه از چه رو باشد بسوی قبله بیمارش  
 که اینسان نقل مجلس هاست شیرینی گفتارش

الهی رونق بازار حسنش را چنان بشکن  
 که غیر از آتش و من دیگری نبود خریدارش

در طریقت آشنا با کعبه و بتخانه باش  
 چون رسیدی بر مراد از خویش هم یگانه باش

در ره مقصود بگنزد ز اختلاف کفر و دین  
با چو بلبل در هوای گلرخی پرواز کن  
گر سر پیوند دل داری به آن زنجیر زلف  
شاهد دنیا اگر چون جان در آغوش کشد  
تا ترا باز اجل از این چمن نگرفته است  
گر ز جور آسمان صد چاک خواهی سینه را  
ایکه خواهی خنده رو باشی بدوران همچو جام  
خم بود گنجی که با قوت روان می دراوست  
چون شب آید نه می را با دهن تلخی خورند  
گر نه بخواهی شوی چون سبزه دست آویز شیخ  
تا نفس میا شدت خواص دریای وجود  
آتشا دیک دو سودا در سری ناید بجوش

با خدا گر آشنا باشی ز خود یکگانه باش

چنان شدم ز می عشق درازل مدهوش  
از آن زمان که صبا زد بتار زلف تو چنگ  
چنین که خط تو روید اگر محل گذرد  
بعبیرتم که گل و لاله چون نپیدانند  
ز نقد جان نتوان دم زد اندر آن بازار  
حلاوت لب لعل تو گرمی دارد  
چگونه شور تو ماند نهفته در سرن  
از آن سبب زده آئینه تکه بر دیوار  
عجب که موسم گل توبه از شراب دهند  
یار باده که بر جام جم نوشته شده است  
مراست طبع سلیبی که گر نسیم شوم

چنین که شد سخن آتش بلند کرده تو  
روا بود که کند چا بروی دست سروش

رسانده کار بجائی حلاوت دهندش  
چو رشته که رود از میان لعل برون  
بسان ابر بهار اشک بهر آن بزم  
ایبرگشتن ها روت در چه با بل  
حدیث ظلم ملاکو و فتنه چنگیز  
مرا توجه خاطر بشهر خویش خطاست  
شهید خنجر ناز تو از حرارت عشق

نشسته بلبل جانم بشا خسار گلی

که خلد برک خزانی است آتش از چشمش

زلف تا گشته پریشان بغداد چو پیش  
صبح روزش شده زنجیری شام سپیش

هر کجا بینی چراغ روشنی پروانه باش  
یا چو مرغ خانگی یاست آب ودانه باش  
هقل را از سر برون کن بعد ازین دیوانه باش  
تکه بر مهرش مز ن و بر میزنی مردانه باش  
هنازم پرواز چون مرغ لب دندان باش  
در مقام مو شکافی مدتی چون شانه باش  
در کف بوسه از لعل لب چانه باش  
گر بجان مشتاق آن گنجی زدل ویرانه باش  
با خیال جمعه خوش چون طفل مکتب خانه باش  
از شراب معرفت لبریز چون بیمانه باش  
در تلاش جستن آن کوهر یکدانه باش

بزم ما برتری از چرخ از آنرو دارد  
 سرمه دیده جان باشد واکسیر وجود  
 چشم نرگس کشم از گرگ غیبت بیرون  
 گفته جان گیرم و بوسی بفروشم ایدل  
 خیزور سبز بکش رخت که از لطف نسیم  
 تیری از شمشه جام بز ن بردل چرخ  
 تا تکبری زاجل خاتم زهار میرس  
 ترسم آخر ز شبیخون زدن لشکر خط  
 شاه ترکان که زدی گوی شجاعت بکجاست

دل که از حیرت آن سبب زنگدان شده آب

کوچه خواهد شدن آتش اگر افتد بچشم

یار هر جایی من گشته چنان چهره عیانش  
 بسکه ترسیده ام از دیده ناپاک سودان  
 بدعاش ندهد ره سخن مهر و وفارا  
 در هوای چمنی سیر کند بلبل عشقم  
 بسکه دردیده فتاداست نکو عکس رخ او  
 آنکه چون آب روان نشسته بغیونت دلم را  
 میرود ناله کنان تیر چوازشست وی افتد

میزند شمع دم از سوز نهانی من آتش

کشم غیبت عشق از نکنم قطع زبانش

گل خورشید بود گرم از آن بازارش  
 گل که از باز شدن بسته شدش بارجمال  
 مگر از روی توشه منده بود مهر منیر  
 آقدر بارغمم بردل از این کهنه سراسر  
 زاهد اسبجه اگر تنگدل از دست تو نیست  
 چون به آخر نرسد قصه آنزلف دراز  
 بسکه پرواز کند طوطی جان از چپ و راست  
 رفته در خواب و بود دزدی بوسی هوسم  
 تا ترا گشته جدا از آب چون چشم خروسم

اشک گلگون چکد از خانه آتش پس از این

بسکه در خون جگر غو طه زند گفتار ش

اشکم چنان بیکانه شد که چشم بیرون کردم  
 در هر چن آغاز وصف از قد موزون کردم  
 من هم ز اشک لاله گون فلک یم خون کردم  
 دوش از زمین آسمان از غویش منون کردم  
 کز گریه تا وقت سحر فواص چپون کردم

تا آشنای چشم خود رخسار گلگون کردم  
 قمری گذشت از سرو و گرد آهنگ لب بوسیدم  
 چون کرد دور آسمان در بحر غم مستغرق  
 چون نسبت روی ترا دادم بهام چارده  
 دوش آن در یکدانه را چشم چنان مشتاق شد

دادم بکوه و پشت غم چون بید مجنون کرده‌ش  
در دور چشم مست تو از خانه بیرون کرده‌ش  
چشمی که بر آن داشتم فواره خون کرده‌ش  
تا آنکه پیدا عاقبت در چشم مجنون کرده‌ش  
آتش فراق یار را با برق گفتم شهای

هم سوخت هم نابود شد از بسکه محزون کرده‌ش

بو د چو ضحك دو مارش بدوش  
هر که کند صاحب عقل است وهوش  
سایه بود بار گران بدوش  
تا نشوی همچو صد ف جمله گوش  
شمع صفت سوزی و باشی خوش  
بوسه بخاک قدم می فروش  
تا بودت جان تو در این ره بکوش

از کینه اندیشه مکن آتشا

زانکه بود فضل خدا جرم پوش

ز رشك سایه گلهای که می افتد بدامانش  
چو در آن زلف بگذشتی مشغول زده ز گانش  
حذر ایدل کن از تیری که دارد آب ییکانش  
نگردد هیچکس لایق جز انکشت سلیمانش  
بدست آسمان افتد اگر جارو ب درباش  
مگر وقتی که می باشد وضو از آب جویانش  
اگر غورشید سر بیرون کشد از خط فرمانش  
بشام روز محشر میرسد بر پای ایوانش

قلم اندر بیان نمی کردند و شکر فرو ریزد

چو خواهم آتشا شرحی دهم از لعل خندانش

که تا شام ابد بیرون نیارد سر زگیبوش  
توانم چون دهم دل را نجات از چشم جادوش  
طیّد در چنین زلفش دل زیم خال هندوش  
که گوئی می زند ترکی یاد طاق ابروش  
که چنگ شاه رنگین میشود در تارگیبوش  
نی باشد سری با من بقدر یک سرموش

دل آتش ز غیرت آب شد تا کی توان دیدن

که بیش دیده بنشیند عرق بر دامن رویش

که این بیمار قوتی نیست غیر از شربت قندش  
ز رشك سایه میبدم که بودی باتو پیوندش  
بخود باد خزان پیچید تا از چشم افکندش

باری که سرو قامتش بگذاشت بردوش دلم  
آه دختر غور و غید رو کز زر گفتم بیش از این  
چون حوض گیتی را نهی ز آب مروت باقم  
هری بگردش شد تلف در جستجوی لبیم

آتش فراق یار را با برق گفتم شهای

هم سوخت هم نابود شد از بسکه محزون کرده‌ش

آنکه می از جام جیم داد دوش  
پیشه خود مستی و دیوانگی  
در ره کویت ز ضعیفی مرا  
گوهر اسرار نبایی ز عشق  
شب شود از نور تو روشن اگر  
رتبه آن کدو که زند آسمان  
در ره عشق از خطر ایدل مرنج

سیرم من اگر بینم خرامان در گشتانش  
اگر ایدل نیغواهی خوری تیری بتاریکی  
عرق بنشته بر مژگان اترک که مان ابرو  
اگر نقش نگین سازند نام لعل جانان را  
بجای جقه شاهی زند خورشید را بر سر  
ن شاید خضر را بر خاک پای او قسم دادن  
ز شمشیر مه نو آسمانش میزند گردن  
بزم قصر ناز او پر دگر مرغ اندیشه

کجا دل میتواند کرد سیر روی نیکویش  
هزاران فتنه پیدا را شد در کیمین من  
چو آن کودک که بیند در شب تاریک دزدی را  
ن شاید خواند چشم آن ز کس جادو که من دیدم  
ندانم حالت دلهای خونین آنقدر دانم  
کدوا طالع برگشته ام این بس که آن رنگین

چو خوش باشد دهم کام دلم لعل شکر خندش  
اگر شب مایه راندن نباشد آن سهرور  
چمن نازد ز رنگس باتو گلرخ لاف هوشی

ز نر می‌گرچه بر رویش نگه را پای‌میلنزد  
فدای آن بدر کردم که باشد چون تو فرزندش  
مرا باشد چه حد آنکه جانم از فدای تو  
چنان آتش دل را با غم جانانه خو باشد

که گردد خواب کس آید نشاید دید غرسندش

گر گذار افند پس از صد سال برخاک منش  
عاشق‌نارا تا قیامت آنچه باشد سر نوشت  
گر شود صد یوسف ایجاد از طفیل حسن او  
آنکه همری در فراش دیده خون دل گریست  
میکشد سر در گریبان فلک مهر از حیا  
ماه نو را جا دهد گردون بچشم آفتاب  
آه گرم من که آتش میکند از سنک را

هیچ تا تیری نبخشد بر دل چون آتش

دل دیوانه ما بود چنین تقدیرش  
با که این نکته توان گفت که خون دل خلق  
بسکه چشم و دل و جان گشته ز عشاق هدف  
چه غم اردست تو بردامش ایدل نرسید  
زاهد از قبله ابروی تو رو تافته است  
شیخ در حلقه رندان زده می دم زنید  
همچنانی که جوانی مرا داد بیاد  
خواب دیدم که شکر از عدم آمد بوجود

شده آتش نه چنان از غم هجر تو نزار

که توان خامه اندیشه کشد تصویرش

چنان نازک بدن باشد که گر آرم بگلزارش  
نمیدانم لطافت تا چه حد است اینقدر دانه  
زبشت کوه آرد صبحدم خورشید سر بیرون  
مسبحای لب جان که سازد مرده را زنده  
نه تا جان در بدن دارم مقیم کوی او باشم  
چنان کرده است لعل او بساط جلوه را رنگین  
بر لعلش آنقدر دل بر سر هم جای برگرفته  
سر و کار دلم افتاده با کسوی بر کاری  
وفا داری بین کافکنده وقتی يك نکه بر من  
طیبا بر خلاف تو که از بیمار گیری خون

کشی بردوش آتش تابکی بار گران جان

اگر عقلت متم اکنون بیای یار بسیارش

ما را طوق بگردن کند و حلقه بکوش

زلف شبگرد توگر سر کشد اینگونه زدوش

تا بفرم نفسی ما نده ز من چشم میوش  
 باد ر غبت نکند تا کشدش در آغوش  
 روی زیبای ترا دیدو چو گل شد خاموش  
 گوید ایخواج غلام بفرم یا بفرش  
 کوگر فشاری من دید و نیا مد بخروش  
 تا دهم موی بو شرح پریشانی دوش  
 دیدم بر روی زین دبوخته و رفته ز هوش  
 تا که دیک طمع شیخ نیفتادم بجوش  
 که چو مینا بودم پشه غفلت در کوش  
 دیک سردی که نباید ز برای تو بجوش

بیر میخانه گر آتش بود بر سر لطف  
 می خور و آجبات از قدح خضر منوش

که رسد جان بلم تا ز دل آرم زبانش  
 بلکه طاوس بهشت است بحسرت نگرانش  
 اگر از دور دهم با سر انگشت نشان  
 که بود ترک خندک افکن و سخت کمان  
 آنکه از سینه صافست عیان راز نهانش  
 کاشنای تو نیززد بجوی هر دو جهان  
 بسکه ادر طرب آید رود از یاد مکانش

کنش دست کمر دور میان زان سبب آتش

که اگر دست دهد تنک بکرم بشانش

جرئت بوسه ندارم که زانم بر دهنش  
 جان شود بلبل و پرواز کند از بدنش  
 که جهان گشته فراموش ختا و خشن  
 خامه را سر شکنند گر بنویسم سخن  
 گل چه روداده که صدچاک بود بیرهنش  
 دیده از دور رنظر بسته بچین و شکنش  
 آب از چشمه خورشید خورد یا سمنش  
 بیستونی است که افند ز کمر کوهکنش  
 برغمش جان دهد وزده شوم از سخنش  
 گرچه از ماه گذارند زبان در دهنش  
 که پرد هستی ما پشت هم انداختنش  
 کور باد آنکه نه بیند بهزار انجمش

شادم از لطف نی آتش که کمر بسته چه خوب

تا کند با خبر از ناله جانسوز منش

کشم دوری چشم تو خدا را پسند  
 گرچنین خوار شود عمر جمالت گل سرخ  
 دل که از ناله چو بلبل دمی آرام نداشت  
 ماه از هاله کند طوق بگردن که تورا  
 سنک مات ازل سخت تو شد اندر شب هجر  
 هرامش بود ایکش چو زلف تودراز  
 تا که ترکس شده آگاه از آن چشم خمار  
 خم بجوش آمده باید در میخانه بیست  
 جام گوید سخن از دور جم و وای بن  
 گرمی مهر بود از فلک سفله که هست

از حلاوت شده دلچسب چنان وصف دهانش  
 می زند طمنه ز رفتار بطاوس بهشتی  
 ترسم آزار رسانم ز لطافت بدنش را  
 چشمش از مژه به پیوسته باروی چه سازم  
 در شکفتم که چرا شد دهشت نقطه موهم  
 من ترا یار نخواهم ز بی عشرت دنیا  
 ره نوردی که بهجرای محبت شودت کم

بسکه تیرم زده بردل مژه برهم زدش  
 عاشق آنست که چون غنچه یکدان تودید  
 چین زلف تو شکسته است چنان قیمت مشک  
 آنچه با شیشه جانم دل سنگین تو کرد  
 گر نه در باغ گذر کرده ایکلین ناز  
 آسمان حلقه چشمه است که گسوی ترا  
 باغ رخسار ترا هست مقامیکه رواست  
 دل سنگین تو ای خسرو شیرین حرکات  
 دیده ام تا که دو یاقوت لب لعل ترا  
 چرخ در وصف جمال تو دم از عزیز زند  
 زاهد از سبجه شماری بود آن کهنه حریف  
 شمع من گرچه بود ساکن فانوس حجاب

با وجودیکه جماد است دمد جان بتش  
که بود جان جهان تشنه چاه دقتش  
سرو نازم نشود تشنه باران چمنش  
تا به بیند که چه آمد بسر کوهکشش  
که رسد بوی کبا بم بهشام از سخنش  
گر در آینه دمد غنچه زعکس دهنش  
گر کند حلقه بگوش دوجهان يك شكش  
کرد یاد لب میگون تو مدچشم منش  
چون غریبست که افتد بخیال وطنش  
کاحتمال است شود برق و بسوزد کفتش  
غنچه کرد سرخودرا که نرفت ز تنش

این چمن را صفت کرکک کر آتش نبود

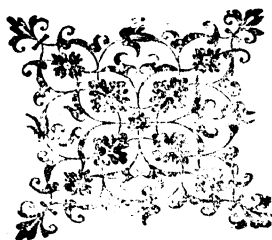
یوسف کمال شده خونین ز چه رو پیرهنش

جان من آبیجات از لب این چشمه بنوش  
جام چون چشم ترا دید چو من رفت زهوش  
که فراق کند از گریه مرا آب بگوش  
عجب از بلبل تصویر که نأید بخروش  
گر کشندم چو سبو مغبجکان دوش بدوش  
که چرا مشعل خورشید نکرد خاموش  
ایکه گفتی دو جهانرا بتکاهی مفروش  
تا دگر بر سر کارم نکذارم سربوش  
کاهرم را نبود رتبه الهام سروش  
فقد رسوائی من طفل دل بازیگوش

کر دهد دست که بیانه بیوسد دهنش  
دل بزندان غم یوسفی افکنده مبرا  
بسکه دل زاهل نظر گاه تماشا شود آب  
یستون خم شد و بردامن خود دیده بدوخت  
دل چنان سوخت مرا از اثر آتش هجر  
هیچم آید بنظر گر چه بود امر محال  
از زبردستی زلف تو مرا نیست شکست  
پیش از این خون جگر شیشه نبرخت ز چشم  
سرمه از هوس مقتل عشق تو بدوش  
کشته عشق تو در گرمی خورش اثریست  
غم ابروی تو در باغ اگر تبغ کشد

ایکه در لعل لب تعبیه شد چشمه نوش  
گفتم از جام شوم سرخوش و کبرم ز تو کام  
چون ترا ماهی افتاده بستم میسند  
کرگل اینست که در باغ عذار تو شکفت  
نیست از مستی من دور بچشم تو قسم  
شمع رخسار ترا عید و حیران شده ام  
بروخش کن نظر و شرم کن از گفته خویش  
خوب شد شور جنون از سرم انکند کلاه  
نعمه چنک اثر زان بدل شبخ نکرد  
گر شد کون تشنه زورده مگیرید که داشت

ایکه را نی سخن از هجر و صبورم طلبی  
چنگ بر چنگ زنی تا کی و کوئی مخروش



## « ص »

دل کند در حلقه آتز لف هنر فام رقص  
میشود لرزان دو زلفش در بر ابرو به بین  
هر تنك ظرفی ندارد طاق ت رطل گران  
مرك باید دفع های و هو کند یما به را  
تا نگردم کشته از تیغش نیایم در طرب  
روز روشن سوزش و عشاق باشد در حجاب

آتشا مادره مندان رابشرت نیست کار

در بر اهل مصیبت هست چون دشنام رقص

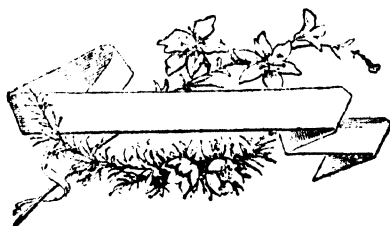
فصل بهار آمد و افتاد جان برقص  
گل پیرهن درید و شقایق کله فکند  
از نشانه طبیعت این فصل دور نیست  
دردشت صوت حاصل و دراج کرده است  
از لعن هندلیب شود زهره چنك زن  
در موسمی که شاه و گدا رقص میکنند

بر خیز آتشا تو هم از آشیان برقص

تنها نه از وصال توافتاده جان برقص  
زان نشانه که گردش چشمت بکار زد  
آنجا که مرغ تبر تو پرواز میکند  
انسان شود گر آن بت ترسا سرود خوان  
در سینه هم فتاده دل نا توان برقص  
تا روز مجشر از طربست آسمان برقص  
آید مثال طایر بسمل نشان برقص  
بر فرق پیر دیر فتد طبلسان برقص  
افکنده است روی تو دل را چنان برقص

میخواستم که شرح وصالش رقم زنم

آتش فتاد کلک من اندر میان برقص



## « ض »

دوزخ چه کس گرفته که بخشد چنان عوض  
بخشد خداش زندگی جاودان عوض  
با آفتاب اگر کند ت آسمان عوض  
همان در این سرا شده بامیز بان عوض  
بخشد یاد شاهی هندوستان عوض  
خواهم که تیر خویش کنم با کدان عوض  
ابدل متاع عشق مکن با چنان عوض  
گیرند کی دهند یکی قرص نان عوض

من کی کنم وصال تو با حوریان عوض  
هر کس حریص ساخته در قتل من ترا  
حسنت رسانده کز بجائی که دور نیست  
از دل غم تو کرده برون صبر و تاب را  
هندوی خال او بغرو شم اگر مرا  
از اشتباقی ابروی او آه می کشم  
بوسف بسیم قلب فروشی نه کار ماست  
گر صد کتاب شعر کریبان عهد ما

بخت هما بلند تر از بخت آتش است

باینکه داد تاج و گرفت استخوان عوض

میتواند داد بر خورشید رخشان نور قرض  
جای دارد کر لطافت از تو کرد حور قرض  
کر کند بال و پر سبزه عصفور قرض  
کر چراغ دیگران سازد چراغ نور قرض

کر کند مه روشنی زان چهره منظور قرض  
ای بهشتی روا کر در روضه رضوان روی  
کی تواند شد خلاص از چنگل باز قضا  
چون چنار از آتش دل کر بسوزم خوشتر است

بسکه شهرت کرده ام در قرض دادن آتشا

دور نبود تا که اگر خواهد زمن انکور قرض

## « ط »

گفتم بود معال نوشتن بر آب خط  
جشنید از آن کشیده بجام شراب خط  
بیرون بیکد قیفه رود از حساب خط  
از شرم میکشد بزمین آفتاب خط  
بر قصه سیاوش و افراسیاب خط

شخم نوشت دوش بترك شراب خط  
کس را فرون ز طاعت خود حق باده نیست  
هر خون دل که میتو خورم کر خطی کشم  
در روزگار حسن تو با ناخن شمع  
خواهد کشید شرح من و ترك چشم تو

کر شرح بقراری آتش رقم زنم

چون مار روی نامه خورد بیج و تاب خط

ترسم که ملک حسن تو سازد خراب خط  
بر گنده قصر حسن تو تا روی آب خط  
کز آتشین رخ تو نبیند عذاب خط  
سر مزند ز روی تو با اضطراب خط  
گویا نشد جمال تو را خوش رکاب خط  
اینان که شد بدور لب کاهاماب خط  
کرد از برای خود برخت انتخاب خط

از بسکه سر زند برخت با شتاب خط  
بر روی تو خط تو کفون نیست این غرق  
بر داشته است بهر دعا هر دست را  
از بسکه دور باش جمالت بود غیر  
دیگر سمنده ناز تو جولان نمی کنند  
طوطی ز بهلوی شکر ستان نمی شود  
بر موضع لطیف تراز برك کمال که یافت

دیگر حساب عیش مکن آتشا که یار

از خط ترا کشید بدور حساب خط

## «ع»

تا در این محفل زبان آتشین دارم چو شمع  
گر زنده صد بار شمشیر محبت سر مرا  
صبرو تسلیم و خموشی گریه و سوزو گداز  
مزد خاموشی من این بس که در هر انجمن  
از چراغ اهل دل کسب فروغی میکنم  
بسکه برگشته است بختم خواهم گردن زدن  
بی بصیرت گر کند ایراد بر شمرم چه باک  
بسکه باشم مستعد دادن جان بهر دوست  
رو بخواب مرگ ای دشمن ز رشک آنکه من

روزها خاموشی و شب سوختنی کار من است

تا که آتش از وجود خود اثر دارم چو شمع

## «غ»

زان چلو که کرده گل روی او باغ  
از رشک اینکه نام تو را بشنوم ز غیر  
رخشنده عارضش دهد از زیر چین زلف  
ای آنکه منع من کنی از دیدن رخش  
بر رغم آن گروه که دارند زهد خشک  
مارا چه غم که کاسه مر خاک میشود

آتش فتاد در غم گیسوی او دلم  
مانند بچه صومعه که افتد بچنگ باز

## «ف»

عشق من حمل اگر کنی بخلاف  
رو نمی تابت ز مقتل عشق  
کرد کروی تو نیست جای تکه  
زال عشق از جمال یوسف من  
تکه و هم میخورد لنتش

تبع عاشق کشتی بکش ز غلاف  
گر بمن تیر بارد از اطراف  
بسکه خیل ملک کنند طواف  
گم کنند دست و پای خود چو کلاف  
بر عذار تو بسکه با شد صاف

تو نباشی حریف عشق آتش

بعثت اینقدر بخوابش ملاف

بلبی یکطرف غم جانا نه یکطرف  
زاهد بیین زسیحه و تحت العنک چنان  
زاهد تو رو بسجده و من میروم بدیر  
مردم ز رشک چند بیتیم ز نند چنگ

مجنون یک طرف من دیوانه یکطرف  
افکنده دام یکطرف و دانه یکطرف  
آن خانه یکطرف بود و این خانه یکطرف  
باد صبا ز یکطرف و شانه یکطرف

مین گرمی بساط مکافات را که شمع  
 زلفش ز دست رفت دل از سینهام گریخت  
 از دور چرخ ناله کنم یا ز خال یار  
 باشیم آتش از بی بوسیدن لبش  
 من یکطرف بگروم و پیمانه یکطرف

گر زلف کرده کعبه کوی تور را طواف  
 عنقای عشق من بهوای تو پر زنده  
 چینی است زلف او که خیالش کشد مرا  
 تیغ وصال خسرو حسنت مزید باد  
 خطش که موی نرم بچشم آمدی نخست  
 این جذبه که در لب یافت رنگ تو است  
 از بوسه چون جوان نشوم من که میشود  
 آخ که کیسوی تو نیاید بدست من  
 ماه تمام روی بنقصان از آن نهند  
 هر گیل بود دهانی و با صد زبان کنند  
 دو جلوه گاه یوسف حسنت بود سپهر  
 غافل ز آه و قامت خم گشته ام مشو  
 آتش مزین ز سوز نهان دم که کلک عشق

خواهد نوشت نام تو در دفتر خلاص

تیر گر شمع تور را هر که نشد بجان هدف  
 کی بوجود آورد همچو تو یاک گوهری  
 چشم تو جای می خورد خون دل تمام را  
 گل که بشوید میدرد پرده غنای را  
 دم ز هلاک عاشقان تیغ تو زد برای چه  
 جز تو که پسته دهن داری و سده چهره  
 دختر رز که حزمش بر همه واجب آمده  
 نوش لبی که نرخی جان کام دلی ندادیم  
 بسکه مدد بخوی گرم از رخ آتشین دهی  
 تا که ترا ز لعل لب جام گرفته کام دل  
 تا رخ دلستان من باز نکرده مشت تو

کبست فلک که آتشا دم زندهم ز دشمنی  
 تا شده تکیه گاه من دوستی شه نجف



## « ق »

بادست ما کند سر زلفت گر اتفاق  
 دل بی سبب نکرد ذرخ قصد ابرویت  
 شمیر ابرویت که بود در حساب جفت  
 زد پشت پای بر زر قارون و عمر نوح  
 تا خط تو را بصفحه رخسار سر زده  
 آهن کشیده نمره و خون گریه کرد سنک  
 می خور بیانک چنک و نسک پدار باس وقت  
 تنها نگفتم این غزل تازه آتش  
 گفتیم ما و ذوقی و دهقان با اتفاق

هر کس که خورد شربت آبی زجوی عشق  
 هر چند چاک سینه من بغیه گیر نیست  
 هر گدل بیوی دوست مرا گشته رهنما  
 با اینکه صبت عشق زگر دون گذشته است  
 هر سبزه طوطائی است بیستان روزگار  
 آرزف تابدار که من دیده ام بچشم  
 می خور که خورد صد چو سکندر سکندری

آتش بود محلل که پیمانه پر شود

آن را که نوش کرده شراب سیری عشق

خواهم مئی که تعبیه باشد بیوی عشق  
 شد شسته نقش نام زلیخا زاوچ دهر  
 نازم وفای شمع که از سوختن دهد  
 ما را بدوستی تو زخم زبان زند  
 زلف مسلسل تو که عمرش دراز باد  
 بارویت از محبت جنت گریستم  
 چون شمع تا نسوخته آتش زبان تو  
 خاموش باش و دم مزن از گفتگوی عشق

رو بشو مستغرق در بای عشق  
 تارسی بر مسکن عنقای عشق  
 کو مقامی کان بود بالای عشق  
 ای که رنجوری ز استسقای عشق  
 میشود پیر خرد شیدا ی عشق

همچو آتش بکشد رد از سلسیل

هر که نوشد جامی از صهبای عشق

باشد مقام یستی اگر بارگاه عشق  
جبریل راجه زهره که شهیر کند هدف  
چشم بصیر هر که شد از پای تا بسر  
ای زاهد بکه منکر عشقی و مرد زهد  
سر بر نهم سپهر نیاورد خرد  
هر کس که پا نهاد چو آتش برام عشق



ر وی دریا ی سرشکم گذرد فلک فلک  
حرف کوته نظران است و ندارد مدرک  
نامش از دفتر خوبی شده در عهد توحه  
ور نه هرگز نشدی قابل تعظیم ملک  
کز تماشا ی جمال تو نباشد منفک  
که ز عکسش قدح باده شو دکان نیک  
هی رسد برده و گویم که ده ما بر یک  
دیدم از عشق دو مر جان تو اش مستهلک  
از شکر خنده زدن آخر م انداخت بشک  
از شرارت گرت آتش نبود قلب سیاه  
باده خورد تا که خورد سیم وجودت بهلک

نوشته خامه قدرت بصفحه افلاک  
فدای شعله مهر عارضت کرد دم  
چنین که حسرت چشم تو میبرم درگور  
بغیر تیغ جدائی که من نه مرد ویم  
بخند گوهر دندان خود ز حقه لعل  
کم است ویش بود بود از برای همچو منی  
بشکر اینکه بود تیر غنچه ات دلبور  
خواب گشته ناز تو هست ملک دل  
بدور لعل تو در دست صافر جمشید  
بکوی میکده آتش از آن طبل دل من  
که رهن باده نکیر ند خرقه صد چاک



## دل

مادم اگر پرده افکنند ز شمایل  
دست من و دامن فراق که باشد  
دل بودش سخت تر ز بیضه فولاد  
کشکش عشق بین که لیلی و مجنون  
ما قلم انداختیم و ناطقه بستیم  
دوش بیزمی زدم ییاله که آنجا  
شمع بیروانه از فراق تو دم زد  
هزده وصل تو کرد باد بگل داد  
کار دو زلفت شکست شبیه دلهاست

میشود ای چرخ بیر عقل تو زایل  
بهر وصال تو بهترین وسایل  
آنسکه نباشد بدوستی تو مایل  
چنگ فکندند در میان قبایل  
وصف تو ثابت نمیشود بدلائل  
نام او آخر نبود و حرف اوایل  
هر دو ز غم سوختند سامع وقایل  
هر دو برقص آمدند سامع وقایل  
خاصه چو بر یکدیگر شود متعایل

گر شود آگه زسوز سینه آتش

کوه نسکردد میان ما و تو حایل

چنان بود بغیال تو خاطر م مشغول  
بزدرد روئی من رحم کن برای خدا  
فغان که جز غم جانسوز ولخت بخت چگر  
برات بوسه دارا بچشم خویش مده  
بشیر من که تو ام در حقیقت و تومنی  
جهان سیه شده مانند دود در نظرم  
براستی نرسد وصف قامت تو بسر  
بدوستی که عیث خصم میکشد دشیر  
مگر پیهر عشقم خدای حسن تورا

که مانع نفس خویشم از خروج و دخول  
که عشق مضمحل کرده چون زرمحلول  
ز خوان هجر توام نیست لقمه ماکول  
که آن دو ترک سیه مست میکند نکول  
نکرده است یکی روح درد و جسم حائل  
از آن دوستین متکین و ترکس مکحول  
کشد هر آینه این قصه تا قیامت طول  
که جز بشیر محبت نمیشوم مقتول  
که جبرئیل غمت بر دلم ننوده نزول

شبی که سجده بحراب ابرویت کردم

ندا رسید که آتش عبادت تو قبول

نیبرود خیر این عهد زیر بار کمال  
کمال خویش نهان می کنند اهل هنر  
شب فراق که رمزی از او بود ظلمات  
چنان رسیده تنزل بگلشن آفاق  
سزد بهالت خلقی چو ابر گریه کنم

قیاس کن که چه جایی رسیده کار کمال  
ز بسکه کم شده در خلق اعتبار کمال  
کجا رسد ز سیاهی پروزگار کمال  
که غنچه شد گل معنی بشاخسار کمال  
که در تلاش معاشند از کنار کمال

بنوش خون جگر چون عقیق از این جرم

که هست بر گهر آتش ترا غبار کمال

بیرج جام چو کرد آفتاب می تحویل  
یار باده بمجلس که هر چه غصه خورم  
سپهر را ز سقارت به پیش درد فراق  
چنین که غنجر عشق تو ساخت کار مرا  
روا مدار که لب تشنه جان دهم و بود

کنید باده گلگون بغاص و عام سیل  
ز رزق من بگذارد کم آسمان بغیل  
تفاوتی است که باشد میان یش و فیل  
یقین که زنده نگردم ز صور اسرافیل  
بهشت روی ترا آب سلسیل سیل

اگر زخویش برانی کجا رویم ایدوست  
 ز خوی گرم تو و روی نرم دل بودم  
 ز ساغر زر خورشید باد میخوام  
 به نیم روز تو آتش کجا رسد منجون  
 هزار سال کند علم عشق اگر تحصیل

کمان مکن رسد از خط بارض تو خلل  
 تو آن پتی که اگر برده افکنی ز جمال  
 مه جمال تو بندد اگر دکان وصال  
 رخ منیر و دل سخت آورم بغیال  
 من آن زمان شده بودم خراب از می عشق  
 کمی بچشم نشینی و که بدل ترسم  
 از آن سبب دل من تنگتر ز غنچه بود  
 بهر نظاره که چشمش شکار غنزه کند  
 مکش بشیخ فراقم که از تو شکوه برم  
 هلی که موکب قدرش شود اگر طالع  
 سمند وهم که برفش نمیرسد بغیار

درد فرو بره مدح او چو خر بوحل  
 شودش بسته ره ناز ز بسبازی دل  
 حلقه زد بر در جانم بطلبیداری دل  
 بغت برگشته محال است کند یاری دل  
 گر زخم دم بحضورت ز گرفتاری دل  
 ییزی گر نکشد میبکشم زاری دل  
 که زند خط تو ام خیمه زنگاری دل  
 تا بود لعل تو ام با ده گلزاری دل  
 که ز خاکستر تن کرد صفاکاری دل  
 نرزد خواب عدم لعل به بیداری دل  
 که بهار آمد و شد اول بیماری دل  
 گر گرفتار نبودم بهوا داری دل

طرفه حالست که داری تو دل از آهن وسنگ

آتش غمزه سوزد ز شرر باری دل

روز بکه شد خیال تو ام اشنا ی دل  
 من مرد در د عشق نمی بودم از ازل  
 دل را رسد جان بلب از در دا شتیاق  
 تا نم بچشم بود ز هجرش گریستم  
 کمر بشکند حباب و جودم بیعر عشق  
 من عاجز ز جستن طفل گریز پای

دل مبتلا ی غم شد و غم مبتلا ی دل  
 آن بار را بدوش کشیدم بر ای دل  
 عیسی دمی کجاست که بشد شقای دل  
 زین بس برون ز دیده شود پاره های دل  
 پیدا کنم وجو د دیگر از هوا ی دل  
 تا چند کوی بکودم اندر قفای دل

چشمش ز بند کشتن دل ساخت کار من      لب نشکان وادی عشق تو سوختند  
ای خاک پاک در گهت آب بقای دل      حاجت بشرح نیست که برگو شه لب  
خال تو شاهد است که خالیست جای دل

آتش بخوان نعمت جنت چه حاجت است

مارا که خوردن غم او شد غذای دل

تار و شنی ز مهر تو دل در د فضا ی دل      خورشید ذره بود اندر هوای دل  
دانی ز چیست در تن سالک درنگ جان      دارد تو قسمی که زنده آشنای دل  
آنجا که کار داند محبت گذر کنند      باشد فرشته گوشت بزنگ درای دل  
آیند قدسیان همه در زیر سایه اش      برپا شود بزمش برین گریز لوی دل  
باشد بر تبه گنبد گردون کم از جوی      در عالمی که دور زنده آسیای دل  
دل را هر یز دار که ایجا دهر دوگون      کرده است قادر ازلی از برای دل  
گر هیچ صبح افسر خورشید آرزوست      روکن بصدق بر در دولت سرای دل  
آگه صدف ز قیمت در یتیم نیست      نبود عجب اگر توندانی بهای دل  
آئینه سکندرو جام جهان نما      روشن بود که تعبیه شد از صفای دل  
یک امین وحی که جبریل نام اوست      نامحرم است بر در دولت سرای دل

آتش بکوش تا گذر از لامکان کنی

کاین راه زود طی شود اما ز بای دل

حسن آنگونه رسیده است بسرحال      که معالاست تصور شودش وقت زوال  
روزگارم شده از سبزه خط تو سیاه      اشک سرخ و رخ زرد است مرا شاهد حال  
بسته در خدمت میخانه کمر شاه و گدا      جای داد که زند پیرمغان کوس جلال  
ایکه بیام رخت ریخت مرا انجم اشک      شده ام زرد چو خورشید و محقر چو هلال  
گر در آئینه جان عکس جمالت افتد      رشک بر شیشه دل میزنم سنگ ملال  
گفته تا با خبر از شوخی آن آهوی چشم      در سایه ام شده از غم نمان چشم غزال  
آن پری چهره ندانم بچه حد است لطیف      که زند از نگه گرم بلمش تبغال  
مادر دهر نژا نبیده ببتک فرزند      کلک قدرت نکشیده است چور ویت نثال

این غزل چونکه بود طرحی ذوقی آتش

طبع را کو به ارادت کندش استقبال



## م

به این گناه که دارای کوهر هنرم  
ز قطع کردن من نبشه تنگها دارد  
شکفت نیست اگر هر جاودانه کنم  
ز بسکه چشم بد خصم در کیفه من است  
نفس برنگ گل و لاله خیزد ز درون  
ز صید من دل شاهین کباب خواهد شد

چینی که سوخته از برق غصه بال و برم  
خجلم که چون غمت را بدلم نگاه دارم  
ز برای کس نگویم سخن جدائیت را  
چو کنم نظر برویت طایم دل از زخندان  
عجب است اگر نسوزد بقارت منت دل  
بجای زلف و رویت شب و روز بگذرانم  
ز قای بی نیازی که تو بر قدم بریدی  
شده تیره روزگارم ز جدائی تو چندان  
سر زلف یار بردست و بیم بدست دیگر  
صنی ز کفر کسو زده است را و دینم  
ز عذاب دوزخ غم نشوم خلاص یکدم  
منجبرم که آتش چه قدر گناه دارم

شه ملک عشقم و آنچه سر شک و آه دارم  
بخیال آن زخندان روم و زدل طایم ن  
بارادتی که از سر بهوای او گذشتم  
ز تقر ب من ای غم متجبرم چه جوئی  
چو بروی چشم جان جادهمت مرنج از من  
من زرد روی لاغر که فتاده ام براهت  
اگر از فراق آهی بکشم عجب نباشد  
یکی قبا چو مردم بچهار فصل خرم  
بروم ز فکر روی تو برو و ن یاد زلفت

بشام گر ز قفرم نرسیده است بوئی

چه تشق است آتش که بخانقاہ دارم

با خیال مزه گلرخی آمیخته ایم  
خاک سر تا سر این بادیه را پیخته ایم  
الفه ما نشود قطع بشمشیر قیاس  
نیست جز عکس تو در آینه قلب که ما  
خار در پیرهن غنچه دل ریخته ایم  
کوهری چست و غربال خود آویخته ایم  
بسکه با مهر تو در یکدیگر آمیخته ایم  
با تو پیوسته و از غیر تو بگسخته ایم

آتش عشق گلستان هده برما چو خليل  
دل صد سلسله از حسرت ما گشته پریش  
بسکه خون چکر از دیده فرو ریخته ایم  
تا که بر سلسله زلف تو آویخته ایم  
که هم از مسجده وهم مدرسه بگریخته ایم  
پیر میخانه پناه او نه دهن وای به ما

زهره در رقص فتاده است از این وجد و سماع

بسکه از شعر تو آتش طرب انگیزته ایم

تا نکه بر رخت ای سبیر انداخته ایم  
گر نداریم بجز یاد تو در دل چه عجب  
ایشه حسن زما صبر و فراغت مطلب  
چشم تا کار کند در سفر عشق تو ما  
مادر آن دشت که مجنون رمد از سایه خویش  
نه همین بلبل تنها بگل روی تو ایم  
هاشکان را بدو معشوق حرام است نظر  
ساز آسایش ما ساز بود در همه حال

تا که آتش به بد و نیک جهان ساخته ایم

تا تو ای مونس جان رفقه از بهلویم  
پیشو امروز که کردم سفر باغ بهشت  
نظری بردل من کن که شد از عشق تو آب  
حیرتم مانده بدل تا شده ام بنده عشق  
صف مژگان تو برگشته برویم ترسم  
سجده زلف بر رخسار تو بیهوده نبود  
کار من ساخته آروز شد از خنجر ناز  
گر شبی اوفتدم چینی از آنزلف بدست

یاده خور آتش و خوش باش که از یاری عشق

گشت معلوم که او من بود و من او یم

بر آستان پیر منان رو نهاده ایم  
پهلوی زیاده داهی عالم تهی کنیم  
ما را چه حد که حق دو چشمه ادا کنیم  
در دور مژه گان تو پای نظاره را  
مویی بود میان تو گر نیست باور ت  
عمری بدور بزم حریفان فتاده ایم  
اصلاح امر هر دو جهان را بهر دوست  
از بسکه سرگران شده مارا ز شور عشق  
بر آفتاب روی بتان سجده کرده ایم  
کردیم کوه را بدل سخت او شیبه

آتش دلی که کم شده ما را بشام وصل

در چین زلف و چنبر گیسو نهاده ایم

چو چشم مست تو آهوندیدم و نشنیدم  
گلی بخوبی این رو ندیدم و نشنیدم

بناله گفت که کوکو ندیدم و نشنیدم  
 که سر بکاسه زانو ندیدم و نشنیدم  
 تفاوت سربک مو ندیدم و نشنیدم  
 بچشم لشکر جادو ندیدم و نشنیدم  
 که در زه ان هلاکو ندیدم و نشنیدم  
 گل بهشت باین بو ندیدم و نشنیدم  
 بغیر زمزمه او ندیدم و نشنیدم  
 شکار کردن آهو ندیدم و نشنیدم

شبه سرو قدت را نشان زفاخته جستم  
 چنان بچش نشسته عهد حسن تو عالم  
 میان مو و میان تو را مقابله کردم  
 بتیر این صف مژگان که دورچشم تو باشد  
 هلاک زرگی مست تو آفتدر شده مردم  
 نسیم گلشن کوی تو میوزد به مشامم  
 یار باده که در مسجد و کشت و کلیسا  
 بغیر چشم تو کر غمزه ساخت کار دلم را

بیزم اهل محبت سبب چه بود که آتش

من از تو رقص و هیاهو ندیدم و نشنیدم

ساقی گراخی مدام آب دهد بحاصلم  
 بسکه خیال قد او ریشه بیسته در دلم  
 جذبه شوق میکشد سوی وی از سلاطین  
 من چو زهجر بگذرد برهمه چیز مایدم  
 داند اگر که تا چه حد تشنه تیغ قاتلم  
 بسکه فراق روی او کرده زخویش غافل  
 چونکه بخویش وارسم مات در آن شمایلم  
 دزد شب است و میرد هرچه بود بمنزلم  
 گفت فکند ساحری در تهِ چاه بابالم

تا شده تخم عاشقی کشته بیزرع دلم  
 سرو سهی زمردم گر بدمد روا بود  
 من نه بیای خود روم تادمش زلف دل  
 تیغ اگر کشی بکش سخت اگر کشی بکش  
 خضر زشرم من زند طعنه به آب زندگی  
 زهر فنا و شه جان در نظرم یکی بود  
 آنچه کنم خیال را صرف بکار دیگران  
 زلف وی از سرای دل کرده قصد سربوس  
 دل زهوی چشم او چونکه فتاد بر زنج

برق صفت گذر کند عمر عزیز آتش

بار ذکر بدین روش بگذرد از مقابلم

عقل رفت از سر و مستوح زنجیر شدیم  
 انقدر داشت ملاحظت که نمک گیر شدیم  
 مژه برهم زد او را هدف تیر شدیم  
 که بفتوی خرد مورد تکفیر شدیم  
 تا که از لطف معان قابل تعبیر شدیم  
 مشتبه در نظر خلق بتصویر شدیم  
 آتش از طول شب هجر نگشتیم آگاه  
 آفتدر بود که تا وقت سحر پیر شدیم

تا گرفتار به آن زلف گره گیر شدیم  
 حرفی از بسته خندان تو آمدن بیان  
 ترک چشم تو چو بودش سر خونریزی ما  
 عشق آنروز شد آگاه ز دین داری ما  
 سالها زیر وزیر شد دل ویرانه ما  
 تکه دادم بدیوار تراز بس شب و روز  
 آتش از طول شب هجر نگشتیم آگاه  
 آفتدر بود که تا وقت سحر پیر شدیم

شدم کبوتر و بر آستان عرش پریدم  
 که ناله جرسش را ز گوش دل بشنیدم  
 جز این گناه ندارم که از تودل پریدم  
 تمام از نظرم رفت چون جمال تو دیدم  
 که با کمال شجاعت گمان او نکشیدم  
 دهان بسته شکستم زبان شمع پریدم

ز بسکه تیر تو تا پر بجان خویش خریدم  
 خطت دیدم چنان کاروان حسن روان شد  
 مرا که شمع صفت سوختی و سر بیریدی  
 هرای روضه رضوان و شوق حوری و غلمان  
 ز سبکتیری ابروی یار چون نغروشم  
 که تا خبر نبرد از میان ما و تو بیرون

فغان که برق فنا زد بکشت هم من آتش

ز بسکه در شب هجران ز سینه آه کشیدم

ز آشیانہ طوبی بجانب تو بریم  
 کہ قطرہ قطرہ چو باران تو بہار چکیدم  
 جماعتی کہ بزدان دوستی تو دیدم  
 در آن مقام کہ از جان گدائی تو خریدم  
 شدم بدیرو زنا قوس با ترانہ شنیدم  
 ز بسکہ تشد براہ محبت تو دویدم  
 صبو بدوش کشیدن نبود حد من آتش

ز دولت سر زندان بدین مقام رسیدم

کو مثل تو در عالم تا دل ز تو بر گیرم  
 از آتش هجرات وقتست کہ در گیرم  
 بارقص زجا خیزم دامن تو بر گیرم  
 مہر تو ز نوں درزم شور تو ز سر گیرم  
 گر در بر یکسانت از سینہ سیر گیرم  
 از مردمک دیدہ مراجع و گھر گیرم

ہر نکتہ کہ بنویسی در وصف دہان وی

آتش زنی کدلیکت صد تنک شکر گیرم

بگذار جوانی را امروز ز سر گیرم  
 از حالہ خط بطلان بر دور قدر گیرم  
 هیچ ندمد پاسخ از ہر کہ خبر گیرم  
 مستی ندمد مہلت تا جام ذکر گیرم  
 این باز قوی چنگدل نگذاشت کہ بر گیرم  
 از لعل تو در سالی یکدوسہ اگر گیرم  
 گر یار شود بخت از سرو شہر گیرم

شعری بشعیری کس دیگر نغرد آتش

تا چند من نادان دنبال ہنر گیرم

چو وصف گندم خال تو در بہشت شنیدم  
 چنان تجلی حسن تو آب کرد وجودم  
 نبودشان مہ کنعان ز وتبہ قابل در بان  
 خرید تاج کبانم بھیج بود میسر  
 همان سفین کہ بسجد شنیدہ شد زمؤذن  
 یکدقبقہ ز دنیا و آخرت بگذشتم

گیرم کہ توانستم دلداد دگر گیرم  
 با اینکه گذشت از سر سلاب سر شک من  
 گر بگذری از خاکم صد سال بس از مردن  
 در روز قیامت چون آیم زلحد بیرون  
 ترسم شود از حسرت پر شوہ دل بی تابم  
 تا کرد دو باقوت گردیدہ ز مرد گون

خواہم کہ من یرت بلکہ لحظہ یر گیرم  
 گر دایرہ بند خط برگرد مہ روت  
 سر دہن تنگت از بسکہ بود مو ہوم  
 ز آن جام کہ بگرفتم روز ازل از ساقی  
 در کودکی از من دل زد چنبر گیسوت  
 هیچم نبود حاجت از دینی و ما فیہا  
 شاید کہ بدست آرم سبب زنج او را

در این دو ہفتہ کہ ما را بود بہاد صباہ  
 شکفت بہت کہ با ما سخن نہ بگوئی  
 بیوسمت لب و کامت ز چشم مبطلیم  
 ز آستان تو وقتی گذشتہ باد بہار  
 بشیر خط کہ بروی تو شد بدید کہ دید  
 قباۃ ناز کہ باشد بلند بر قد سرو  
 زلف خم بخت تا کہ چشم کار کند  
 چنان بیزم تو نزدیکم از توجہ دل  
 ز نقش بندی خط تو شد مرا معلوم  
 بنوش بادہ کہ گوری است زیر ہر قدمت

بیا بیالہ ز نیم ای مہ دوہفتہ مدام  
 کہ تنگی دھنت کردہ سدرہ کلام  
 کہ بادہ خواہد بود ناگزیر از بادام  
 هنوز از نفسش بوی جان رسد بشام  
 کہ گرد کفر نشینہ بکعبہ اسلام  
 براستی کہ ترا کونہ است بر اندام  
 کنند روی کنند است و دام بر سر دام  
 کہ میدہم قبر از اشک شمع و خندہ جام  
 کہ دور جلیوہ ماہ رخت شدہ است تمام  
 کہ با کنند اجل کردہ صید صد بہرام

چنین که داده دل آتش بر دم چشت  
گان کنم که دوزخ است در یکی بادم

چشمی است که خون گریه کند بهر هلاکم  
تا باد رساند بر کوی تو خاکم  
از روی خراشیده و پیراهن چاکم  
بر قدرت بیجو نه نکرد دیده پاکم  
حاشا که بود چون صف مزگان تو باکم  
یارب نشود سایه او از سر ما کسم  
تاخشت نکرد دیده بر این کنگره خاکم  
اکنون که ببخانه بود حرمت تاکم  
بر خیز و بساط طرب آماده کن آتش  
ز آن پیش که افتاده بینی بیفا کم

از شیشه می زنده کنند پیر مقام  
روزی که کند چرخ گل کوزه گرام  
کسر بر توش آید بنظر راز نهانم  
شد نیشتر و رفت فرو در رک و جانم  
باز آی که آماده تر از برک خزانم  
تا با قد خم گشته نبیند چو کمانم  
پیش خم ابروی تو شمشیر زبانم  
سودای تو زد فقل خموشی بهمانم  
سر دهنت کرد دمه معطر تر از آنم

آتش غم تیری مغرور و باده بدست آر  
کز مرحمت دوست بود بخت جوانم

دل بدستش دهم و از سر جان برخیزم  
از لب گنگر به باغ جهان برخیزم  
بهوای سر کویت ز میان برخیزم  
از در مکیده با بخت جوان برخیزم  
کافرم گر ز خرابات مقام برخیزم  
باقدر خم شده مانند کمان برخیزم  
بسکند اُمی تو از تخت کباب برخیزم

آتش از عشق رخس سوزم و سازم چو سیند  
تا که از مجمر عالم چو دخان برخیزم

گشت زنجیری و سلسله دل بست بهم  
شد مرا همچو سبب خشک سرودست بهم  
مهری از مهر تو دارد که نخورد است بهم

هر لاله که تاحتر دمد بر سر خاکم  
افسوس که میبزم و این رتبه ندارم  
کو طالت تقریر که دوری تو یید است  
بردار ز رخ پرده و بگذار خدا را  
از لشکر چنگیز و سپاه شه ترکان  
ما بنده خورشید و فرو زنده جامم  
خشت از سرخم گیر و بده رطل دمام  
ر زاهد خود بین ندهم دست چو تسبیح

چون بشکند از سنک اجل شیشه جانم  
ایکاش که ساغر شوم و لعل تو بوسم  
ماقی بده آن چشمه غور شید دلفروز  
تا حرمت مزگان توام رخنه بدل کرد  
گر میشوی ای باد صبا خضر ده من  
بروی تو بامن نشود یک سر مو راست  
هون دم ز من از شرح جدائی که بود کند  
ان پیش که آگه شوم از سرغم عشق  
ن نقطه موهوم که هیچش نتوان دید

با بچشم ارنهدم رقص کنان بر خیزم  
منم آن لیل عاشق که با مد گلی  
آن غبارم که گرم یار شود لطف نسیم  
گر کند پیر مقام نظر مر حمتی  
تا گل قالب من خشت سرخم نشود  
کرده ابروی تو آنگونه هلاکم که بشهر  
در تماشای تو بر چشم پری نشینم

حلقه های سر زلف تو چو بیوست بهم  
بسکه شد دست ستون سرم از حرمت عشق  
حقه گوهر رازت دل در بسته ماست

در خرابات مفان کبر و زرگی مفروش      که در آنجا نظر شاه و کدما هست بهم  
صف مزگان مزین ای ترک بهم میترسم      که خورد لشکر ناز دو سپه مست بهم  
آنکه از خلده وی غنچه تصویر شکفت      زد ببارو کره و کار مرا بست بهم  
داشتن شبیه ایبانی و مرآت دلی      صنم مشوه گری آمد و بشکت بهم

و ده که دریای توجان دادن آتش چه خوشست

کر چه پیداست که هر گز ندهد دست بهم

چونکه دل با خم ابروی تو بیوست بهم      کی ز شمشیر بریدن دهدش دست بهم  
این بود خضر که باشد بلب آبیات      با که خط با لب میگون تو بیوست بهم  
ترک چشمان ترا که هدف ازجان نشویم      میخورد تبر نگاه دو سپه مست بهم  
گرتو برعرش برین باشی و من زیرزمین      نیست اندیشه که راه از دل ما هست بهم  
دل در آغوش کشد غنچه پیکان ترا      همچو داماد وهروسی که دهی دست بهم  
توبه کردم که نتوشم می و عاشق نشوم      ساقی ماهوشی آمد و بشکت بهم

نست آزاده از آن زلف کسی بگر مو

این کند نیست که آتش همه را بست بهم

بروز وصل نخستش بگفتگو گیریم      چو حرف بوسه زند از دهان او گیریم  
بدین روش اکرت با خیال خو گیریم      شویم ایبر و هوای ترا فرو گیریم  
بگشتنی که به بینیم سرو قد ترا      ز سیل اشک سرره به آب جو گیریم  
کدای کروی تو باشیم و از خزانه چشم      دهیم گوهر شهوار و آبرو گیریم  
چو شاه کشور حسنی اگر اجازه دهی      ز لبان چین باج رنگ و بو گیریم  
ز شوق خیمه لبلی که اندرین صحراست      رسیده وقت که با وحش و طبرخو گیریم  
ز خوابگاه عدم گشته ایم از آن بیدار      که کام دل ز نکویان ماهرو گیریم  
یار باده که گر رای داد پیر مفان      کشم سجده بجام رزمی وضو گیریم  
بلند کردن افتاده چون صواب بود      خوش است بر سرخ دم دست از سو گیریم  
کشید خندقی از می بدور خاطر ما      که راه لشکر غم را ز چارسو گیریم  
مزاج دختر رز ز اعتدال میگذرد      چه خوش بود که حکیمانه خون او گیریم  
بلاغری که نزعیم شاد از آن که مباد      زلفه تن خود خاک را کلو گیریم  
ناز ما بخدا چون رسد بوقت قنوت      ز شرم طاعت خود دست بیش رو گیریم

چو دست ما نرسد آتشا بدامن دوست

جز این چه چاره که دامان آرزو گیریم

تا کی بشهر از چشم تر سیلاب غم جاری کنم      راضی مشو کز هجرتو من مردم آزادی کنم  
ای آسمان سست مهر از یاربم گر عاجزی      ماه مرا برمن رسان تا من ترا یاری کنم  
هر که کشم پیمانه را دارم بغاطر لعل تو      لبریز آن پیمانه را از اشک گلندری کنم  
مقبول حسنت عشق من گز نیست آگاهم نما      تا چون دو چشم مدت تحصیل بیماری کنم  
ساقی بجام باده کن فارغ ز خواب غفلتم      تا جان فدای چشم تو در عین بیداری کنم  
شیخ ارچنین منعم کند از دیدن روی نکو      ترسم که روسوی بهشت ازدرد ناچاری کنم

گر چون صبا دستم رسد بر تارهای زلف تو  
تیرنگاهی را که دوش افکنده چشت بردلم  
تا دیده ام خط پرورخت عشقم تقاضا میکند  
یرمقان فرموده می باشد حلال ازدستوی

بنیاد صد چین و غنن از مشک ناتاری کنم  
تا بامداد معشرش از جان نگهداری کنم  
کاشنه خورشید را از آه زنگاری کنم  
من هم کدر بندم چونی تا حکم او جاری کنم

دل بسکه بی تابی کند آتش ز سر شد عقل من

این کودک دیوانه را تا کی پرستاری کنم

بی سرو قامت تو بیایمی که رو کنم  
بر گشته تا ز من مژه کج نهاد تو  
از من جدا مشو که ز نیرنگ روزگار  
گر یکشب او فتد سر زلفت بدست من  
دین هزار سلسله کافر بگردنم  
گر جان کنم فدای تو دوست و بازنم  
روزی کنم نماز به حراب ابرویت  
چندان بود لطیف که خورش پر چکد  
از بسکه تشنه اند گروهمی بهال وقف

اول ز چشم آب روا نش بچو کنم  
وقت است بیشتر برگ جان فرو کنم  
ترسم خدا نکرده بهچر تو خو کنم  
عنوان اشتیاق ترا مو بو کنم  
گر مشک را برا بر زلف تو بو کنم  
خواهم هزار جان دگر جستجو کنم  
کز تیغ آندار تو قصد وضو کنم  
خواهی گرت ملاحظه آبرو کنم  
ترسم زدوش خویش که وقف سبو کنم

آتش ز زهد خشک ترا میدهم نجات

گر فرصتم دهمی که زمین تر گلو کنم

چون صید تیر خورده بهرجا که رو کنم  
آرم بدست گر گل باغ بهشت را  
نقش لب ز لوح خیال منبر و د  
روزی بخاک پای تو خواهم نماز کرد  
چون سایه از قفا دومت ای غزال مست  
من نسبت جمال تو بر مه نداده ام  
از بسکه کود کان سر شکم برو دوند

غلام بخاک و خون ترا جستجو کنم  
حاشا که در مقابل روی تو بو کنم  
صد ره گرش باب بقا شست و شو کنم  
کز آب سلسبیل تو انم وضو کنم  
چندان که با دوا هویش چشم تو خو کنم  
گر منکری مکن گله تا رو برو کنم  
وقت است زیر آب سر خود فرو کنم

آتش ز بسکه تشنه بود مال وقف را

ترسم ز دوش خویش که وقف بسو کنم

بسکه مدام از خیال چشم تو مستیم  
رهرو هشیقم و غیر دوست نگیند  
گر چو مسیحا شویم همدم خورشید  
جلوه روی بهشت قطع نسازد  
تا که زهم بکسلیم سلسله ها را  
نرگست از جام ناز رهزن هوشست  
سایه غم او فتاده تما بسر ما  
دز سیر محراب ابروی تو معلمان  
مرگ نشسته قضا طع محبت زلفت

سافر می را بدست خویش شکستیم  
در نظر ما بهر طریق که هستیم  
پیش مقام بلند روی تو هستیم  
آن نظری را که بر جمال تو بستیم  
زلف ترا ماهی فتاده به شستیم  
ساقی مجلس بهوش باش که مستیم  
همچو قح پیش پای خویش نشستیم  
پیش جمال تو آفتاب پرستیم  
تا که نینداری از کمند تو جستیم

هیوة ما نیست ها شقی و دو رنگی  
با گل روی تو صاف چو کف دستم  
آتش اگر یار در کنار نباشد  
هیچ تصویر نیکبتم که هستم

گر دو دل شب روغنی روز به بینم  
از سردی آه من و دیدار تو سهل است  
شرعی دهم از غصه هجران که شوی آب  
سهم غمت از گل بنا چیست که خواهم  
ای زاهد صد ساله از آن چشم حذر کن  
زلفت نشود پرده رخسار که سهل است  
هر تیر که بر دل خورد و کار گر افتد  
گر بغت مدد کرد و نشستی بکنارم  
از گردش نه گنبد فروزه ترا بس

از اشک سفید و رخ زردت خوشم آتش

خواهم که ترا سیم و زر اندوز بینم

آنچنان بر سر راه تو ز پا افتادم  
بود سنگین صدف گوش تو از گوهر ناز  
عقد مهر تو در آرزو که شد بسته بدل  
کبرم از دیده گهر در عوض قیمت عمر  
بدهان تو که چون غنچه زبس تنگدلم  
آنچنانم بغیال تو که صد جان عزیز  
حقارت منکر طفل سرشکی که مراست  
دل زانندیشه چشمت بزندان چورسید  
کوه سنگین دلایت از کمر انداخت مرا  
تا نهم بر جگر خود که چرا سخت دلم

شب هجر است و شوم آب ز آه دل غویش

آتش از کوه قوی تر بود از بنیادم

با دوصد تبغ زبان لال تر از شانه شدم  
خون من بر لب لعل تو شد آرزو حلال  
عشق از هر مژه صد دامن پا قوت گرفت  
داشتم چون هوس سوختن از آتش عشق  
سخن از سلسله زلف تو آمد ببیان  
کرده از گنج غمت راه بدهورده قدس  
خاک کشتم بامیدی که شوم کوزه می  
هالم آمد که شوم یادش روی زمین

آتش نیست عجب گر نشناسم خود را

بسکه جز یار عزیز از همه یگانه شدم

بس خجالت که ز روی در و دیوار کشم  
کس نداند که چه از دیده خونبار کشم  
سر ازین نقطه معال است چو برگار کشم  
زنش سر بنی و بر سر بازار کشم  
تا بگویم چه زهجران شب تار کشم  
دست چون یر تو خورشید بدیوار کشم  
بسکه گردن به بیابان تو چون خار کشم

آتش اندیشه لعل لبش از دست مده

تا که در گوش سخن لؤلؤ شوار کشم

زلفت بکافات کشد حلقه بگوشم  
باور مکن از خاک رخت چشم بیوشم  
زهر آب حیانت گر از دست تو نوشم  
ز آن باده که بیموده لب لعل تو دوشم  
از رشک نگاه تو که عده رهن هوشم  
از سوز دل واشک روان جوش و خروشم  
بایت کشیدن چو سبو دوش بدوشم  
بشنو زمن این بند که داده است سروشم  
افسوس که خفتند و نسکر دند خموشم  
چون خون سباوش ابد الدهر بجوشم  
نامردم اگر خون تو چون آب ننوشم

زاهد دهم خرقه و شاهد کفن آتش

رای تو کدام است که از این دویوشم

مبترسم آن فلک زده را در بدر کنم  
اول تلاش توشه ز خون جگر کنم  
چون رشته گر بگوچه گوهر گذر کنم  
پیدا تری از آنکه برویت نظر کنم  
اظهار درد خویش بگو و کمر کنم  
کاندر نفس بنالم و سر زبر یر کنم  
زردی آن شده است که شق الفجر کنم  
چون هردو دست را بیانت کمر کنم  
ده فرصتی که سینه جان را سیر کنم

آهن دلی بستم ختم آتش فنا کند

خود را اگر بسنک نهان چون شرر کنم

تا که جانم را بشیرینی بفرمانش کنم  
گر نگاه گرم بر سبب زنده اش کنم

بسکه بی روی تو شب آه شرر بار کشم  
تا ز مژگان زده نیشتری بر جگر کم  
گر بدور همت بایدم از جان بگذشت  
آن غیورم که اگر گل زند از روی تولاف  
هزبان شو بن ای شمع اگر اهل دلی  
بی تو تار است چنان دیده که هرا گذرم  
سوزد ای کعبه مقصود بحالم دل برق

یکدوی تو را گر بدو عالم بفروشم  
تا زیر لحد نرم تر از سرمه نکر دم  
خاک انرشاهی است گرد پای تو جویم  
شاید شوم صبح ابد اول مستی  
خون کشت دل ساغر و بگریست صراحی  
دریاب که چون آتش افتاده در آبت  
سر مستم از آن می که بازار قیامت  
غولبست یر بچهره فریت ندهد دهر  
یاران که چو شمع دل آتش زده دیدند  
آن ترک مرا کشته که از حدت لعلش  
ای ساغر می گر بلبل لب بگذاری

عنوان هجر گر به نسیم سحر کنم  
روزی که خواهم از سرکویت سفر کنم  
رویم بستکلاخ بیا بان عشق اوست  
پنهان تری از آنچه درائی بچشم وهم  
فرهاد و قتم و چوکسم اهل حال نیست  
من عندلب گلشن قدسم روا مدار  
ای آفتاب حسن بشمشیر عشق تو  
جانم رسد بهوئی و از ذوق نگسلد  
گر تبر غمزه میفکنی ارکمان ناز

آهن دلی بستم ختم آتش فنا کند

خود را اگر بسنک نهان چون شرر کنم

دردم مردن نظر بر لعل خندانش کنم  
آب مبترسم شود از بسکه میاشد لطیف

آنکه چون سروش قباى ناز برپا مېکشد  
دور خط نزديک شد پند مرا گر بشنود  
آن غيورم من که گرغیرش پیوسد لعلاب  
با حواس جمع گر احوال دل را مومو  
زاهد شود بین که بامن کرده درمیخانه رو  
گرهفت را رخصت دل خوردن من داده  
باید از حق خواستن همری چوزلف او دراز

کلک آتش گر ز

بلبل خوش تفسه

تا بنده شود بر در صد خسرو پرویزم  
بار دل خلق او را از شانه فرو ریزم  
خک همه ها لم را یکمرتبه می ییزم  
در وادی هجرات اندازم و بگریزم  
زان عشرت آماده از غصه بیرهیزم  
ترسم که خلد در آن خار نظر تیزم  
ور آب بقا جویم با لعل تو آمیزم  
گر دست دهد خارم رنگی به از آن ریزم  
ترسم زبیه مستی صد فتنه بر انگیزم

طی ده کوی وی صد ساله نخواهد شد

از بسکه زضع آتش بنشینم و بر خیزم

حیف آیدم از خوبی درگوش مه آویزم  
زان به که بیک ساعت با غیر تو آمیزم  
تا چشم تو کرد آگاه از فتنه چنگیزم  
که مشک بر افشانم که غایب می ییزم  
چشمه دهد از فرمان خون همه میریزم  
با مهر تو دوزخ را از شعله نیریزم  
چون مرغ ز ابوانش بنشینم و بو شیزم  
از بسکه بود بر آله دندان طمع تیزم  
شایسته بود خوانی تاج سر پرویزم

شاید که برقص افتد آتش گل و شمشادش

گر مرغ چمن خواند شعر طرب انگیزم

کز ناله جانسوز دل سنک شکستم  
سر رشته تدبیر برون بود ز رستم  
روشن شود از این حرکت فطرت پستم  
ایجان جهان از دو جهان چشم بیستم  
تا بر سر کویت بگدا می بنشستم

شیرین دهنده کام از لعل شکر ریزم  
چون شاه بگسویت ترسم اگر آویزم  
گکشته دری دارم دانه شود او بیدا  
گر مردو جهان افتد چون مهره بیکدستم  
در دست بت ساده تا هست بط باده  
برک گل رویت را حیف است نظر کردن  
گر مشک خطا خواهم با زلف تو پیوندم  
گلکهای بهشتی را بر رنگ بیندم دل  
گر شیوه چشمش را گیرم بیر مردم

این کوهراشکی را کز عشق تو میریزم  
درهجر تو کر سوزم چندان که شوم فانی  
شوارزم ده خود را چون قافیه گم کردم  
با یاد سر زلفت چون باد سحرگاهی  
ترکان ختائی را با آن همه زیبایی  
بی مهر تو جنت را بر حود نیردازم  
گر باغ جهان باشد خالی ز گل رویت  
بر سبب زنجندان ترسم رسد آسیبی  
تا خاک کف پای شیرین دهنی باشم

در گلشن عشق تو من آن بلبل مستم

میخواستم از دام غمت پای کنم لبک

بعد از تو اگر یار شوم با مه گردون  
آنروز که بر زوی تو شد دیده من باز  
بر خدمت من یاد جهان راست نمنا

لعل تو بوسیدم و از غم هدم آزاد  
جام می رخشان و فروغ رخ ساقی  
بر می زده تا مست بود حد نتوان زد  
در بادیه ها بس زده ام در طلبت یا  
اشکم نگذارد که نویسم غم هجران

یا قوت خوش آبی زبیاں جستم و جستم  
دل از دو جهت ساخته خورشید پرستم  
با من چکند مهر همدانند که مستم  
خاوی نتوان یافت که در پیا نشکستم  
رشکم نگذارد که برت نامه فرستم

ای سخت کمان تیرت از آتش بظلمت رفت  
دیدم که چه آمد بسر از طالع یستم

نکته ها از عاشقی تعلیم بلبل میکنم  
راه را من قطع با پای توکل میکنم  
بی سر زلفت تکه بر باغ و سنبل میکنم  
گفتگوئی هر که از آنزلف و کاکل میکنم  
میکشم با نا توانی و تحمل میکنم  
موج دریای فنا را حمل بر یل میکنم

در چمن افتان چومن از هجر آن گل میکنم  
در بیابان طلب گر نیست رهبر کو مباح  
تا شنیدم که دارد مشت از خرمن نشان  
جمع گردد مو بهو آشتی در خاطر ام  
کوه افتد از کمر در زیر بار عشق و من  
بسکه میاشم بگرداب حوادث غوطه ور

گام در میخانه رو می آورم که در حرم  
آتشا گاهی ترقی که تنزل می کنم

حاش لله که رود تادم مرگ از یادم  
باش آورده از این فکر که من افتادم  
غافل از آنکه فلک زود دهد بر بادم  
بلکه ای بحر رسد لطف تو بر فریادم  
تیشه بر گو که چو فرهاد کنه بنیادم  
که اثر تا ز خرابات بودم آبادم

آنکه چون کودک اشک از نظرش افتادم  
قصدت افکندن من بود گر ای چرخ بلند  
در رهش خاک شدم بلکه نهی یا بصرم  
همچو سیلاب دوم ناله کنان هر طرفی  
جان شیرین بلیم آمده از هجر تو آه  
عبث ای چرخ بویرانی من سعی میکنم

چون من از آتش هجران نگذازم هیات  
آتشا خلق شده دل مکر از فولادم

شا هد مقصود از رخ نقاب افکنده ایم  
کود را زین ماجرا در اضطراب افکنده ایم  
کشتی شوقی که ما بر روی آب افکنده ایم  
بنجه اندر بنجه افرا سیاب افکنده ایم  
کز نوشتن خامه را در پیچ و تاب افکنده ایم  
ما در این میدان سیر از آفتاب افکنده ایم  
زانکه خود این دسته گل را در آب افکنده ایم  
بسکه از آه دلش تیر شهاب افکنده ایم  
ما بکاخ خویش فرش ماهتاب افکنده ایم  
بار خود را زین سبب در آسباب افکنده ایم  
از تنافل نیست گر خود را بخواب افکنده ایم  
محتسب را سنک بر جام شراب افکنده ایم

تا بیزم میکشان خود را خراب افکنده ایم  
شنه آن ترک را از سختی دل گفته ایم  
عشق باشد تا خدا دل بادیان غم لنگر ش  
باده رنگین تر از خون سیابوش خورده ایم  
انقدر عنوان زلفت تو بتو و درهم است  
آسمان ماه مرا چون دید داد انصاف و گفت  
تا بود بر چشم از رسوائی عشقش چه باك  
نفس اهریمن صفت عاجز شده است از سرکشی  
با تکلف فقر را نسبت نمی باشد عبث  
زیر گردون انتظار خورد گشتن میکشیم  
دزد را بی بهره کردن باشد از انصاف دور  
بسکه باشد کارها وارونه ما زندان مست

تا کنیم از دشمنی آتش بشبان چرخ را

دوستی با خسرو مالک رقاب افکنده ایم

باور مکن که دست بکار دگر زخم  
کر بایدم که دامن جان بر کمر زخم  
زان به بود که سکه شاهی بزر زخم  
تبری ترا بسینه ز آه سحر زخم  
گر تا بود دهان تو دم از شکر زخم  
یا قوت وار غوطه بخون جگر زخم  
کاری مکن که بر رک جان بیشتر زخم  
فرصت نداد تا مژه بر یکد یگر زخم

تا دست میدهد که ز هجرت بسر زخم  
حاشا که دامن چو تومی را دم ز دست  
بر روی زرد کر بزم داغ عشق تو  
ای چرخ اگر سحر کنیم شام وصل را  
چون نی ز تیغ بنه به بندم بریده باد  
تا چند در فراق لب لعل قام تو  
مژگان یار اینقدر از من تو برنگرد  
اول نگاه خون مرا ریخت چشم یار

طاوس نو بهار بر افکنده آتشا

دیگر درین چمن بچه امید پر زخم

سلطان وقت خویشم و اینست افسرم  
جمشید و بزم او بشظر در نیاورم  
تا از جمالت آینه دارم سکنده رم  
ریزید خون دختر رز را بسا غرم  
از خاک بست ترمیم ای خاک بر سرم  
روشن بود که بیش تو از ذره کترم  
آخر به آفتاب قرین گشت اخترم  
این نکته روشن است چو خورشید خاورم  
ای باغ یر ثمرنت از هیچ نگذرم

افتاده است سایه لطف تو بر سرم  
درویشم و کشم بسر دوش خانه را  
تا جام می ییاد لب می کشم جسم  
حاشا که خون دل خورم از دست روزگار  
خود را رساند بر سر خم هشت خاکسار  
بر دارد او سپهر ز خاکم بر آفتاب  
در چشم اشکبار من آنماه یا نهاده  
بی عارض تو دل نکشاید بیاباغ خلد  
بوسم تمام عضو خصوصاً دهان تو

دایم یر است دامنم از اشک آتشا

غواص بعر عشقم و اینست گوهرم

اندرین حقه یا قوت کهر ها داریم  
ما هم از سینه صد چاک سیرها داریم  
آهی اندر دل و در آه اثر ها داریم  
لیک دو پرده دل با تو نظرها داریم  
کز کواکب بکمی تنک نظر ها داریم

در دل از آتش عشق تو شررها داریم  
گر توصد ناولک دلدوز ز مژگان بودت  
خلقی از دشمن جاننده غمی نیست که ما  
گرچه بی پرده ندیدیم رخت را نظری  
باید ایام بدل عشق تو مستور کنیم

آتشا مهر لب ماست زخود بی خبری

مهر بر دار و نظر کن چه خبرها داریم

خویش چون شمع زسرتا بقدم سوخته ایم  
تا در آن گوهر غمهای تو اندوخته ایم  
هر دو عالم بسر زلف تو بفروخته ایم  
سالها چشم بغض ره او دوخته ایم

ما که شمع بدل از عشق تو افروخته ایم  
میخزن پادشاهان رشک برد از دل ما  
نه خریدار جهانیم و نه مشتاق بهشت  
نیست حق نظر ما بتو ای باد روا

آتشا ذوق غزل داده بنا روی نکار

ما در آئینه چو طوطی سخن آموختیم

بسکه شب‌گرم و جاری غودم آب‌ز چشم  
محو شد عرصه آفاق و جهان گشت خراب  
پیش آتρκ دم از بازوی رستم نزنید  
قننه انگیزی و خون ریزی و تیر اندازی  
هیچو یاقوت زخم فوطه بخوناب جگر  
صجده فرض است به عراب خم ابروی او  
آتشا دلبر من از بر من رفت و بیرد  
طاقتم از دل و هوشم ز سر و خواب ز چشم

ز خود بروم و از هر کجا خبر دارم  
فغان ز غفلت صباد من که در قسم  
شدم چنانکه اگر افکنم نگاه خیال  
ز مهر چرخ نشد بخت تیرام روشن  
دمی که زنده شود هر کسی ز فغنه صور  
مثال نی همه بند بند من گیر است  
نظر چگونه توانم بیست از رخ دوست  
جواب آبی غزل آتش بود که صائب گفت  
ز سر کلاه نهد را چگونه بر دارم

بصرای حیرت خس و خوار مائیم  
دریضا که در حیرت آباد دنیا  
تو ای مرکز فیض کن دستگیری  
بعشر که خواهند اعمال نیکو  
صفا چون به آئینه دل ندادیم  
چو چشم دل ماست در خواب غفلت  
رفیقان بیستند بار قیامت  
طیب دوا بخش خلقیم اما

چنان خون من آتش نکریم که مردم

همه یار دارند و بی یار مائیم

بوی گلستان عشق میوزدم بر مشام  
سافر می را بخون تشنه کنند غیرتم  
کلمک وزبان را نبود طاقت اوصاف تو  
چند توان کوفتن طبل بزر گلیلم  
اینهمه بدی که هست دوحرم و سومات  
ز چشم خاک رخت بسته نکرد مرا  
ساقی گلچهره ریز باده گلگون بجام  
گر طلبد بعد از این از لب لعل تو کام  
آن زرقم باز ماند این ز ادای کلام  
به که یکبارگی طشت من افتد زبام  
گر صدم من تویی هست کم از نیم کام  
تا نشود تو تا ز پر ز میثم عظام

نامه هجر آتشا ختم نخواهد شدن  
تا نهمم جانم مباح منتظر والسلام

جز تو که دادی بدل خیل غمها را مقام  
کر ز گریبان کند صبح جنات طلوع  
ماه فلک گر تمام شد بقب چهارده  
منت آنرا گذار بر سر سرو سبی  
آنچه لب خورده است خون دل عاشقان  
آبجیات آیدش ز هر هلاهل پیشم  
گر ز صفاها رود این غزل آتش بقارس  
خواند و تصدیق کند سمدی شیرین کلام

اگر چه دردلم بسیار درد یی دوا دارم  
منم اندر هوای آفتاب عشق آن ذره  
براه دوستی باید مجردتر شد از مسجد  
مکن از بت پرستی دعوتم در کیش خود زاهد  
اگر چه شام تاریکست و منزل دور و من گمراه  
ولی غم نیست تا آتش مغازا ر همنما دارم

هزار مرتبه بر لب اگر رسد جانم  
هزار ینک قضا چرخ اگر زنده بصرم  
لیاس زر بتن رو ز کار میبوشم  
ز آه سرد و دل گرم خویش معتدل  
میان شش جهنم همچو مهره ششدر  
روا مدار که از اشتیاق سرو قدت  
چه غم فلک بصرم تیر فتنه گر بارد  
بگرد روی سرای آسای چرخ مرا  
جنون من کندش حلقه آتش اندر گوش

اگر گذار کند عقل در بیابانم

طاووسی عشقم من و تحصیل قندی کرده  
دوستی بسا لببت گیسو کندی کرده  
وز رخ نیکوی او دفع گزندگی کرده  
آشنائی ای عجب با خود پسندی کرده  
چون صدف در گوش جانم در بندی کرده  
گر نگاه این گله را برگوشندی کرده  
بخت اگر یازی کند فکر بلندی کرده  
ناهارا مثنون خویش از ریشخندی کرده  
ماه نو را حمل بر نعل سمندی کرده  
با خم ابروی ساقی بست و بندی کرده

کدام دل شیرین ز لعل نوشخندی کرده ام  
تا شود صید آهوی خوش خط و خال دولتم  
رانده ام از جلوه گاهش ترکس بدچشم را  
نیستش برکس نظر تا در برش آینه هست  
از دهان پیر میخواران که بحر حکمت است  
شیرم اما باشم از صید قناعت بی نصیب  
مرغ بام عرشم و دارم هوای کوی یار  
گر خط را خوانده ام مشک از خطای من مرج  
تا هلال ابرویت را دیده ام ای شهسوار  
تا نه ینم جز هلال جام در هر ماه نو

سوختن آورده آتش عذر تقصیر مرا  
گر فغان در بزم جانان چون سبندی کرده ام

ز جهان کناره کردم بچنان نظر ندارم  
اگر آسمان نراند به اجل مرا زسویت  
بچه شبوه کام گیرم منش از عذار سبیل  
چو بکسوت گدائی شده ام مقیم کویت  
سراگزنی چو شمع شود اشک و آهم افزون  
چو بگریه دادم دل ز شکستنش حذر کن  
چو مراد گفتم خال تو بود در الستم  
ز تعلقات دنیا که گرفته در میا نم  
چو نیرسم بمنزل ز مسافرت چه حاصل  
بر ریاض دهر آوخ که بسان بید مجنون  
ز سرای می فروشم بهرم مغوان خدارا

ز کتاب زهد درسی که چو شیخ خواندم آتش  
شده بار بر دلم زان که مرید خرم ندارم

گر بدانی ز فراق چقدر اندیشم  
بی تو هر غنچه که بشکفت در این فصل بهار  
گر کشم آه و اثر بر دل سخت نکشد  
گر در آئینه به بینم نشانم خود را  
گر بهیچم نخریدی نشوم از تو ملول  
این راحت که توداری شوی ارساقی بزم  
کو چوونی که دهد سر به بیابان و کند  
تا زند خنده گل و گریه کند ابر بهار  
سایه چون مجرم من در سفر عشق نبود  
ای ها وعده شاهی مده از سایه که من

بسکه آتش نشوم مایل آزار کسی

مهربان تر ز شبان کرم بود با میشم

این دل که دارد مهر تو در حیرتم چو نشکنم  
گر در میان ما و تو مینا چنین گردن کند  
چشم نگاهی را کند با قتل من سودا ولی  
آشب که بر دست آورم زنجیر کیسوی ترا  
گر دختر زرزا چنین خم جهد در حکمت کند  
ساقی کند گر زنده ام از باده یاقوت گون  
با اینکه جان و دل دهم تا کرم از وی بوسه  
چون آفتاب بی ادب زد لاف از رخسار تو  
از کشتی تسلیم من تا تخته ای باقی بود

جز اینکه در صحرای غم سرچشمه خورش کنم  
بر لعل میگوشت قسم کز بزم پیروش کنم  
چون خواب نازش میرد ترسده که مقبوض کنم  
لیلی اگر حاضر شود از رشک مجنونش کنم  
از ربه جا دارد قرین با صد فلاحونش کنم  
با دقش جانم را فدا بر لعل میگوشت کنم  
بازار گرمی میکند شاید که افزونش کنم  
مهرت کرم یاری کند از چرخ پیروش کنم  
گر تکیه بر طوفان زخم تفت فریدونش کنم

آتش چو بادستی تهی خواهد فروشد در زمین

نادان معلم کرسیم وزر خواهم چو قارونش کنم

کنون که سافر می لب نهاده بر دهنم

من آن بلند نوا بلبلم ز گلشن قدس

چگونه هم زنت از جدائی لب لعل

چو باد در طلب تابکی دوم شب و روز

چنان بهشتی سبکبار گشته ام که نسیم

بیار باده که گر رای داد پیر مغان

بشکر اینکه بشیرین لبان شدی هسرو

بچشم کم مکن آتش نظر بفکرت من

که کار چشمه کند آبداری سختم

بروی بحر طرب خیمه چون حباب زнім

بریز باده که آن نقش را بر آب زнім

ضرورتست صلائی بشیخ و شاب زнім

از این فروغ رهامو آفتاب زнім

کجاست باده که آتش برین حجاب زнім

چه میشود که ترا بوسه بر رکاب زнім

بسان مار شب از غصه بیچ و تاب زнім

یا سفینه جان در شط شراب زнім

هر آنچه نقش بغاطر پیسته جزب دوست

کنون که باده رحمت بجوش آمده است

سهیل وار درخشد می از سپهر قدح

میان دلبر و جان شد حجاب جامه تن

نه ایم کم ز غبار ای سوار اسب غرور

ربوده زلف تو تا مهر دل از کف ما

کتاب شعر تو آتش ز بسکه جانسوز است

بجان شمع آتش از این کتاب زнім

که گردد خواب گوید روبهرم

که در میخانه ای نبود نظیرم

سزد ای پادشه خوانی وزیرم

که نتوان دامن قاتل بگیرم

اگر از دل برون آید صغیرم

که طوفانی بود موج حصیرم

بقدر خویشتن من هم بصیرم

بشوعی مستعد حکم یرم

من آن رند قدح آشام هستم

یاده کرده ام طی هر صه عشق

دو دستم بست وقت قتل و آو خ

شود بلبل چو گل سرتا بیا گوش

هر انا نم چنان از ورطه قید

نمی بینم نجاتی بهر زاهد

نکرد آهم اثر بر آن دل افسوس

که آمد آتشا بر سنک تیرم

که باد بر سر کوی تو آورد گردم

ببیر کوی تو هر جا که روی آورم

ز بسکه رحم نکردی بچهره زردم

اگر کشم نفسی یاره یاره می گردم

که میکشد دم عیسی خجالت از دردم

وگر نه خو بجنون این چنین نمیکردم

باین امید پس از مرگ خاک میکردم

ندید روی امیدم بشیر سیلی یاس

خوشم که رونق حسنت شکست از خط سبز

بقایتی شده ام تنگدل که غنچه صفت

ز رحم دور بود ریزم آبروی طیب

ز ابتدا غرضم فیض سنک طالان بود

ز کمترین قصا داد آتشا که فکند

میان ششدر غم همچو مهره نردم

میتوان گفتن که او شمع است و ما پروانه ایم  
 زانجب از خنده دندان‌ها چون شانه ایم  
 در بر غیر است و ما از سیل غم ویرانه ایم  
 تا ترا داریم معرم از جهان یکسانه ایم  
 ما چساف بوشیم چشم از آن مگردیوانه ایم  
 چندروزی مهمان در این فرامشخانه ایم  
 قصر غفلت را خرامان بربل دندانه ایم  
 زانکه دست آویزشان چون سبزه صد دانه ایم

گر چه بساوند آتش سابقان سیم ساق

ما سیه مستان خراب از دور يك پیمانه ایم

میکشم که خویشتن را گاه احیا میکنم  
 یا که مبسوزم جهان را یا که دریا میکنم  
 من خدا را بر تو از آن چهره پیدا میکنم  
 آستین دست جان امروز بالا میکنم  
 مشت گلرا در حضور حسن او وا میکنم  
 من بشرع عشق تقلید از زلیخا میکنم

از هجوم عاشقان شهر از بس کشته تنک

آتشا من همچو مجنون رو بهجرا می‌کنم

از دهانی را دهن‌ها خوانده افسون بسته‌ایم  
 صد زبان داریم و لب چون بیده مجنون بسته‌ایم  
 ای عجب از قطره راه آب جعون بسته‌ایم  
 چشمه‌ها بر طرف از اشک گلگون بسته‌ایم  
 ما ز نادانی بومی کوه را چون بسته‌ایم  
 زانکه از این نامه سر با چشم بر خون بسته‌ایم

الاهی باشد شراب از جام وارون خواستن

ما بخت دل آتشا بر مهر کردون بسته‌ایم

بکشارش را به آب زندگی فروختیم  
 در حقیقت چون چنار از آتش خود سوختیم  
 آشیان در هر چمن باغون دل اندوختیم  
 تا قبا یی نیاز به بر تن خود دوختیم  
 ما بسی باد و باران این چراغ افروختیم  
 آنچه ما سر گشتگان چون کرد باد اندوختیم

گرشش بی‌پوده گشت ورنج باطل آتشا

آنچه از طفلی بجز درس غش آموختیم

مردۀ باشم که جان تازه در تن میکنم

بسکه کرم سوختن از جلوه جانانه ایم  
 دامن آتزلف را آورده‌ایم امشب بچنگ  
 کنج در ویرانه گر باشد چرا آن ییوفا  
 ای بت سنگین دل هر جایی دیر آشنا  
 دارد از هر حلقه بریا چشمی آتزنجیر زلف  
 تا به بنیم آن عجایبها که نبود گفتنی  
 نیست دیگر در دهان دندان و چون طفلان هنوز  
 زاهدان مارا بدام از رشته دین میکشند

گر چه بساوند آتش

ما سیه مستان خراب از دور يك پیمانه ایم

با خیال هجر و وصل او مدا را میکنم  
 باشدم هم آه آشبار و هم طوفان اشک  
 با وجود آنکه غایب گشته‌ام از چشم خلق  
 تا بهر نومی که شد دامان او آرم بکف  
 میکشایم با نفس بیش دهان نش غنچه را  
 کرده‌ام خود را گدای راه آن یار عزیز

ما به آسانی نظر از کنج قارون بسته‌ایم  
 بسکه با درد و غم لبلی و شان خو کرده‌ایم  
 سد صوفان حوادث دانه‌های اشک ما ست  
 غنچه را خون می‌چکد از دل بدور ما زبس  
 رشته بر جان نازک و بار تعلق بس گران  
 سنکرا گر توتیا سازد ز مضوونش رواست

آتش غیرت که در آن پای تاسر سوختیم  
 هیچکس را در گرفتاری ما تقصیر نیست  
 شهیر برق حوادث گشت آخر ای دروغ  
 پادشاه بی کلاه ملک آسایش شدیم  
 هد ز اشک و آه دل روشن بهر ت ای عجب  
 یش چشم هافلن جز مشت شار و خس نبود

گرشش بی‌پوده گشت ورنج باطل آتشا

آنچه از طفلی بجز درس غش آموختیم

من که بینی زیر شه‌شیر تو گردن میکنم

همچو آهو در مزار شوق کردن می‌کشم  
از دل خونین بسی عشق روغن می‌کشم  
من که بار سایه خود را بردن می‌کشم  
بعد از این سر در گریبان همچو خرمن می‌کشم  
ابر اگر گریبان شود چون رعد شیون می‌کشم  
سبل آه آتشین در چشم روزن می‌کشم  
از قفا بیرون زبانش را چو سوسن می‌کشم  
خاری اندر آشیان از طرف کلشن می‌کشم

صوفیم اما بتار یکی نرقصم آتشا

گر کشم هو بر در دل‌های روشن می‌کشم

چنانکه بی خبر از آن وغافل از اینم  
که مدعی نبرد بی بغواب شیرینم  
گوی بچین کشد وگه برد بها چینم  
چو مرغ در عوض دانه نافه بر چینم  
گزند ها رسد از چشم شور پروینم  
که هست خانه گلستان ز اشک خونینم  
اگر زخرم وصل تو خوشه ای چینم  
بدین امید که بر دامن تو بنشینم  
که سبل اشک گریزان بود ز بالینم  
کر ز کاهکشان بست چرخ بر کینم

ره صلاح چسان آتشا کنم پیدا

که بسته عشق بتان چشم مصلحت بینم

که مشته شده دامن بدست گلچینم  
که پشت پا زده بر آشیانه شاهینم  
روا بود که بقصر بهشت نشینم  
ز جا هنوز نجنبیدم کوه تمکینم  
که برده در ره سیلاب خواب سنگینم  
چنین که کرده ای از مزه رخته در دینم  
هدف شود چو منی گر به چشم خود بینم  
کان کنم که بود غشت گور بالینم

سزد که بهره رسد آتشا بهر طوطی

ز شکری که بود در کلام شیرینم

سدی از عیش بنا همچو سکندر کردم  
باز از عشق تو پیدا سر دیگر کردم  
که شب هجر من این کار مکرر کردم  
بسکه خاک قدمش کندم و بر سر کردم

با گمندی زلف مشکین گر بها کم بگذری  
تاشب وصل تو سوزم در چراغ چشم خویش  
چون نهم بر روی دل کوه فراق یار را  
سرکشی چون خوشه در کارم کره انداخته  
بسکه هر صاحب وجودی را بتم باشم شریک  
تا نه بیند شمع رخسار ترا در بزم من  
ز کس از پا گلفزارم لاف همچو منی زند  
چون مرا کوتاه باشد دست از دامان گل

بری بشیق تواز کفر وفارغ از دینم  
بغواب دیده ام آن لعل ودم نخواهم زد  
کند جذبه آهوی خوش خط و خالی  
بر آن سرم که رسم کر بچین کبوی یار  
نشسته تا بدلم آن مه هلال ابرو  
در این بهار چه حاجت بود بگردش باغ  
مرا ز مزرعه عمر بس بود حاصل  
روم در آتش و سوزم دهم بیاد غبار  
رسید کار بجائی مرا ز غربت عشق  
تو تا زمن شدی ای آفتاب حسن جدا

چنان فرو چکد از مژه اشک خونینم  
من آن ستمزده مرغ شکسته بال و پر  
هوای کوی تو ام داده شهیر توفیق  
ز سنک حادثه با اینکه توتیا شده ام  
سزد ز غفلت من سنک در خروش آید  
نکرده چنگل شهباز تا کنون با کیک  
کدام نمیکشم از بخت بد که تیر ترا  
اگر بخلد نهم نیتو سر بدامن حور

سزد که بهره رسد آتشا بهر طوطی

ز شکری که بود در کلام شیرینم

دفع یا جوج غم از پاده احمر کردم  
بارها در رهت ایدوست سرم رفت چو شمع  
کو یزوانه که بر سوختنت غره مشو  
آب پیدا شد و جوشید و گذشت از سرم

خوشم از سرشد و جانم بلب آمد صدار  
وقت تا دامن آنکوهر یکدهانه زدست  
تا که یکدم ز لبش کام میسر کردم  
دامن از اشک پراز دانه گوهر کردم

دوری قند لبش ساخت زبس حیرانم  
آتشا قافیه شعر میگرد کردم

دشک آیدم بهیده چو بروی نظر کنم  
گیرم که غیر گریه برآید زدست کار  
چرخست حبله پرور و دهر است یر تقاق  
ای کعبه شو دلیل ره من خدای را  
آدم فروخت روضه رضوان بگند می  
بلبل بیاغ خوش بود و من باین خوشم

بنیاد زهد خشک توان سوخت آتشا  
کن صبر آنقدر که لب از باده ترکم

ای گلزار بی تو چو رودر چمن کنم  
شیرین لبها چگونگی بسندی که ناله کام  
ناصح خوش باش که در فصل نوبهار  
پروانه سوخت در ره معشوق و دم نزد

دم آتشا ز تلخی هجران من که من

شیرین تورا ز صحبت آن لب دهن کنم

براه کعبه کوی تو یای تا زده ایم  
بدل حدیث غمت گفته ایم و منفعلیم  
ز فر عشق کلام بخش یاد شاها نیم  
قسم بخاک ره تو که ما ز دولت فقر  
چو حلقه دل شده مارا زحج دهر نهی  
به آب فقر ز دل شسته ایم نقش هوی  
جوی علاقه نداریم از جهان و خوشیم

هزار قفل خموشی بیای مرغ سحر

ز خواندن غزلیات آتشا زده ایم

ما که سرگشته آفاق چو یرگار شدیم  
تا سر زلف دلاویز تو افتاد بدست  
ساقیا رطل گران شادی آن ده که به عشق  
آنقدر جنس وفا صورت بازار نداشت  
کن نگاهی ز سر مرحمت ای گلبن فیض  
کاروان طرب آن لحظه بدل بار فکند  
ایکه ما را ندهی کام دل نه انصاف بده  
جلوه روی نکوی تو که چشمش مرصاد  
از ازل چون بنظر چشم سیه مست تو بود

نقطه خال تو دیریم و گرفتار شدیم  
فارغ از سبزه و آسوده ز زنار شدیم  
از سر خویش گذشتیم و سبکبار شدیم  
که خجالت زده از روی خریدار شدیم  
که به طرف چمنش خوارتر از خار شدیم  
که به صحرای غمش قافله سالار شدیم  
که ز خواب عدم از بهر چه بیدار شدیم  
اثری داشت که چون صورت دیوار شدیم  
با صد امید درین نشاء پدیدار شدیم

تا شد از دیده نهان زلف خم اندر خم تو  
ماز آن سلسله باشیم که در روزالت

آتش از سوز دل خویش چسان دم نزنم

که کباب از اثر آه شرور بار شدیم

از گرد روی خود که به بتهانه سوده ایم  
شه را گدا کنند و گدا را شهی دهند  
عریست همچو غنچه و ترکس در این چمن  
بنیاد کوه کنده شد از سیل حادثات  
ما را نه آسبای فلک گشته سر بسر  
هرگز چو تیغ پشت بدشمن نکرده ایم  
بر یاد دوست ساغر عشرت کشیده ایم  
چون کهربا که جذب کند برکاه را

چون آب چشمه صاف و روانست طبع تو

آتش ترا بهر غزلی آزموده ایم

تا که گوی دل ربود آن طره چو کاینم  
رنک تزویرم نباشد همچو کوه در وجود  
جغد سان تاجای در ویرانه دل جسته ام  
با سلاطینم نباشد کار چون ملک خراب  
آسمان دهر ای مهرت نمی ورزم دگر  
سرو پا من کی تواند دم زد از آزادی  
آتشا تجرید من شد از شکست دل درست

کرد تعلیم این عمل را کشتی طوفانیم

ز بسکه گشته دو چشم تو مست ناز از هم  
بر ابروی تو نماز آورند گریه بود  
هزار سلسله دل میشود ز بند خلاص  
دل ستم زده و سینه بلا کشی من  
اگر کشد شه حسن تو خنجر ابرو  
شدند ساقی و پیر مغان و باده پرست  
ز زلف و زه تو هردو مبعید دل من  
ز شرم عشق من و انفعال قامت تو

فدای بزم خرا با تیان شوم آتش

که شاه و پنده ندارند امتیاز از هم

سرازم بسیدن آن لب بدوقی جان فدا کردم  
مرمن چونکه وقف خاک آندرگاه بود آخر  
یاد آنصنم کردم یا بان حرم را طی  
که نادم خضر را از خوردن آب بقا کردم  
بسمی تیغ او این دین از گردن ادا کردم  
بکیش صوفیان از صافی باطن صفا کردم

تو بودی قوت زانو و نور دیده ام آوخ  
 زکیش بت پرستیده من تکفیرم ای زاهد  
 چو دادم دامنش از دست غم از پا در آوردم  
 چه برسی در طریق عشق آتش سرگذشتم را  
 غنی بودم در این ره خویشتن را بینوا کردم

برس ای خسرو شکرلبان یکدم بغیرادم  
 چنان باشم خراب از گردش چشم عمارینت  
 پس از رویت ثبات زندگانیم بدان ماند  
 من آن مرغم که صیاد فلک غالب نشد بر من  
 نشانیدی بظاک تیره و روزم سیه کردی  
 نجانی نیست از دروایی عشقت کشتی جان را  
 بگو ساقی شط بغداد را ازباده پر سازد  
 چو از کوی توام بردند سوی روضه رضوان  
 غلام حلقه در گوشم ترسم از گرفتاری

بن از خاک آن در وعده آب بقا دادی  
 خوشم آتش که افکندی که در خانه بادم

ما که از صافی دل آینه جان شده ایم  
 آب کوثر چو سرشک از خطر افتاده است  
 نیست مایل بشکستن دل چون غنچه ما  
 دل چو خط دید بروی تو کشید آهی و گشت  
 نیست مارا بنظر میوه شیرین بهشت  
 جوهر ذاتی ما گشته پدیدار و خوشم  
 باغبان در بهشت بسته و دارد سرکبر  
 رهبر لطف تو ایگمه مقصود کجاست  
 وعده روز عزیز می مده ایبر که ما  
 باد را بار نخواهیم شدن بر سر دوش

آتش از فیض گلستان خیال تو بود

که چو مرغان چمن مست و غزل خوان شده ایم

بی تو در قصر چنان قصد اقامت کردم  
 نفسی از تو شدم غافل و یکدوره عمر  
 خوش بهجنون بود این بادی تنگ که من  
 چونکه معراب نازم غم ابروی تو بود  
 مثل آب بقا بر لب لعل تو زدم  
 ای طیب از سر دردم سلامت بگذر  
 ای بسا بغیه تدبیر زدم برشب هجر

سرنگونش بسر از اشک ندامت کردم  
 شوق دل خوردم و بر نفس ملامت کردم  
 با جنون وعده بهجرا ی قیامت کردم  
 از برای مه و خورشید امامت کردم  
 ای عجب شبنمه را حمل کرامت کردم  
 که من از روزازل ترک سلامت کردم  
 تا که وصلش بدم صبح قیامت کردم

آنها برق شود سربگم اندر ره عشق

من درین مرحله رو باجه علامت کردم

که باتو در چنی می خویم و چنگ زیم  
یا که باده بجویم وی درنگ زیم  
ز آفتاب قدح بر دلش خدنگ زیم  
که چند بوسه ترا بر دهان تلک زیم  
اگر جهان همه خصم است رای چنگ زیم  
یار باده که آتش بنام و تلک زیم  
بین چگونه هنوزت بسینه سنک زیم

بهار آمده ایشاخ گل چه رنگ زیم  
چو آب جوی ندارد درنگ لطف هوا  
اگر سهر نکرده بکام درد کشان  
در این جهان فراخ آرزوی ماست همین  
بشرط آنکه تو با ما در آئی از در صلح  
دل ز سرزنش تلک و قید نام گرفت  
فکنده کوه غمت گرچه از کر ما را

ز شهر دلگشت آتش چه طمعه ها که رواست

بنظم انوری و صیف اسفرنگ زیم

جام خوا هد بقدر بردیناه از دستم  
اژدها حله بن کرد دهانش بستم  
بدهانت که دم از نیست زیم تا هستم  
بسکه در راه تو بر خاستم و بنشستم  
که تورا دیدم و چشم از همه عالم بستم  
گر تورا باخم ابروی نمی پیوستم

کر کنبداد نماز تو چنین سر مستم  
دوش کافسونگری از زلف تو آموخت دلم  
خود نمائی نبوه کار من باده پرست  
انتبارم که خیالات کشم از روی نسیم  
منم آن باز شکاری هوای خوش عشق  
میشدم تیغ عدم قاطع پیوند و جود

خون دل چون بطمی زان خورم آتش که چرا

شعنه بشکست مرا جام و سرش نشکستم

که در زلف تودل شد پای بندم  
غزال دولت افتد در کندم  
چونی خیزد خروش از بند بندم  
بنادانی او چون گل بخندم  
که مرغان چمن دادند بندم  
که همت بیش ازین باشد بلندم  
که عذر از گرت خواهد گوسفندم

بود از یاری بغت بلندم  
اگر آهوی چشت رام من هد  
ز لعل شکرینت گر کنم یاد  
چو بینم غنچه زده لاف از دهانت  
چنان از عشق آن گل ناله کردم  
بطاعت کی خرم خلد برین را  
چنان تسلیم خواهم شد قضارا

وفا داری زمن آموز آتش

که کندم جان و دل از او نکندم

در هوای لب شهرین تو پر میریزم  
سیم اشک است که بروی چو ز میریزم  
که اگر حکم کنی خون پدر میریزم  
ما برون از صدف دیده گهر میریزم  
طرح رسوائی خورشید و قمر میریزم  
آن دو خیم که با رقص ثمر میریزم  
اشک گرم از سرشت تا بسحر میریزم  
در یابان طلب خاک بسر میریزم

تا که طوطی صفت از نطق شکر میریزم  
زر و سینی که شد از دوستیت حاصل ما  
آفتد از دل و جان عاشق فرمان تو ایم  
تا ز باقوت لب لعل دهی کام رقیب  
گر گشایم تو را پرده ز رخسار منیر  
در شبکاری ما بسکه نشاط و طربست  
ما و شهیم دو همد که بعد سوز و گداز  
آخر ای خضر ره عشق مدد کن که چو باد

لاله چشمنی است که خونین شده است از غم ما  
زاشک سرخی که فشانده ام دلت نرم نشد  
بسکه یروی تو خواب جگر میریزیم  
گر خدا صبر دهد رنگ دگر میریزیم  
آتش از بوسه دهد گر صله آن لب لعل

بعد از این جا سخن عقد گهر میریزیم  
چنان غریفته گلستان روی تو با هم  
که گریخت کند آیم روان بجوی تو باشم  
بهر نظاره شوم تشنه تر تورا بشما  
اگر چو آینه صد سال رو بر روی تو باشم  
قسم بدوی میانه که درد عشق چنانم  
ضعیف کرده که باریکتر زموی تو باشم  
اگر استخوان من از غصه توترا نپسندی  
اجازه ده که میان سگان کوی تو باشم  
بخوا بگداه عدم خوش فراغی بود اما  
نه بهر من که گرفتار آرزوی تو باشم  
یا که گریه چو منای می گرفته گلویم  
ز بسکه تشنه بوسیدن گلوی تو باشم  
خدای را بکش و کن چهار باره چنانم  
که وقت دادن جان در چهارسوی تو باشم  
بعد گر شمه گذشتی چو برق از بر چشم  
که با هزار زبان گرم گفتگوی تو باشم  
بهر دلی که شکستی از آن سبب ننشستی  
که در خرابه دلها بجستجوی تو باشم  
ز مشک زلف و گلستان روی و سبب زنگدان  
مدام هست می عشق از نبوی تو باشم  
ز شعله دل آتش چنین که در تب و تابم  
عجب مدار که سوزنده تر زخوی تو باشم

تادل از شمشه مهر تو روشن کردم  
دست با شاهد مقصود بگردن کردم  
بخیال گل روی تو که چشمش مرصاد  
بس گل ولاله که از دیده بدامن کردم  
دل که باشد دوجهان حلقه بیرون زدرش  
هست قصری که برای تو معین کردم  
تا منور ز تجلی تو شد طور دلم  
نفس را از خطر شش جهت ایمن کردم  
هیچ از سر دهان تو نگشتم آگاه  
سوخت بر حالت من تارمقی داشت بدل  
دل که باشد دوجهان بود جز آن گندم خال  
نورمه رانده ای از کلبه تارکب منست  
منم آن چرب زبان در حریم اهل سخن  
آنجو داشت که شرمند شدم از رخ برقی  
قلتی داشت که شرمند شدم از رخ برقی

آتشا موده که سردادن من در ره عشق

بود دینی که ادا خوب ز گردن کردم

بر کنج حسن افمی زلف تو دیده ام  
کاشنگشت بر دهان تعبیر گزیده ام  
چشمش بخوابم آمد و از مستی غرور  
چون مردمان تازه بدو لت رسیده ام  
آنکوهری که در طلبت گریه ام از چنین  
مردم کنند غوص بدر پای دیده ام  
لعل گرانهای دلم را مده شکست  
کز آفتاب مهر تواش پرور دیده ام  
زان بیشتر که رانده شود آدم از بهشت  
من در هوای گندم خالت پریده ام  
برخز چه حاجت است بفصل خزان مرا  
تا زیر پوستین قناعت خزیده ام  
یورده چون زحسن تو در باغ دم زدم  
شرمنده ام که پرده گل را در دیده ام

تا گویم از برای تو خوابی که دیده ام  
چون شمع داده اند زبان بریده ام  
بر خاک افشده شمر نا رسیده ام  
آن قطره ام کز ابر محبت چکیده ام  
نبود صبح که کودک پستان گزیده ام

آتش ز هجر نالی و آنهم برای من  
گویا گمان کنی که منت آفریده ام

ز بسکه تنگم بر عدم رضا شده ام  
که یا یصال جدائی چو بوریا شده ام  
زبس بهجر تو با کوه همصدا شده ام  
بشکر آنکه بهشتم تو مبتلا شده ام  
اگر غلط نکنم باغ دلگشا شده ام  
که تازه با سک کوی تو آشنا شده ام  
زدست هجر تو طفل گریز یا شده ام  
که از میان دوصد کوهکن جدا شده ام  
شکسته غصه چنانم که توتیا شده ام  
که مرغ روحم واز دام تن رها شده ام  
بسبب صائب تبریزی آشنا شده ام

چو آتش آمده ام از عدم بلك وجود  
بغواب خوش نروم زانکه جابجا شده ام

مخواست دین عشق نماند بگردنم  
حاشا که سد راه شود کوه آهنم  
گر دامگاه کوی تو گردد نشینم  
گر ده زبان بکام بود همچو سوسنم  
کامد چنان بجوش که بگرفت دوغتم  
خواهد فکند عشق تو در چاه بیژنم  
چون گرد باد نیست مکان معینم  
گر چون حباب پرده زکارش بر افکنم  
گر کودکانش اشک نکیرند دامنم  
برقی که چشم دوخته باشد بغرمم  
قادر بر آن نیم که دل مور بشکنم

چون سوختن بود شمر عمر من چو شمع  
ز آتش به برتم که چرا کرد روشنم

بار دیگر ز شرم نهانش بنی کنم  
امروز اگر طرب نکنم با توکی کنم

ای یوسف عزیز بزنند من دو آی  
تا دم ز سوختن زنم هر حریم عشق  
محتاج آب لطف تو باشم روا مدار  
قابل بگوهرم نشود این صدف بلی  
خوب جای شیرگر خورم از دست خوی غویش

چو بوسه از دهنت تا که من جدا شده ام  
مرا بجذبۀ محراب ابرویت در یاب  
بحال غربت من ناله میکند فرهاد  
خوشم که سرمه شود دود من ز آتش عشق  
شکفته غنچه دل از نسیم لطف توام  
ز رحم دور بود و انیم زدرگ خویش  
نبود کوه گران مرد استقامت من  
کرت کنم دل سنگین ز جا عجب نبود  
ز بسکه چشم فراق بی شکست منست  
چرا طرب نکنم در هوای گلشن قدس  
اگر چه اهل سخن در عراق سیاراست

تفت که شد برهنه و دم زد ز کشتنم  
گر با کند جا ذبه ام اینچنین کشی  
آن بلبلم که بگذرم از گلشن بهشت  
دروصف غنچه دهنت دم زنم ز عجز  
دل دوش با خیال تو گرم آتقدیر گرفت  
گر تکیه گاه نعت کبانی بود مرا  
از بس بیستجوی تو کردم بکوه و دشت  
دل قالبی بود که پراست از هوای تو  
خواهم زدست جور تو یار دگر گرفت  
دور از مروست که محروم بگذرد  
از بس شکسته سنک مکافاتم استخوان

گر با شکر سخن ز لب لعل وی کنم  
عید است و دست داده بهم ساز برک عشق

در عمر لذتی است اگر باتو طی کنم  
خونم بزم حلال اگر ترک می کنم  
صد چشمه خوف روانه زهزگان بری کنم  
من آن نیم که واهمه از هیچ شی کنم  
دور از حقیقت است که تقلب دوی کنم  
تا بند بند غصه جدا هم جدونی کنم  
تا ناکه علاقه این نشا به بسی کنم

آتش گاه مکن که شود سیر چشم من  
یکدام اگر نگاه بر خسار وی کنم

کر آگهش زلمل می آلود وی کنم  
زانشب دقیقه است که ییدوست طی کنم  
تا نوشم و حکایت کلاوس کی کنم  
آن به که رخت بدم و آهنگ ری کنم  
گو فرصت اشاره که بر جام می کنم  
پیشانی تو را گهر افشان خوی کنم  
ر غبت بیاد شا می کاوس کی کنم

آتش بطبع گرم تو کر رو بر و شوم

دور ی از آفتاب بهنگام وی کنم

که آگه از دوجان نیستیم تا هستیم  
که از بهشت بر یدیم و با تو ییوستیم  
که چون حباب بیچر وجود ییوستیم  
چه خوب بود گر ایدوست میتوانستیم  
که ما هستیم و تو را اوفتاده در شستیم  
که یشت جام و سر آبکینه بشکستیم  
کز این هوای مخالف بخند و جستیم  
که چون سپهر بلند و چو خاک ره بستیم  
که در برابر خم با بیاله همدستیم  
بهر چمن که بفصل گل آشیان بستیم

سزای ما بود آتش شویم تابع عقل

که قدر و قیمت دیوانگی ندانستیم

گر بطرف کعبه رفتیم کعبه آمد باز دیدیم  
طفل اشکی را که با خونا به دل پروریدیم  
هست بر صدق سخن شاهد خدائی کافریدیم  
کز زغفلت بر سر خوانش لب خود را گزیدیم  
هر سر خاری که در راه طلب از پا کشیدیم

تا حاتم سحاب گهر بخش گلشن است  
تا چنگ میخروشدو نی ناله می کند  
منظور من شعی است که ازدوریش رواست  
رسم وائی ملامت خلق است شرط عشق  
زاهد که می نمیخورد و مرد عشق نیست  
ساقی بشیخ ابروی خونریز می بریز  
ده ساغر ی که تیغ کند آفتاب از آن

از چشم شبیه اشک روان جای می کنم  
بر طول روز حشر بدقت چو بنگری  
ساقی بریز خون سیاوش می بجام  
چون بوی شهرتم بصفاهان چوسیب نیست  
همر بهار مرکب برق است ای دروغ  
گر گویت که چون زغم هجر سوختم  
تا دیده ام که خاک کبان میرود بیاد

چنان زگردش چشمم مدام سر مستیم  
بجلوه بنظر آمدی بر وزالت  
هوای همچو توئی او فتاد در سر ما  
بهر خد نک تو دادن هزار جان عزیز  
مخیری بهلاک و حیات ما ایما  
یک نگاه تو چندان شدیم مست و خراب  
چو برق دوره ما زان بروشنی بگذشت  
بود ز مرتبه عشق خوا رکردن نفس  
چگونه غم نشود ایامال عشرت ما  
فغان که منزل صیاد گشت و مرکز برق

تابمی عشق بر کوی خلیل خود رسیدیم  
مینهم بر روی چشم و میدهم بر اشتباقت  
تشنه ام بر خون جام و سیرم از آزار مردم  
لک لبان کم نهاد از رزق کردون بخیم  
زبان با بی زبانی سر زنش ها کرد بر من

پرورش سوزدل و خون جگر داد است بر من  
گر بشمع گشته دادم مزده روی منیرت  
در گلستانی که بر دم نام زلف و عارضت را  
پسته چون زدا زده انت لاف و شمع از برتوت رو  
بسکه آتش با خیال دوست گرم گفتگویم  
آخر هر است و باشد اول گفت و شنیدم

شبی که یار سفر من بزم کوی تو بستم  
بروز حشر خدا را رسان بخلد و سالم  
از آن بشکر ادب گرم شد چو شمع زبانم  
چو آفتاب بود بر من از جمال تو روشن  
ز درگهت نروم در خیال رو صنه رضوان  
هزار دام از این سخت تر فاده براهم  
پشت و پیش ریخت باده ساقی مجلس  
چنان خیال کان ابروی ربود دلم را  
بان لب شکر بن جان مکن نثار تو آتش  
که من چونی کمر راز بهر این معامله بستم

تا شمع بی نیر ده بسوز نهانیم  
با من سخن زبیر وجود را عدم مگو  
دیدم ز وصف نقطه خال تو آیتی  
هر چند گفتن از نی نیست حد من  
تا کرده ابروی تو شهیدم ز تیغ عشق  
میخواهم بهیچ فروشی و دور نسبت  
ترسم که همچو نیر گریزان شوی ز من  
اطفال اشک من بر غم خنده میزنند  
شد کشت عمر فاسدم از خشکسال زهد  
خو هم تجردی که چو بیک اجل رسد  
تن پروری چو شمع اگر کنار من نبود  
آتش ز چرخ اگر گذرد صبت شهر تم  
بو نیست در وطن چو به اصفهانیم

اجل رسیده و ایست آخرین سختم  
بد و ز چشم خمار تو ابروی مه نو  
بیاد روی تو روزی کشیده ام نفسی  
چگونه شکر کنم ترک چشم مست ترا  
چنین که موی من از اشتیاق گشته سید  
برون کشیدم از چاه هجر ممکن نیست  
ز آب گشتن شکر مکبر خرده بوی  
که خشت خم شود ایکاش آب و خاک تنم  
اشاره میکنند از دور بر می کهنم  
هنوز بوی گل سرخ آید از دهنم  
که از خدنگ نکه جان دیدم در بدنم  
بود نهادن کافور کفر در کفتم  
که نارسائی اقبال بگسلد رسنم  
که شرمسار بود از حلاوت سختم

چو عمر بگنرد آتش مرا بسوز و گداز

از اين چه سود كه شمع هزار انجمن

هستم منفعل كه چرا كم گذاشتيم  
بر دوش آفتاب چو شبنم گذاشتيم  
از بس بقصر دل يي محكم گذاشتيم  
ما بستديم و بر سر آدم گذاشتيم  
انجام را بر طل د مادم گذاشتيم  
روزيكه يا بمرکز عالم گذاشتيم  
گر بر شكاف تبر تو مرهم گذاشتيم  
چشمي كه دید روی تو برهم گذاشتيم  
آنچه را چو زلف تو در هم گذاشتيم

كرد از برای وارث خود غم گذاشتيم  
خاصيت فتادگی این بس كه یار خویش  
سپل فنا بكنند ما دم زند ز عجز  
هشك آدمیتی است كه تاج جلال از او  
آغاز چون بسجده او را دشت گذشت  
گردیده قطب دایره غم وجود ما  
از ما مشو ملول كه تنصیر عقل بود  
بر ما نظر مكن حقارت كه از الس  
چون شرح بی قراری دل گفتنی نبود

آتش بدور جام كه بادش بخیر باد

ما دست رد بسلطنت جم گذاشتيم

تا دین يك كمر شمه اورا ادا كنيم  
از دل كشمب آهي و مشت و تنوا كنيم  
هر شب بخون دیده چو ماهي شنا كنيم  
حاشا كه دامن غمت از كف رها كنيم  
تا كی سفارش دل بی دست و پا كنيم  
برق جدائی تو كه نتوان صدا كنيم  
غیرت دهد اجازه كه دستش عصا كنيم  
بس طاعت گذشته كه باید قضا كنيم  
كاری مكن كه بند ز بندت رها كنيم  
پیراهنی نماند مكنه از غم قبا كنيم  
در محشر از تو گر طالب خونها كنيم  
از بخت سست خویش نماند را گدا كنيم  
كز چشم مست تركس شهادت حیا كنیم  
تا سیر سر و قد تو سر تا بیا كنیم

باید هزار جان بحضورش فدا كنیم  
ای غنچه لاف ارزنی از آن دهان تنك  
میسند از فراق تو ای ماه چرخ حسن  
كمر عیش جا و دانی جنت بها دهند  
ای زلف بار رحم مگر در دل تو نیست  
باز آكه كه وطافت مارا چنان گداخت  
تركس بدور چشم تو كر شد مریض عشق  
تا سجد گاه مه شده مجراب ابریت  
ای نی دم از فراق مزین در حضور ما  
كمر مبدیم جا مه تن را عجب مدار  
بادت حلال بار دگر خون ما چو آب  
هستم آن ها كه اگر سایه افكنیم  
در فصل گل چگونه بنوشیم می بیاغ  
ایكشاش همچو گل تن ما جلد چشم بود

آتش بزیر چرخ چو شد موی ما سفید

دیگر چرا در نك در این آسیا كنیم

كه گار خي فكنند از كرشه نفسم  
كجا روم كه گر فتار مرد بوالهوسم  
كه ميكشد پسر دوش چون سبوسم  
كه غنكوت توان صید كرده چون مكسم  
شود بریده زاكسیر احتیاج چون توكم  
مگر جفای تو ای سخت دل نبود بسم  
كه جز تو دل نبود در خیال هیچكسم

درین قفس منم آن مرغ كاین بدهوسم  
كهی بیکده ام دل كشد كهی بحر  
بكوی ميكده شبها چنان ز قیامت روم  
چنان بنار تعلق ز مانه بسته مرا  
كجاست دولت آزادگی كه از اثرش  
فلك خراب شوی من كجا فراق كجا  
بان خدا كه تورا داده پادشاهی حسن

بشکر اینکه امیری بکسار وان جمال  
بقوب همچو منی ای دل اعتماد مکن  
منم که هر شود صرف ناله چون جرس  
که ترسم آب شوی از حرارت قسم

چنان زخما شه حشمت شکست خورد و گریخت

که با دیگر غوم آتش بگرد او نرسد

در قیامت اگر از دست تو ساغر گیرم  
گر دل آهن بودم او فتد آندم بکدا  
صف مؤکدان تو بر گشته برویم مگذار  
تا بگی در طلب روی تو ای مهر منبر  
در دم مرگ که بدند ز دنیا همه چشم  
کرده یا قوت لب لعل تو خونی بدلم  
باشد از تکیه دل بر صف مؤکدان توام  
گر دهد دست که بوسم لب شیرین تو را  
تا کنم خوش دل آن بی سرو پایان چه شود  
فصل گل آمد و ناچارم از این کار درست  
در هوای دهنی پر زدم طوطی دل  
دل که لب تشنه دیدار خم ابروی تو است  
غرغم از عشق بیجری که اگر شرح دهم

گر چنین سوختن آتش شوم پیشه عشق

میتوانم که سر ره بسمند ر گیرم

شده ام تا بسر کوی خرابات مقیم  
چون پر کاه بدو بار براه غم دوست  
کلک صنم این خطه مشکین که بروی تو نوشت  
در ازل عهد بیستی که کشتی سخت مرا  
بو لای تو مرا گر بسازند بخاک  
طامع مهر مدار از فلک تنک نظر  
درده عشق تو مرا میکند آن لحظه ملاک  
سنگ را سوخته دل از اثر ناله من  
ابدل از عقل مجو هر هی اندر ده عشق

آتش این غزل حافظ شیراز که گفت

فتوی بیر مغان دارم و عهد بست قدیم

فصل گل آمده آن به که نگاری گیرم  
فرق در پای فراقم بکسارم بنشین  
بعد قرنی شب وصل آمد و آنهم نکشید  
دل مرا هست جگر کوشه و اندر ره عشق  
گر شوم کشته چو منصور در این دار فنا  
جام می از صنم لاله عذاری گیرم  
تا از این بحر خطر ناک کناری گیرم  
طول آن حد که یکف زلف نگاری گیرم  
نتوانم که از و کوشه کاری گیرم  
کافرم الحق اگر غیر تو یاری گیرم

بسکه جبراف رخت باشم وآشفته زلف  
توانم که شب وروز قراره گیرم  
حاصلی غیر خماری می خمار نداده  
بعد از این کلام خود از چشم خماری گیرم  
آتشاگر رمد اینسان زمی آنطرفه غزال

دامن عدل هه شیر هکاردی گیرم

در آن نظاره که رفتی بروی زدامن چشم  
زگوش عشق مرا شد شنیده شبون چشم  
چنان ز هر مژه سیلاب اشک افشاندم  
که دین عشق تو کردم ادا ز گردش چشم  
بدان امید که از در در آیم همه شب  
نهاده ام بره تو چراغ روغن چشم  
یا که خون چکری از جدائی دهنت  
بسان غنچه مرا بشکفتد زگلشن چشم  
اگر بچشم به بینم هب وصال تورا  
بشمع بزم مدد مبد هم ز روغن چشم  
چسان جمال تو بینم که مردمان بینند  
مرا که همت زرشک تو چشم دشمن چشم

بجای اشک دل آتش از فراق رخت

تمام خون شد و آمد بروی زروغن چشم

در يك نگاه بر دهنه جان فروختم  
آخر بهیچ مایه دکان فروختم  
هر توفه ز آب آبله برداشت پای ما  
بر خار تشنه کلام یا بان فروختم  
بردیم وجه خاک رخت آب زندگی  
افسوس از این منافع که ارزانی فروختم  
اول زمین بخانه خود هرچه داشتیم  
بر جبهه کشا ده مهان فروختم  
از بسکه بیت بیت بدزدی زما ببرد  
ما هم کتاب شعر بدهقان فروختم  
یوسف بسیم قلب خوریدیم آتشا

یعنی که جان بناوک جانان فروختم

لش بلب نهم و بر رخس اشاره کنم  
برای می زدن از مصحف استخاره کنم  
لطافت است بعدی که آب خواهد شد  
اگر زبیده جان بر رخس نظاره کنم  
یار باده که تادوست در کنار من است  
ضرورت که از ما سوا کناره کنم  
مرا بچشم حقارت مبین که از دم نرم  
فقه مدرسه را رند باده خواره کنم  
بلنك غوثی من اقتضا کند شب هجر  
که خون مخورم و جنگ با ستاره کنم

بسوز آتش و بادد و داغ عشق بساز

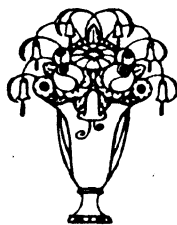
که در علاج تو درمانده ام چه چاره کنم

کهی بسر زخم و گاه جامه یاره کنم  
در آتش ستمت سوختم چه چاره کنم  
بحکم اهل نظر بگذرم زیاغ بهت  
اگر بروی نکوی تو يك نظاره کنم  
چه خوش بود که رخت را که یاغ بوسه بود  
اگر بقیت جان میدهی اجاره کنم  
مرو بخواب خوش ای دل بزلف یار که من  
قیاس حال تو از طفل گاهواره کنم  
چه نامه ها که نویسم یارو آخر کار  
باشک شویم و از رشک یاره یاره کنم  
تو را بهیدم و گشتم بدرد عشق هلاک  
زدست دیده بجان آمدم چه چاره کنم  
رسید کار بجائی مرا بگو شۀ بزم  
که بر رقیب دهد بوس و من شماره کنم

کر آتش از تب عشقم دل اینچنین سوزد

باه گرم جهان را پر از شراره کنم

از صومعه تا رخت بیغانه کشیدیم  
 از گوی نهی بخت نشد قابل زنا و  
 سانی چو دهی جام که تا حشر خراییم  
 تا پنجه مشاطه اندیشه اثر داشت  
 صد شکر که شد گنج جمال تو بدیدار  
 از بی ادبی شمع چنان چهره بر افروخت  
 از مر حمت زلف شکن در شکن تو  
 شد خرمن ما سوخته از برق مکافات  
 چون کر درخت جلوه هم از دین و هم از کفر  
 دل بر سر یمان شد و یمان کشیدیم  
 هر رشته که از صبحه صد دانه کشیدیم  
 زان می که یاد لب جا ناه کشیدیم  
 بر زلف هروسان سخن شانه کشیدیم  
 آن روز که یازین ده ویرانه کشیدیم  
 کز روی تو شجرت من و پروانه کشیدیم  
 ز نجیر بیای دل دیوانه کشیدیم  
 گر از دهن مو و چه دانه کشیدیم  
 هوئی بد رکعبه و بتخانه کشیدیم  
 می نوش که یار آمد و رفت از نظر آتش  
 هر جو ر که از محرم و بیگانه کشیدیم



## ن

برای حرمت جم جام را دل آب مکن  
بزلت تا بمه موی را طناب مکن  
برای بردن دل اندر و شتاب مکن  
ولی برای خدا پای من حساب مکن  
برای شیرین تر یف آفتاب مکن  
که ای پیاله تهمی صرغ در شراب مکن  
که می نخورده در این نشانه خور و خواب مکن  
برای دفع عطش روی بر سر آب مکن  
ز نا ملایت دهر اضطراب مکن  
بنای سرکشی ای کمتر از حباب مکن  
که غیر کعبه دل رو بهیج باب مکن  
از این سخن بزم طاق را خراب مکن  
دعا ست کار من اما تو مستجاب مکن

بگذر مستی ناز از می اجتناب مکن  
روده موی مینت دل مرا تو دگر  
بیخچه محشری از عاشقان پیا شده است  
بهر که رو بپو آورد و خواست بوسه بده  
مگو براهد شب زنده دار نکته عشق  
خطاب مرغ چمن این بود بزرگسست  
نخست تر چه خط جام جم این بود  
مخور غریب نشاط جهان که دور نداشت  
چو کشت خود بودت حاصلی که مبدروی  
در این محیط که تیغ دودم بود موجش  
بیر ده حرم کبر یا نوشته شده است  
مگو که آن خم ابروست جفت بامه نو  
بقصد سبزه خطش که سر زند یارب

چو شرح هجر بیابان نمیرسد آتش

خوش باش و دل سنگ را کباب مکن

مبگذرد جوی خون از مژه بروی من  
از نظرم رفت و برده قوت زانوی من  
گفت چو افتد برو چنبر گیسوی من  
تا نشده است آسمان کر زهباوی من  
صدجو تهمتن نداشت بدجه نیروی من  
گر چه بود صد زبان بر سر هر موی من  
مالک دو زخ شود دیتو به پهلوی من  
گر چه شود آفتاب سنگ ترازوی من  
تارودای رشك حور آب تودرجوی من

تا نکند ترك جور ترك جفا جوی من  
آنکه مرا چون عصا تکیه که عمر بود  
گفتش از ماه نو رنگ چرامی برد  
از می خورشید رنگ دست نخواهد کشید  
تا بقدر داشت خونی سیاوش می  
موی میان تورا عاجز از شرح و وصف  
حور پشتی اگر آیدم اندر کنار  
رتبه سنجید نم نیست جمال تو را  
از لب جون سلسیل عکس چشم فکن

بسکه شد آتش مرا در سخن آبدار

صوت دریا شکست طبع غزلگوی من

یاد آینه آئین بت پرستیدن  
قد بروی زمین بهر خاک بوسیدن  
يك گل نظر از باغ روی اوچیدن  
نداده درس دگر غیر حرف نشنیدن  
که تا نفس بودم مایلم بنالیدن  
چو شمع عاجز از ییش پای خود دیدن  
که آسای فلک او قد بگر دیدن

تو آن بتی که دمی گاه عکس خود دیدن  
بجلوه گاه جمال تو بر تو خورشید  
یار باده که در نو بهار عمر خوشیم  
مرا پس از الف قد او معام عشق  
من آن نیم که خموشی بهر پیشه کنم  
بمغلی که چراغش مه عذار تو نیست  
رهود گندم خال تو پیش از آن دل من

چنان ز رشک دمان تو غنچه تنگدل است  
 هد از بساط کواکب میان بهر شب و روز  
 که لب دگر نگشاید برای خنده بد  
 که کار چرخ کهن چیدن اسد و بر چیده  
 که آفتاب خجالت کشته ز تابیدن  
 مگر ز برده بروی آمده است دختر زر

بیای جان سفر عشق میکنم آتش  
 که جسم خلق شده است از برای بوسیدن

بصل گل که کینه رقص غم ز جوشیدن  
 کسی به عقل آن شمع دلفروز رسیده  
 بیاد نرگس وی می خوش است نوشیدن  
 که در هلاک چو پروانه کرد کوشیدن  
 قد ز ناله من سنک در غروشیدن  
 که نیست پند خرد قابل نبوشیدن  
 که از رخ تو محال است چشم بوشیدن  
 که ممکن است ترا جای آب نوشیدن  
 زیاد مغبیه گدان برده می فروشیدن  
 کر شمع که تورا خیزد از دوزخ مست

مجو ز زاهد افسرده ذوق عشق آتش  
 که کسی نخواسته از آب سرد جوشیدن

آن پرپوش با رخ چون ماه می آید برون  
 بنه غفلت چو مبتلا سد راه کوش تو است  
 میبکند دیوانه ام هر گاه میاید برون  
 و رنه از خم ذکر یا الله میاید برون  
 دل اگر کامل شود باید نجات از قید تن  
 یوسف دل چون زلیخات از زنج سازد خلاص  
 خود ندای سنک دبر از چاه میاید برون  
 عاشقی ناکام از آن درگاه میاید برون  
 سنک بر حال کسی از دیده خون گریدم مگر

خلق پندارند بر میغزد از دریا سحاب  
 چونکه آتش از دل من آید میاید برون

در میان عاشقان پروانه دلشاد است و من  
 آن پر کاهم که در هر جای رو میاورم  
 او بکام دل بیای بار جان داده است و من  
 از حقارت خاک رده سبلی خور باد است و من  
 گفتنش ای آه نین دل کی بریزی خون من  
 روز محشر گر نباشد جلوه شیرین تو  
 در گلستان گفتم اینجا کیست ز آقامت خجل  
 چشم حق بین تابود محراب و برانست و شیخ

آتش از آب جاری وز شعر آبدار

آنکه فیاض است دائم شط بغداد است و من

ن می چون از لب جانانه می آید برون  
 شمع رخسار تو گر روشن شود در وقت شام  
 می باورم که بر در دل گاه بر دیوار جان  
 زلف او میا شد آت زنجیر کز حلقه اش  
 گر جنون من فشانند گرد دامن بر چمن  
 طالبی دارم که در بر میکه مجرم سازدم  
 من ز شوق زلف او راضی بمردن بشوم  
 معتب بشکست اگر پیماه ما را چه غم  
 می با استقبال از پیما نه میاید برون  
 جای انجم از فلک پروانه میاید برون  
 بسکه از چشش نکه مستانه میاید برون  
 ناله چندین دل دیوانه میاید برون  
 تا قیامت جای گل دیوانه میاید برون  
 از زمین و سقف آن یکا نه میاید برون  
 کر بدامن ز استخوان سیه میاید برون  
 کر گل ما باز هم پیما نه میاید برون

روز معشر کز هزار اموات سر بیرون گفتند  
آتش از خاک در میخانه مایه برو

مست عشقم خبرم از خم بر جوش مکن  
ایکه یکجگره می خورده ای از سافر عشق  
شب وصلت برخ پرده کبسو مکن  
گشت صد چاک چو گل پیرهن طاق من  
غافل از بسته زنجیر شدن هست گناه  
مهر اگر گفت کنتم حلقه حکم تو بکوش  
بوسه بی سر زنش غیر نباشد لب یار  
نیست شورت چو بسر بر کله فقر نماز

آتشا سوز دل ما نبود چاره پذیر  
روعت ینبه آتش زده خاموش مکن

چونکه بر زلف زندشانه بت جانی من  
عشق ینهاه توان کرد که از روزازل  
خاک پای تو بسر دارم و سلطان فلک  
تا زلمل تو مرا هست تکین اهریمنست  
میهان را بدهم باده که در مذهب عشق  
آب حیوان چشم از پیش ابیت مبرسم  
آتشا بیهده تعمیر مکن خانه دل

که رسد سبل غمش از بی ویرانی من

یارم از پرده اگر یک نظر آید بیرون  
در فراق مژهات دیده خونبار من است  
یارب این تخم که من کاشته ام در ره عشق  
عالمی دست زجان شسته بره منتظرند  
هقد سازد پدر ماه اگر مادر مهر  
گشته شهید دهنت شهره بعدیکه ز شرم  
هقد در کار بلبل تو گرفتار شود  
با جمال تو بری دیده نکردم در گزر

گر دو صد در بچمن از قسم بازکنند

آتشا کی سرم از زیر پر آید بیرون

کیسوی مشکین بدوش آنسرو قامت را بین  
کوهه ابرو نمود و عالمی را زنده کره  
از قدم تا فرق پیر شبنم عاشق کنی  
آنکه چشم از دیدن روی نکو پوشیده بود  
شد مه کنعان عزیز مصر از طبع سلیم  
هم شب یلدا وهم روز قیامت را بین  
دیده دل باز کن کشف و کرامت را بین  
از سر هر موی او چندین علامت را بین  
در کنارش چشمه اشک ندامت را بین  
سود بی پایان بازار سلامت را بین

سر بر آرد ابدل دیوانه از زندان عشق  
هر که با شمشیر آید تا بریزد خون من  
همچو باران بر سرم سنک ملامت را بین  
مدعی سازد پشیمانیت را بین  
سوخست آتش همچو شمع و از حضورت روتافت

ای حریف بزم جان قصد اقامت را بین

زلفت که برآخته و پیچیده سر ازم  
گر چشم ترا سیر نه بینم عجیبی نیست  
چون شمع معصوم است شود سوز و گدازم  
فرهاد ره عشقم و خوب است بجنون  
زین سیر که بر دیده کنزد انجم اشکم  
تا چند کفم جور پدر بهر پسر کاش  
خسرو اگرش رحم بدل بود بفرهاد  
تا خار غم دل نخلبید است بیابان  
چون آب نگرדם چومس از شرم که آتش  
سبین بدنی کرده تمنای زور از من

چشم که خطا دیده ندانم دگر ازم  
مشکل که خماری می عشق تو از سر  
بر سابه خود چون نبرم رشک که دامن  
می ده که چو نرگس بودم با بگل ولای  
خواهم بقناعت چو صدف کوشم و ترسم  
شرمنده خون گرمی اشکم که بشها  
چون نیستی آگه که خماری می عشقم  
میبود امیدم بدعا آه که آنهم  
دیدم بجنان گندم خال تو و گفتم

کردم زنده آتش زب او نی کلکم

طوطی عجبی نیست که خواهد شکر از من

گر آه گرم از دل خیزد بهجر یاران  
ایکاش چون دهم جان مانند نظر بچشم  
در مستی محبت با شد نشاط جاوید  
چون از غبار خطا شد آلوده شاه حسنت  
گر چشم مست ساقی طارح کرشمه ریزد  
ترسم که همچو زلفتش آشفته حال کردی  
گر گل برد بهمری یکدل ز عنده لیلی  
ایکاش باغ بیند باران اشک ما را  
از بحر عشقت ایشان کرموج تیغ خیزد  
زلفت که دزد دلهاست آویخت چون پرویت  
می خور که جای موری زیر زمین نمانده

ابری شود که بارد آتش بجای باران  
شاید که بار دیگر افته بروی یاران  
این نکته را مگوئید الا بهوشیاران  
باید شمرد او را از خیل خاکساران  
سافر چواشک افتد از چشم باده خواران  
گر گویم از فراقت چونند بفراران  
روی تو میرد دل هر لحظه از هزاران  
تا همچو گل بخندد بر ابر نوبهاران  
خواهد گذشت کشتی در خون جان تاران  
گر در بهشت نبود جای گناهکاران  
از بسکه بر سرهم خوابیده شهریاران

نرگس که افسر زو بنهاده است بر سر  
آتش بدورجامی کن کام خویش حاصل  
گر آسمان نگرود بر کام باده خواران

بد مردن که گاهم ز گل آید بیرون  
غیر تا افسر خم خشت بیکسو فکنیم  
رقم از بال و پر عشق در آغوش بی  
آدمی را که بود گندم خالت بنظر  
تا سر سوزن مژگان تو یاری نکند  
آهوی چشت اگر یک نظری لطف کند  
زلف او دام پلائی است که ازهر شکنش

آتش از تاب و تب عشق چنان میسوزم

که نفس از دل من مشتعل آید بیرون

شد لعل آتشین تو ام دل کباب کن  
آیا چه میکند بدل بر جرا حتم  
با احتیاط یا بره عشق نه که هست  
چون نیست با خبر زیس پرده هیچکس  
من چون نظر ز روی تو بوشم خدا را  
افشاده آه من عرق شرم ای عجب  
ای روی چون بهشت ندانم که از چه رو  
خوش میکشی ز مسجدم ایدل بسوی دیر  
از زهد خشک توبه براه داد کس

آتش بدین روش که تو دم از غزل زنی

مشهور میشود بسخن انتخاب کن

خوشه انگور را ازدل شراب آید برون  
تا بچشم خود ندیدم رویت افشاند عرق  
کشتگان خویش را گر زنده سازد چشم تو  
غم دلم زیر و زبر کرده است و اکنون میرود  
یاد وقتی آیدم که دل کشیدم تیر تو

آتش در پیش رویش گرنشد آهم بدید

روز تا ییاد است کی تیر شهاب آید برون

تا ز دل ناله شبگیر نیاید بیرون  
قامتم خم شده و نیست بدل قوت آه  
لعظه نیست بزندان تو من ناله کنم  
دورضا باش بتقسیم و بهل سمی که طفل  
خون عشاق مریز از نکه آهوی چشم  
از چه شهری بوجود آمده راست بگو  
شرح هجران تو خواهم که دهم یک چه سود

تیرم از ترکش تدبیر نیاید بیرون  
چون کانی که از آن تیر نیاید بیرون  
که خروش ازدل زنجیر نیاید بیرون  
هر چه انگشت مکد شیر نیاید بیرون  
که غزال از بی زنجیر نیاید بیرون  
که چنین سرو ز کشمیر نیاید بیرون  
که نفس از بی تقریر نیاید بیرون

## آتش بخت جوان کی کنش همراهی

هر که اندر عتب پیر نیاید بیرون  
سر زد سهیل زهره جینا شتاب کن  
پروین بگير و تمیبه آفتاب کن  
جوشیده است خون سبازش گل بیاض  
می را بکاسه سر افرا سیلاب کن  
زان پیشتر که دهر شود زاشک ما خراب  
هان ای ندیم بزم نوی انتخاب کن  
ابخواه ازسکان در خود حساب کن  
ما می بهمن خسرو شیرین نمی بریم  
یا دست من گذار که در گردنت رسد  
ما را که شیر سرخ نستان همبیم  
مردم بشبوه ای سرمن زیر آب کن  
ای ره نورد شوق برفتن شتاب کن  
افلاک را تصور چندین حباب کن  
در کاروانی مهر مجال درنگ نیست  
در قلزمی که کشتی ما چار موجه است

آتش علاج درد نداری زغم بسوز

وز آه گرم خود جگر سنک آب کن

بچشم آویختش چون زلف بر چین  
بشهر است و میدانم که چشم  
شمارد بی جهت تا صبح پروین  
توئی آن باغ گل کز اشتیاق  
خران شد بوستان عمر گلچین  
کرم جوشیده گردد بی تو ساقی  
خورم خون دل از جام جهان بین  
که دیگر بر ندارم سر ز بالین  
سیاه کفر کبرد کشور دین  
که سوسن نیست نقص باغ نسرین  
که میا شد هنوزش قصد شرین  
که بیدق را دهم فرمان فرزین  
که خطش روید و گوید که بر چین  
خدا را یش یای خویش بشین  
که رفت از یستون تا قصر شیرین  
مشو غافل ز سبل اشک فرهاد

بهر جا این غزل را خواندم آنش

شنیدم از در و دیوار تحسین

ای چشم می پرست در فتنه باز کن  
یکشب بفکر زلف تو بر ما سحر نشد  
تا کسی بخت بسان منی خواب ناز کن  
دندان صبر ناوخن تدبیر من شکست  
گو یا که این خیال بود شب دراز کن  
جمعی امید وار تو تو بخشند و امید  
دیگر چنان شوم گره از کار باز کن  
ساقی بریز باده که حیران روی اوست  
خلقی نیازمند و توئی بی نیاز کن  
می خورم که غیر شیشه به حراب سائکین  
هندوی بت پرست و طواف حجاز کن  
یارم نهاد لب بلب غیر همچو جام  
دیگر بشرع عشق نبا شد نماز کن  
من چون قزاقه کردن حسرت دراز کن

آتش عنان نفس رها کن که دیده ام

هر کر زیان نکرده زبدا احتراز کن

با اگر کردی رها آف رورا دامن مکن  
 یا نظر بر عالم از یک چشم چون سوزن مکن  
 چون ملک کشتی دگر تقلید اهر بس مکن  
 در چینه هنگامه ایدل چون جرس شیون مکن  
 آسمان در چراغ بعد از این روغی مکن  
 گوش بر حرفش بقدر یک سوزن مکن  
 خوشه چینه را نا امدای صاحب خرمن مکن  
 الفتای جان من بر دوستی زن مکن

سوخت آتش تا بدست آورد دامن تورا

گر نباشی عمر او تعجیل در رفتن مکن

گر کنی بهر خدا در پیش چشم من مکن  
 اینقدر مینای مرا دست در گردن مکن  
 آتش نمرود را بر دیگران گلشن مکن  
 خانه آینه را از عکس خود روشن مکن  
 ای نسیم بر طمع بهوده در دامن مکن  
 خواهش آب روان از چشمه سوزن مکن  
 رو بکنعان بر ملای بوی پیراهن مکن  
 هفت جنت را خریداری بیک ارزن مکن

آتشا گر در وجودت گوهر ذاتی بود

خون بنوش و بشت چون شمشیر بر دشمن مکن

این گل از دامن بستان دل آید بیرون  
 چیست تدبیر که یابم ز گل آید بیرون  
 گر شود سرزده داخل خجل آید بیرون  
 کز لبش آب بقا متصل آید بیرون  
 چون خبر از کف او مضطرب آید بیرون  
 گر دهد دست که یابش ز گل آید بیرون  
 خاصه آن آه که از سوز دل آید بیرون

آتش از آه دلم لاله گر آگاه شود

تا قیامت ز چمن منفعل آید بیرون

با چو قمری طوق عشق ایدل تود در گردن مکن  
 یا که همچون ریمان از پای تاسر گرد باش  
 گر می صافی زدی از زاهد خود بین مترس  
 کاروان نکذشت من گمراه و دزدان در کین  
 روشنی از خویش من چشم چو کرم شب فروز  
 عیسی ار گوید کنم چاک دل عاشق رفو  
 گر کند کسب لطافت از رخت حور بهشت  
 دختر رز کبست تا خویش بجو شد بابت

میکشد رشکم بچشم مردمان مسکن مکن  
 غیرتم مانند جام از خون دل لبریز کرد  
 ده بغوی گرم تنبیری ولی از بهر من  
 گر بخواهی سنگ رشکم بشکند مرا تذل  
 خاک آن در را که باشد سرمه چشم ملک  
 زان دهان تنک کام دل گرفتن مشکل است  
 غیرت عشق زلیخا ترسمت گیرد عنان  
 تا به بینی گندم خال لبش ای مرغ دل

گر گل از دامن بستان ز گل آید بیرون  
 گیرم از گریه مرا غم ز دل آید بیرون  
 سر ما و درم پخانه که جبریل امین  
 آن که از تشنگیم جان بلب آورده دریغ  
 گر بخور شید دهد پنجه ناز تو فشار  
 سرو از شرم قدت میکند از باغ فرار  
 خافل از آه ضعیفان ستم دیده مشو



## ( و )

در مهر که عشق تو افتد سیر او  
صد وعده دهم دست ورود از نظر او  
کاندر رک جان کار کند نیشتر او  
وقتست رود کوه بگل تا گمر او  
قارون بکجا رفت و چه شد سیم وزر او  
ظلمتست که در هم شکنی بال و پر او  
دیدیم که شد داخل عقرب قبر او  
هر می سر و پائی نشود همقدر او

آن آب که جان در طلبش داد سکندر

آتش شده پیدا بمن از خاک دراو

هر جا که بی دلست کینه جان فدای تو  
الا سری که قطع شود پیش پای تو  
خلقی بسان سایه دو ند از قفای تو  
کاین بی ادب نگاه ندارد حبابی تو  
پیچیده است در همه عالم صدای تو  
گر حوری بهشت نشیند بجای تو  
دست من اسحو دامن زلف دوتای تو  
هر ذره که سیر کند در هوای تو  
خواهم ز حق کشودن بند قبا ی تو

آتش بهر چمن که زنی دم زشمر من

واجب شود بر غزلخوان دعا ی تو

از لطافت خون برو ن مایه از رخسار او  
دیده اندیشه محروم است از دیوار او  
بسکه خون خوردند از معرومی گلزار او  
جای خود گر وا کنند در سایه دیوار او  
بسکه میباشند از جان عاشق و دیار او  
گر نکر دی پاسبانی طالع پیدا ر او  
قصه شگردی کند گر طره طرار او  
چشم دارم یک نگاه از ترکس بیمار او  
میکند خورشید سیر گرمی با زار او

گر که آتش شور آن شکر دهن در سر نداشت

اینقدر شیرین نمیشد در مذاق اشعار او

رستم که بود تاج شجاعت بر او  
چشمش نظری گفته بحالم کند اما  
گر حسرت مزگان ویم کشت عجب نیست  
از بار هم کوهکن و اشک روانش  
می نوش علی رغم بغلان که ندانند  
آندرخ که عمری بهوای تو بریده است  
تلباد صبا زلف بر آن چهره یفشاند  
ای چرخ مزین پیش رخسار لاف زخور شد

گر جان شود قبول لب دلربای تو  
هر سر حریف سجده معراب عشق نیست  
با اینکه سایه جسم لطیف نبفکند  
جان از چشم خویش بیند از سرمه را  
ای بیستون بیال که از عشق کوهکن  
دیوی بود که جای حلیمان نهشته است  
ای نازنین که شاهد یکنای عالمی  
پهلوی بر آفتاب ز تابندگی ز نهد  
چون ماه سر برون ز گریبان شکند

چون خورد از باد بر رخ زلف مشک آثار او  
آنکه باشد جای بر چشم منش چون مردمک  
لاله ها شد دافدار و غنچه ها شد تکدل  
پرتو از خورشید پیوند علایق بکشد  
هر که جالبی است گردن کرده طوق بندگی  
بوسه ها دزدید می از چشم خواب آلودی  
دل زیداران رباید عقل و دین از خفتگان  
تا که بغشم چون مسیحا هر مریضی راشفا  
اجتماع مشتری حدیث کز سوراخ طاق

## ( ۵ )

گر آتش عشقت کشد از سینه زبانه  
بر زلف تو آویختن و روی تو دیدن  
ای ما حاصل مهر عزیزم مرو از چشم  
دل مخزنی از گوهر اسرار تو باشد  
می ریز بسافر که هلی رقم حسودان  
در آتش غم سوز که از عشرت نوروز  
تا بردل خود ناولک تیر تو خریده است

چون میگردد عمر ز جان تارمقی هست

آتش بطرب کوش بکوری زمانه

ای شوخ منه پای برون از در خانه  
در خون دل اور چنگ زندم نتوان زد  
میبیرم از این رشک که دشمن عوض من  
شب نیمه شد ایشم دل افروز سخن گو  
زاهد نه عبت سبزه شدش یاره بکویت  
بر دوش مکش خانه که درویش مجرد  
آمد که زلب بوسه دهد بر من مسکین

هر موج که آتش گذرد از سر دریا

اشکی است که از دیده من کشته روانه

جائی زده است شاه جمال تو بارگاه  
ز بید که ره گذار شود باغ تر گشت  
باز آ که می چه زنجت اشک چشم من  
در جلوگاه حسن تو از بار عام دل  
زبید بغیل غنزه بود خبره چشم تو  
چون رنگ کلفت است بود ننگ عاشقی  
گر پر ممش ز تیغ فرافتم چرا کشی  
ساقی بریز باده که محتاج آن درند  
اشکم روانه شد ز رخ زرد چون کنم

آتش چو آسمان وزمین سفته پرورند

مهر از فلک مجو و وفا از جهان مغواه

اوشرم بک من که چمید از کنار کوه  
آید یادم آن دل سخت و رخ منیر  
زین یش بار کوه بدوشم چو سایه بود  
شد خاک صد چو کوهکن ویستون بجاست  
با ید بکار کشتن خسرو برد عبت  
بک دری نهان شده در چشمه سار کوه  
خورشید هر صباح که بینم سوار کوه  
آکنون مرا ز سایه بدوش است بار کوه  
الحق که یش از آدمی است اعتبار کوه  
فرهاد برد زحمت خود را پیکار کوه

از پهلوی زمانه مجاورح و اعتبار  
 گیرندت از کند مکافات ظلم اگر  
 بر دیدن یلنک نیززه شکار کوه  
 افرا سیاب وارگریزی بنا و کوه  
 از خلق کن کناره که هتفا بلند نام  
 شد آتشا چوگشت نهان در حصار کوه

اگر نبود با بروی آن نگار کوه  
 یا که از غم واندوه و درد و غصه مرا  
 بیکار خورده بهجر تو ذین چهار کوه  
 نشد که يك کوه از کارخویش بازکنم  
 ز سینه تا بکلو همچو سبجه بر نفسم  
 بی است تشنه بهونم که ازفراق رخس  
 میان ما و ترا تیغ کی جدا سازد  
 نمی فتاد مرا اینقدر بیکار کوه  
 بیکار خورده بهجر تو ذین چهار کوه  
 که آسمان بزند جای آن هزار کوه  
 زدست بر سر هم دست روزگار کوه  
 خورد مرا بکلو آب خوشکوار کوه  
 که خورده‌ایم بهم همچو بود و تار کوه

کوه ز ناخن تدبیر آتشا از کار

کشایم از زنده دست روزگار کوه

بیان باغ یا رب گل من کجا نشسته  
 دوسه روزشده بامن سری آن پسرنداره  
 که بهارض ریا حین هرق حیا نشسته  
 متعجبم که او را که بزیر یا نشسته  
 که بقصد استخوانم بکین هما نشسته  
 بکین من ز هر سو سیه بلا نشسته  
 که هزاره‌چو یوسف عوض گدا نشسته  
 که حباب وارگردون بهوای ما نشسته  
 دل من چو غنچه دایم بره صبا نشسته  
 شده ابر تیره ای و بدل هوا نشسته  
 که نشیند آن غبارش که در آسبا نشسته  
 همه را بزیرگردون بدل است گردکلفت

بسرا چه دل من غم یار کشته ساکن

چه عجب که شاه آتش بر بینوا نشسته

انسان که مرا میگذری از بر دیده  
 یکدم بکشا غنچه اب را به تبسم  
 مشکل که بگردت رسد آهوی رمیده  
 ایشاخ گل در چمن ناز دمیده  
 حریفی نشد از دفتر وصف تو شنیده  
 گر کوه کشد بشودش پشت خعبه  
 خالی بود از شرم و حیا چشم دریده  
 خونست که جاری شده از دست بریده  
 بیچم بخود از فکر تو چون مار گریده  
 پیش لب شیرین تو با شد نرسیده  
 خون گریه کند طایر درخون نعلیده  
 آزار که کرده است غلام نخریده  
 خورشید برون آمده بارنک پریده  
 در پرده دهم جای تو بر دامن دیده  
 با اینکه دو عالم صفت حسن تو گویند  
 باری که من از هتق تو بردوش کشیدم  
 گر لافزد از چشم تو نرگس عجیبی نیست  
 گویا که نصیبم ز ترنج ذفن تو  
 داری خبرای زلف دلارام که هرشب  
 آن میوه نازک که شود از تکیه آب  
 گویا خبر از لذت ییکان تو گردد  
 غیر از تو که دانی زدر خویش یری را  
 بردار سر از خواب که از شوق جمالت  
 از بسکه بود چشم حسودان بکینم

از مقتل عشق تو برون جان نتوان برد  
در چشم من و چشمه ششیر تو جانا  
سدیت سر راه ز سرهای بریده  
تا چشم کند کار بود خون چکبیده  
آتش بچه تدبیر ستانم دل خود را  
از مزه برگشته و ابروی کشیده

این مژده که بر دل ز وصال تو رسیده  
خوش میچی از طرف چمن چشم بدت دور  
آن یار عزیز تو که در عهد جمالت  
چشم که بود مسد و با بروی تو همدست  
آشوخ محال است ترا در نظر آورد  
با اینکه تو را جا به پس پرده چشم است  
الحق که اگر قطع شود هست سزاوار  
مرغ دل صاحب نظران را نتوان یافت  
از تشنگی خضر بر چشمه حیوان  
کس را نرسد دم زند از حسین که غیاط  
چون غنچه بود روز پیش از خون دل خویش

حیران جمال تو نه تنها شده آتش  
آن کیست که انگشت تعبیر نکزیده

در روزگار حسنت نرخ گهر شکسته  
ایشاخ گل که داری دوغ عشق منزل  
تا شهره گشته در شهر شیرینی دهانت  
از توبه ها که رندان در فصل گل شکستند  
خورشید اگر کنند روبر آسمان حسنت  
صد وادی جنون را شورت بیاد داده  
مهر سهر خوبی یعنی که ماه رویت  
خوف شکسته بالی در این چمن ندارم

شام فراق آتش آخر شدن ندارد  
یا طالع سیاهم پای سحر شکسته

ای بت ساده که با ترکس هست آمده  
تا بشام ابدم زنده از آنرو بخیال  
در خرابی دلم این قدرت جهد زچست  
سجده شکر کنم یا بر خت قصد نماز  
من دیوانه کجا ماه جمال تو کجا  
چون بط باده مرا خواب بدست آمده  
که تو در خاطر ام از صبح الست آمده  
گر در این خانه بنوا نهشت آمده  
که بنزد من خورشید پرست آمده  
خوبم ای ماهی اقبال پشت آمده

آتش از حادثه عشق مجور راه نجات

که در این معرکه از بهر شکست آمده

ز آن بهر شهر دلی در تک و تاز آمده  
که شه حسنی و بالفکر ناز آمده

حرکات همه خوش باشد و رفتار نکو  
گر بخواهی بحقیقت رسم از راه مجاز  
شده صد فتنه زهر گردش چغم تو یا  
تا ز محمود کلی در هم و آشفته ترم  
میرم وزنده شوم تا هودم شاهد حال  
موبو گر خبری داری از آنرا بگو  
تا که ایمل بود اندیشه مزگان و بت  
ایکه بر یاد لبش طمعه بکوش زده

آه آتش بتو ای شمع مگر کرده اثر  
که کنی گریه و در سوز و گداز آمده

چشم بر هم زده فتنه بر انگیخته  
زلف بر چهره بدین جلوه نیفتانده کسی  
بوده مرعاش و معشوق که در روی زمین  
چشم بر هر شکن زلف تو تا کار کند  
بوسه ده خواه زلف باشد و خواه از رخسار  
رحمی ای پادشاه حسن که در ملک دلم  
نیست یکندره بجز مهر تو در آب و گلم

گر بمنز لکه مقصود نبردستی بی

آتش از سایه خود بهر چه بگریخته

یا بیرک گل ز سنبل سایه بان افکنده  
تا گمند دلبری بر آسمان افکنده  
بر زمین عجز چون برک خزان افکنده  
در هوای قامت از آشیان افکنده  
خویشتن را در فضای لامکان افکنده

لف مشکین بر رخ چون ارغوان افکنده  
نک از صورت پریده است آفتاب و ماه را  
یده در این باغ هر روی زگل نازکتری  
صد هزاران قمری سرو ریاض قدس را  
چونکه از شوخی دو گیتی را مسخر کرده

طوطیان از پند آتش گشته بر گرد تو جمع

تا بگردش خامه شکر فشان افکنده

نرگس بیسار را دست عصا کرده  
اهرمنی را چه خوب رو بخدا کرده  
چون قدح از رشک خون دردل ما کرده  
خاک سیه بر سر چپ و ختا کرده  
از رخ گلگون یار گرفته حیا کرده  
در ظلمات آکهم ز آب بقا کرده  
هر سر موی سرا قبله نما کرده  
چشمه خورشید را سر بهوا کرده  
سلسله زلف را دام بلا کرده  
چون به گلستان ناز نشو و نما کرده

بسکه بهستان ز چشم فتنه بیا کرده  
زلف تو بر عارضت سجده مسلسل کند  
تا قدح باده را کام ز آب داده  
تا بصبأ داده مشک ز تا تا زلف  
ایکل سرخ از چه دو رنگ تو تغییر کرد  
از خط مشکین تو ره بلیت جسته ام  
تا خم ابروی تو قبله جانم شود  
بسکه شمع ریخت آب فشانند ز چشم  
تا شوم سخت تر بستگی کار دل  
نرگس مست تو دل گربرد از گل رواست

آتش اگر آگهی زاشک سحرغیز من  
در ره سبیل از چه رو خانه بنا کرده

جام می را با لب خندان برابر کرده  
هر چه گویم مردم ازدوری نیاید باورت  
ای لب جان بخش عیسانی تو بر ما روشنست  
از تبسم گشته ییها در دندان ز لعل  
شد عقاب چرخ صید از کرکس تیرم مگر  
باز ساقی در بطعم خون کبوتر کرده

ایکه میگفتی کن آتش از دم تیغ حذر  
عب آب زندگی پیش سکندر کرده

ای جان پاک کز گل رحمت سرشته  
یکدم جدا نشد سرم از دست چون سبو  
گو بگست تا کشم بغداد نک ملا متش  
بی حاصل است صبر تواندر مقام عشق  
کز چرخ بر سراد تو گردد مغرور فریب  
من زیر بار منت دوتان نمی روم  
ای قلزم جمال ز طوفان ناز تو  
گر بوسه ندادی و رفتی خجل مباش  
چشم بد از تو دور که رشک فرشته  
گویا به آب غصه گلم را سرشته  
آنکس که عاشق است و هنوزش نکشته  
ایدل براه برق عبث تخم کشته  
می خور که زود پنبه کند آنچه رشته  
صد شکر ای فلک که بکامم نکشته  
پیدا ست کز سر ره عالم گذشته  
دل تنگ نیستیم پیدرم را نکشته

آتش جهان برقص فتاد از شراب عشق  
در حیرتم تو بهر چه خاموش گشته

خانا مرا بغاضه دل نا نشسته  
میجستم بگرد جهان عمری و کنون  
غیرت بغون آب مرا تشنه ساخته  
بادام وار چشم شد از فرق نا قدم  
از بهر امتحان بدل سنک کن فرو  
ایشانه نیست بر سر آنزلف حد تو  
یک لحظه یرده بازکن از رخ خدای را

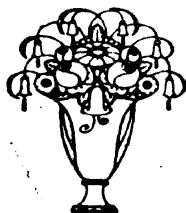
انسان که غوطه مینوی آتش باشک چشم  
معلوم می شود که زجان دست شسته

ای آنکه دل بهستی ده روزه بسته  
در وادی که خضر نهی پای با عصا  
از اینکه یفت پا زده بر جهان خویش  
با دام معتنی که بیای تو بسته اند  
در بیج وتاب حرص اجل دامن گرفت  
هاقل مشو ز سنک مکافات روزگار  
در رهگذار سبیل چه غافل نشسته  
از ابلهی روانه تو با چشم بسته  
کم غره شو هنوز ز بندی نهجسته  
بی دردی است اینکه تو خندان چوبسته  
رو خواب خوش بگور که بسیار غسته  
در عمر خویش اگر دل موری شکسته

میخواه حضور دلیر جانانه آتشا  
این سبک تازه که تو امروز جسته

ای ماه از صیبر جلالت ستاره  
از گلشن وصال تو فردوس غنچه  
از یرتو نهایت خورشید مهر تو  
برداور برده از رخ ورخصت بشمع ده  
تا غنچه با خبر شده از آن دهان تنک  
عجبها که ماه روی تو آید بضایم  
مات رخ تو شاهموارم ولی چه سود  
ساقی بریز پاده که نرگس کند بجام  
برکت ییالنه که چو پیمانه پر شود  
تا خاک زامداد نشود سبزه کافرم  
باور که می‌کله که ز تیر کرشمه کرد  
آخر بحال گریه کنار آورم ترا

آتش محیط در سخن گر بچویدت  
سازد برای گوش صدف کوشواره



## ( ی )

که ز دست ماه خوا هم بستانم آفتابی  
که هزار همچو جنت بود از رخ تو بایی  
که برام انتظار ت چو بیم بروی آبی  
که خراج خواست سلطان ز ولایت خرابی  
که میان دلربایان چو تو نیست کج حسابی  
د گرم بود چه حاجت بنوشتن کتابی  
که بهیچر بیش از اینت نتوانم کشم عذابی

سزد از ندامت آتش شب و روز خون بگیریم

که گذشت دور عهزم بخيال خورد و خوابی

که میان جان و دلبر نبود دگر حجابی  
که هنوز از دهانش نشنیده ام جوابی  
که کس آب زندگانی نچشیده از سرابی  
که نمیتواند آنجا طیران کند عقابی  
که سیاه گشته روزم ز دو چشم نیمخوابی  
که فزاده است چشمم بشعاع آفتابی  
که زبهر حسنت آمد بوجود چون حبابی  
که بهچشم خویش دیدم چو تو مالک الرقابی

ز چه کویس تر دماغی نزنم مدام آتش

که هنوز دختر روز بودش بیوست آبی

که عاشق است و کده عمر صرف هشیاری  
که بر جباب دهد رتبه کلبداری  
ستاده چشم بر اهت بحال بیاری  
که داشت از صفت مژگان سیاه اجباری  
که بار سایه خود را کشم بدشواری  
نوشت منشی قدرت که صیغه شد جاری  
که جام خنده کنند بر شراب کلناری  
که آب میثوم از شرم بی خریه داری  
که ممکن است مرا جای سبزه بشماری  
که بر د نام خداوند را بفکاری  
که غنچه سر بدر آرد ز قصر زنگاری  
به عیب کس منکر جز بهچشم ستاری

هزار شاهد عادل ز طوطیان دارم

که کار خامه آتش بود شکر باری

بغدای چشم مست به بیاله کن شرابی  
چغم است گر برویم در خلد بسته رضوانی  
گذری بسوی من کن ز برای سیل اشکم  
زدلم شکست خواهی بکه گویم این حکایت  
بچه اعتبار خواهی دل من بزاف بردن  
شده از خط تو پیدا که چه بود سرنوشت  
من اگر کنا هکاموم بفرست در جحیم

چو طلم تن شکستم بطرب کنم شبانی  
بستوال بوسه عهزم شده پای لعلی طی  
بخيال لعل ساقی لب جام جم بیوسم  
بهوای کبک مستی نظرم بود بجانی  
ز سر شک سرخ مردم بهشت کنند منم  
پیرایر تو زانرو فندم ز چشم انجم  
بتو آفتاب نسبت بهمین دلی دارد  
به بتان عهد وقتی دل و دین دگر ندادم

بدور چشم تو حد بر کسی شود جاری  
ز بحر عقوق هوایی فزاده در سر من  
بگلستان گذری کن که نرگس شملا  
از آن بکشتن خلقی اشاره چشم تو کرد  
چگونه بار غمت را نهی بدوش دلم  
شبی که مهر تو را عقد بسته شد بدلم  
مگر لب تو دم از بار عام بوسه زند  
عجب که خواجه شود تشنه فرو خنتم  
چنانک ز دست تو زاهد گریه بکار منست  
بنوش می که شنیدم زنی بلجن خوشی  
خوش است باده گیلانک خاصه فصل بهار  
گرت هواست که افلاک پرده مات ندرد

دکان جلو و فرو بسته اند بازار ی  
بغصه کشتن ما تضم گفته میگزار ی  
نبود شیو و چشت هنوز ییاری  
که گشت ابری و بارید مشه تاتاری

ولی چه سود که توان کنه نگهاری  
که مست ناز بود در کمال هوشیاری  
که مست باک ندارد ز مردم آزادی  
زبسکه ریغتم از دیده اشک گلناری  
بدر یک سر سو ز ن نیکنه یاری  
من از تو هیچ نیستم بجز نکوکاری  
دگر ندیده ام از بهت خویش بیداری

به بند منع محبت زمن مکن آتش  
کجا به بند تو تن در دهم چه بنداری

کاین هجوژه میاشد هر شبی در آغوشی  
جهن کن که برداری باری از سردوشی  
شیر همنم بیراست از شکار خرکوشی  
زلف مشکباری زد تکیه بر بناگوشی  
گر ترا بود عقلی یا مرا بود هوشی  
گر گدازی از بنیم یانوازی از نوشی  
تا کنون بجرای می پرست مدهوشی  
شب بخواب میبدم آهوی زره بوشی

گر بود چو شمع آتش هوق آف شبستان

تن بسو ختن در ده بازبان خاموشی

خون دختر رز را تا اید بود جوشی  
نیست جام خورشیدش در خور قه نوحی  
طوطی بر افکنده دور چشمه نوشی  
تا بکی نهم از تن روی کار سر پوشی  
در شنیدنش خواهد هر گلی شدن کوشی  
کاصابت در گردش با چراغ خاموشی  
شوق کرده چون چرخم بای تاسر آغوشی

مر مشام من بوی طبع ریخته می آید

دیگ فکر آتش گوشتیا زنده جوشی

همچو بیمانه لبالب دلم از خون کردی

بجه حسن تو گلچهر کان بازار ی  
ترا بگو هه چشت تا که دانه خال  
من آفرمان که مریش محبت تو شدم  
یاد زلف تو آهی کشید و شه زدلم

کره هه نکمت خوب میرد دل خلق  
فلام مر د مک چشم می پرست تو ام  
اگر دو چشم تو خون مرا خورد چه محبت  
شدم ز دست محبت فشرده همچو انار  
چگونه خار غم از دل کفم که زکانت  
گرم بسوزی و خا کسترم بیاد دهی  
بیر دوش که دیدم بغوا ب چشم ترا

دل میند بر دنیا گر تو را بود هوشی  
جوهر جوانردی گر تو را بود ایدل  
ایکه گفتی از آهی چرخ را مسخر کن  
گشته کفر و دین باهم خوب متفق گویا  
خوش بود کنتم ایدل مستی جنون بیشه  
بسکه در تو جبرانم با خبر نخواهم شد  
غیر چشم و ابرویش دیده اید ای مردم  
پیش از آنکه بر چشمش حلقه حلقه زلف افند

خون اگر بجوش آمد وقتی از سیاوشی  
بردر مغان بست است این رواق مینائی  
خط سبز او دیدم چون قرین لب گفتم  
منکه جان شیرینم صرف عشق بازی شد  
گر بیوستان بلبل وصف عارضت گوید  
یتو زنده ام اما روشن است از حال  
تا بیرکشتم روزی همچو قرص خورشید

تا که ناکام مرا از لب میگویند کردی

هیچ‌داری خبرای خسرو و غیرین حرکات  
از شکنجی که بهر حلقه زلفین نواست  
ماند در دایره خط تو چون نقطه دلم  
بدهات که بود تنک تر از حلقه میم  
ترسم از کرده شوی منفعل ای لیلی‌دهر  
سپه غزه گواهی دهدت ای شه حسن  
بینت رفته فرو یا بگل ای سرو سہی  
ساقی‌سر خوشم از گدومش جامت که مرا  
آگهم از روشت ای فلک بی سرو یا  
خبرت هست که باید بزمین رفت فرو

که چه با جان من از عارض گلگون کردی  
هست پیدا که بعد سلسله دل خون کردی  
دیگران را اگر از دایره بیرون کردی  
کز فراقت الف قد مرا نوب کردی  
گر بگویم که چه اها با من مجنون کردی  
که بخوبان جهان قصد شیخون کردی  
گوئیا شرم از آن قامت موزون کردی  
فارغ از حبله نه گنبد گردون کردی  
که چه با تاج جم و تخت فریدون کردی  
ایکه بر دوت خود تکه چو فارون کردی

آتش از طبع تو بازار غزل یافت رواج

بیکه کوشش زبی‌چمن مضنون کردی

نظری ز چشم مستش بطریق آشنائی  
به تبار شوخ چشمی توئی آغازال رعنا  
ز ریاض عارضت کی کل بوسه چیده کرد  
چو زنی به تیر نازم دل من بوجد آید  
به زکوة حسن دادن شده مگر مصمم  
دل من چو غنچه خونت و ترا خبر نباشد  
ز کدام سینه امش شده دود آه بیرون  
کل آفتاب سوزد ز خجالت دمیدن  
تو نشستم بچشم و نکند هنوز باور  
ز برای رزق کما مل در آبرو نریزم  
چمنی که از گیاهش گل دردوداغ روید

بن او فتاد آنهم بوسا بل خدائی  
که ربوده چمن زلفت دل آهوی ختائی  
که رسیده بر مشام ز تو بوی یوفائی  
چو شکسته استخوانی که رسد بیومبائی  
که کشوده صدچو یوسف سرکیسه کدائی  
چکنم که بو ندارد دگل باغ آشنائی  
که نه ماه نور دارد نه ستاره روشنائی  
مگر او فتاده تو بخبال خود نمائی  
که کند جلوس سلطان بسرای روستائی  
چو صدف کنم قناعت بو طیفه هوائی  
توان شدن مقبض بامبد لکشائی

ز خزان عمر آتش شوم آزمان فسرده

که گلی نیچیده با شم ز حدیقه سنائی

ای ماه خوش بود چو تو بر دیده منی  
دل‌وا که گوهر صدف بهر قدرت است  
تبغ تو عار آیدش از قلم ای دریغ  
خورشید آب گشت و فرو رفت زیر خاک  
در حیرتم که چون نچکد خون ز چشم چرخ  
ای باد صبحدم که گذشتی ز کوی دوست  
لعل تو شاهده است که محتاج بوسه ام  
از بس بیابغ بی گل رویت گریستم  
از سوختن خوشبم که چون شمع عمرما  
صافی بنور طو ر خم بر فروز دل

بر مردمان دیده دهم چشم روشنی  
آیا روا بود که تو از نا ز شکنی  
اقبال سست بنگر و بار یک گردنی  
از بسکه کرد پیش جمالت فرو تنی  
از رشک سایه که تو بر خاک افکنی  
داری دم مسیح چار دم نبزنی  
چندان که پادشاه جمالت بود غنی  
شد آب از خجالت من ابر بهمنی  
در راه انتظار تو شد صرف روشنی  
تا بخشدم ز ظلمت این وادی ایمنی

لا ف منی مزن که تو را رو بتههرا  
هر کس فریب لقمه خورده خوانده را  
چندان روان کند که شوی قطره منی  
با شد اگر فرشته شود سقه دنی

آتش زباده تا ندمم خرقه شست و شو  
عار آیدم که دم زخم از یاک دامنی

یک نگاه که از چشم نیم باز کنی  
گرت بناست که خلقی شهید ناز کنی  
خوش است چشم بهم بر نهی و باز کنی  
مر را بقتلگه عشق سر فرا ز کنی  
تو دام اگر فکنی صید صد ایاز کنی  
که خود زخنده چو منصور کشف راز کنی  
چنان بنوش که بر پوستش ناز کنی  
که یادگر گذارم ز حد دراز کنی  
که چشم و گوش گل و مشت غنچه باز کنی  
روی بیاض و عیان است از شمایلی تو  
بملک بی غمی آتش بشرط آن برمت

که از غبار ره گلفت احتراز کنی

ز رخنه که بجانم ز تیر ناز کنی  
چنان مرید توام که افتدا ز جان کمت  
بر کس بغنجر لازم که تنک عشق من است  
بماه یک نظر و بنگظر در آینه کن  
ز کوته دلبریت را زوی در بیغ مدار  
چو در بساط جهان غیر روز و شب نبود  
چنان بهمه انجم بچشم کم بنگر  
چو نقش قابلیت زان کند یا مال  
اگر بشنه ای آب وضوی خویش دهی

چو سیم ناب گر آتش تهی ز قلب و غشی

چه حاجت است که اندیشه از گداز کنی

چو خط را دستبار طرهمبر نشان کردی  
تورا در ناوک پیکان مگر آب بقا باشد  
که از کشتن مرادارای عمر جاودان کردی  
چه باعث شد که با تمجیل دورم از میان کردی  
که از حب دو گیتی خالیم همچون کمان کردی  
عبث عمر عزیزت را تاف در آسمان کردی  
که در غربت مرا گاهی گذر بر آشیان کردی

سپید آسا شوی گر رو سیاه آتش روا باشد

بجرم اینکه اندر مجرم عشقش فغان کردی

گر قسم اینکه نرخ بوسه را دنیای جان کردی  
شهادت میدهد ملت که یک نیازیان کردی

چو دیدی بوسه از تنگی نیجویددما ترا  
ز یا در خانام بهادنت آنکونه ممنونم  
جوانی داد در هری اگر بوسف زلیخارا  
اگر بینی بچش ای خضر مقول محبت را  
نمودی بر دلم چون خال هندو را یقین کردم  
کل رخسار و سروقدر ریحان خط سبزت  
چنان بکداختی آتش ز داغ عشق جانانم

که همان را چون هما قائم بهشت استخوان کردی

هر سرکه نداده ز می عشق تو بونی  
ای گاه حقیق از لب میکون تو رنگی  
زاق لطافه که غورده است بجوگان غم تو  
مژگان تو زد چاک چنان برده صبرم  
هر کسی که ترا بیند و جان را نسپارد  
کل روی تو را دیده ورنکش بیریده  
در خواب تقا فل ایبه الد هر بهانند  
از زلف تو پیدا است که با دل نشود راست

کداری مکن ای ترک که از دست فراق

آتش غم دل هر سه دهد بر سر کوئی

چنین که مست غروری و جام طنازی  
چو ابروی توام از خنجر گر شه نکشت  
دلم ز سنک غم و آتش فراق تو است  
بدا من تو زخم دست تما شوم فانی  
بنوش باده که چرخست بخاک خواهد برد  
بود چه یرده ندانم سرود مطرب عشق  
مجر ز سبزه خط اینی که سر زدش  
ز خال کنج لب کلام دل چنان طالبم  
اثر به ثابت و سیار نه فک نبود  
قد چو نی بنوا استخوان کشته عشق

خوشم ز طرز تو آتش که کرده توام

ز سبک صائب تبریز و شیخ شیرازی

با وصف آن که برآم بسی امتیاز داری  
بر خیز تا ملائک بندند صف چه مژگان  
زد تکیه چین زلفت بر چشم مست بر کو  
گر خون صد چو محمود نوشی عجب نباشد  
ایسر عالم آرا بی یرده گو خدا را

ز حال گوشه لب جایگاهش را نشان کردی  
که بیدارم ز میوه را ازیر ایم آسمان کردی  
تو از لبک روی بنودن جهانی را جوان کردی  
ملا متها کنی بر خود که عمر جاودان کردی  
که بیل مست را آگاه از هندوستان کردی  
چو شد بایکدیگر توام جهان را گلستان کردی

باریست بگردد که بود کم ز کدوئی  
وی باغ بهشت از گل رخسار تو بونی  
سر کشته جاوید زمین کشته چو کوئی  
کز سوزن عیسی توان کرد رفونی  
باشد دل او سخت تر از آهن و روئی  
بیچاره نداند که بروید بچه روئی  
کر بر در دلهای نکشد عشق تو هوئی  
کافر بود و رحم ندارد بر موئی

مسلم است که بر حال ما نیردازی  
بین که چون کشم آرزوی جان بازی  
چو شیشه که شکستش دمی و بکدازی  
اگر چو طفل سرشکم ز دیده اندازی  
گر آفتاب شوی از بلند پروازی  
که می زند بدام چنک از خوش آوازی  
کنند بگلشن روی تو دست اندازی  
که هندوی تو دهد فیل مست را بازی  
مغور فریب از این خیمه های شب بازی  
چنین که تومن ناز و گر شه می بازی

سخت است باتو بیونه از بسکه نازداری  
گر بر شهید چشمت قصد نماز داری  
با دل سر شیخون یا ترکناز داری  
کاندر صف غلامان صد چو ایاز داری  
کز عقیق کجست چو من سوز و گداز داری

چون کوتاهست دست از دامن شهادت  
بر تار و پود آمال دل بستگی شاید  
ای دود آه مظلوم در سینه کن درنگی  
خون دل یتیم است ایشیخ نوش جان کن  
غره مشو که ایخضر عبر دراز داری  
یابست طرهای شو گر چشم باز داری  
ترسم که آسمان را از دور باز داری  
ازخون دختر رز گر احتراز داری

از سوختن چو شمع در گریه تا کی آتش  
گویا هنوز در سر عشق حجاز داری

ایکه بر گوشه لب خال سیاهی داری  
کرتو ملک دل عاشق گرفتگی چه عجب  
بخت آهوی دل‌مست از آن روی بلند  
بده ای باد صبا جای زمزگان ترم  
ایکه با زرگس مستش نظری هست ترا  
ای شب هجر که چون بخت منی تیره مگر  
کر کشی خلق جهان را چه گناهی داری  
که شه حسنی و از غمزه سیاهی داری  
که تو بر چشمه خورشید گاهی داری  
که زخاک ره خوبان بر گناهی داری  
چشم به دور که درمیکده راهی داری  
تو هم از جور فلک گذشته ماهی داری

آتشا منکر عشقت نتوان شد ممشوق  
ز آنکه از آه دل خویش گواهی داری

ای باغ خلد از گل رویت کنایه  
با صد شکوه مهر تو پنشته بر دلم  
بازم بر آه عشق بهز ل نیر سد  
هر راه دور را بنهایت توان رساند  
دوزخ نبود اینهمه سوزنده از نخست  
گر یا زخم بافر شاه غریب نیست  
شرعی که بهر طول قیامت نوشته اند  
الحق بهمد حسن تو پروردگار را  
جز هیچ در خیال نگنجد دهان تو  
چون خامه ام بزن سر و بندم بیر زبند  
آتش گذشت هر طرب کن پیا له گیر

معلوم می شود که نداری کفایتی

بتا اگر که حدیث شب فراق بدانی  
نه حاضری بحضور و نه غایبی ز میانه  
نقاب طره بر افکن ز آفتاب جمالت  
تو گفته که زمین جان و دل ستانی و ترسم  
بحال عاشق بیچاره خوب ز دیده فشان  
چو جان ز دیده نهان و چو نور دیده عیان  
که جان خلق جهانی ز شام غم برهانی  
که دل زمین بستانی و جان من نستانی  
بغاک کوی نکار آتشا چو من نرسیدم

امید آسکه تو خاکم بکوی او برسانی

بصرائی که ای لیلی من رخسار بنائی  
ترا بنهان شاید خراند ای منظور هر جائی  
بجای سبز روید از زمین همچون صحرائی  
که همچون نور خورشید از درو دیوار یدائی  
که با هم متفق گشتند در وصف یکتائی  
شده است اصد هزار آینه عکس جلوه گرزانرو

دو میخانه را خمار از خجلت فرو بنده  
مرا می ده که تا فارابی مرآت دل خویشم  
چنان آنکهر یکدانه را با گریه مجویم  
جمال اوست دریائی که گرموجش ز سرخیزد  
نبدانم چه تأثیر است در آن نشتر مژگان

سمند عقل را بی کن بیدان سخن آتش  
که وصف حسن او بیرون بود از حد دانائی

از خدا میطلبم بای جهان یبائی  
تنگی آب مرا بر سر آن آورده است  
بی دلان را نبود زلف تو دیگر یکمین  
گر بریزند دو چشم همه را خون چه عجب  
صاف آینه دل کرده ام از زلف هوا

آتشا غیر دل من که انیشت شده غم

رام کی صوره شنیدی که کند عفتائی

بگذشت روز عمرم بتصور محالی  
که زمان هجر دارد بقیامت اتصالی  
بتنگار رخساره چمن نبود چنین مثالی  
نکشیده کلمه قدرت به از این دگر جمالی  
عجب است گر بسکلهها ندهند گو شمالی  
بزی اگه سر بیتیم نزنم یری و بالی  
که رقب در کعبین است و نیدهه مجالی  
که ز قتل من مبادا بدلت رسد ملالی  
که به بیش سر و قد تو ندارد اعتدالی

بگو آنچه جان که دانی سخنی ز حال آتش

اگر ای صبا رسیدی بعهده اهل حالی

کافرم گرد ز تو برسم چه تقصیر بیری  
آن جوانی تو که تاب فلک پیر بیری  
جلوه از شمشه مهر جهان گیر بیری  
که تو در آینه هوش از سر تصویر بیری  
تا تودستی بسر زلف چو زنجیر بیری  
که نمودی رخ و از عاطفه تقریر بیری  
که بطفلی ز دلم آرزوی شیر بیری

در بیابان محبت بر سید رخ بسوزد

بار آتش تو بمنزل بچه تدبیر بیری

بشیر میدهد از غمزه خواب خرگوشی

فدای آهوی چشمت که گاه مه و هوشی

که بلبش نکند میل بر هم آید خوشی  
 که کرده سرو سقنم از قاپوشی  
 که کرد تپه جام لا فقه من نوشی  
 گرم بسو بخری و بچپ بخروشی  
 که ناز حسن چنچه آورد فراخوشی  
 برقم جان سیرد با کمال خاموشی  
 خوشا زمان فقیری و خانه بر دوشی  
 بود اصول حیا دات فرع سر یوشی  
 در این بهار که مستنه شیخ وشاب آتش

بهده حسن تو آنکونه خوار شد گل سرخ  
 چاه بقیه تو نیکو فقا ده جا مه ناز  
 خیال لعل لب نقش بست بر دل جسم  
 من از میان دها ن تو رونمی تا بم  
 تو را گناه نباشد که همه میشکنی  
 غلام همت پروا نه ام که هر بر شمع  
 دلم ز کلفت اسباب روز کار گرفت  
 بنوش می که بجان دها ن ساقی بزم  
 تو بهر چیست که اندر طرب نیکوشی

حسن زده دو کدور چاه سکه شاهی  
 باشی تو جو یونس که شد اندر دل ماهی  
 آگاه شدم از غضب و لطف الهی  
 ویران کن و آباد بهر گونه که خواهی  
 ز کس بزبان آمده و داده گواهی  
 خور غید جهان تاب فرو شد بسیا می  
 آتش من و جبهه یک مرحله بودیم

ای روی تو آینه اطاف آلهی  
 بر مردمک دیده که دو بحر سر شکست  
 تا روز وصال و شب هجران تو دیم  
 در زیر نگین تو بود ملک دلهای  
 در شوخی چشم تو که جود غزلت  
 بنشست چو خطا بر رخ زیبای تو دل گفت

من خاک رمی جستم و اواخر شاهی

هزاران مدچو خسرو را در آنجا کوهن بینی  
 زبس چنین بر سر چپ و شکن روی شکن بینی  
 کجا چشم ضعیف تا دو جان در یک بدن بینی  
 توان پیدا نمود اما نشاید آن دهن بینی  
 که گر خاری بای کس رود از چشم من بینی  
 قیامتها بیا از کشته خونین کفن بینی

بهر جا قصر آن شکر لب شیرین دهن بینی  
 شود آفاق در چشمه سیاه از دیدن زلفش  
 مباح جان و جانان نیست فرقی در بدن مارا  
 شب تاریک جای پای مور از کاسه چینی  
 چنان خواهم زدن کوی ترا جاووب با وزکان  
 اگر آید شهیدان ترا از خاک سر بیرون

ز غربت دم وزن آتش بکوی وی که مہترم

ز چشم خویش برگردی اگر روی وطن بینی

مگر چه من بچکر داغ عشق او داری  
 تولا ف عشق مزق چون هزار دو داری  
 مگر بدامن خود خاک کوی او داری  
 تو پا در آتش من او قید آبرو داری  
 باین گناه که دیدم رخ بگو داری  
 به نیست نفسی را که در گلو داری  
 ازین برهنه گدایان بسی بگو داری  
 زبسکه حاجب و دربان تند شو داری

بکوه و بادیه ای لاله از چادر داری  
 توای زردی گلی بلبل را سید یکدام  
 صبا ز آمدن گیل رود بسجده شکر  
 بلای پرده ناموس باشد آتش عشق  
 گذشته هر گرانایه ام به بد نامی  
 از این لطافت منظر هیچ ندارم اگر  
 همین نه بر دود آورده ماه روی نیاز  
 صبا زکوی تو با نرس و لرز میگذرد

چنان برده کن آتش زخضم پرده دری

که کس خبر نشود با که گفتگو داری

ای آنکه نکویان همه جسدند و تو جانی  
از نام و نشان گر همه جستند ره را  
از حبله زاهد ز در پیر خرابات  
تا هست بدستم قدح خون سیاحش  
من ای ذقن یار ترا سبب صفاهان  
گیرم بزبان نرمی از او کام که بادام  
ای بسته خدا بشکند از سنک دهانت

تا چند چو جان از نظر خلق نهانی  
آورد مرا سوی تو بی نام و نشانی  
گر پای کشم خیر نه بینم زجوانی  
بر افسر جم یا زخم و تخت کبانی  
زین بعد نخوانم که حقیقت به از آنی  
جا در دل شکر کند از چرب زبانی  
گر در بر او دم زنی از تنک دهانی

اندیشه کند از ره باریک کناره

آتش چه در اندیشه آن موی میانی

تر کرده گلستا ترا باران نو بهاری  
ایستادن که کرده تو تسخیر ملک دلها  
گر روی خویشتن را بر گلستان نمائی  
دووزیکه ترک چشمت بر قتل عام کوشد  
در زیر بار هجران من یشت خم سازم  
یار از خیال قلم بگذشت و گشت پنهانی

خوش ساعتیست امروز از بهر میکساری  
شاهان شود که گیرند یاد از تو شهر یاری  
کل زیر بال بلبل پنهان شود زخواری  
ترکان چین و خلیج خواهند شد حصاری  
زیرا که نیست در عشق این شرط بردباری

یار از خیال قلم بگذشت و گشت پنهانی

دیدم چگونه آتش بگشتم نکرد یاری

گر آفتاب زند لاف عالم آرائی  
ترحم کن و بر ماه رخ نقاب افکن  
از آن زروی تو چشمم کل نظاره نجید  
کدای راه تو گردد عزیز مصر چال  
بدین دوش که توئی گر بچشم اشاره کنی  
بتی که بعد تو گیرد بدست حلقه زلف  
مرا دلست که ماند ز سوز آتش عشق  
چو مردمک شده مارا عیان زیره چشم  
کجاست گردش جامی ز دست منبجهای  
فکنده لشکر تسلیم فکر من بهیمی

بمهد حسن تو کارش کشد بر سوائی  
که شمع آب شد از شرم مجلس آرائی  
که داشت مرد مکش جرم بیسر و یائی  
ز چهره گر دهی او را زکوة زیبایی  
نهد بکردن آهو خراج رعنائی  
ز دست خویش قد در کند رسوائی  
به آن چراغ که دودش بود شکبیائی  
که هست پرده نشین آن نگار هر جائی  
که فارغم کند از دور چرخ مینائی  
که کوه را نبود سنک پای بر جائی

چنانچه کلام تو آتش بشهد آلود است

که طوطی ازنی کلسکت کند شکر خانی

چنین که زلف تو جوید بلند پروازی  
ریاض جلوه خزان گشت گل عذاران را  
اگر کند ز تو گل کسب رنگ و بو نه عجب  
گرفته خون شهیدان عشق دامن تو  
چنین که ساخت نگار تو کار مردم را  
چه سود از اینکه ترا در لب است آجبات  
چگونه پیش جمال تو دم زند ز فروغ  
هنوز دین غمت با شدم بگردن چشم

درین گفتند چرا ماه را نیندازی  
چو سرو قد تو سرزد ز باغ طنازی  
که هست کار تنک مایه گان کله بازی  
مگر هنوز سمند گرشمه میتازی  
چرا ببرد مک چشم خود نیندازی  
که با طبیعت چون آتش نمی سازی  
اگر نه با سر خود شمع میکنند بازی  
اگر سفته بدر پای اشکم اندازی

جدا نیشوم آتش ز یار سیم اندام

هزار بار گرم همچو سیم بکدازی

ترسم هزار محشر دیگر یا کنی  
گیرند بند من چون از هم جدا کنی  
بیراهن میبوی گلی را قبا کنی  
بر کوه گردی تنش آهن ربا کنی  
کداری مکن که مجلس عیشم عزا کنی  
گریم چنان که روی سر شکم شنا کنی  
ای بیستون خوش است که اورا اصدان کنی  
ای کعبه خوش بود توهم اینجا صفا کنی

گر روز حشر برده ز رخسار وا کنی  
یا دم نیرود و لب شکرین تو  
با این جمال گر بغرامی بیوستان  
این جذب که چشم تو دارد بدلبری  
اسباب قتل من شده اماده ای فلک  
گفتی زگریه کام تو حاصل کنم چشم  
شد مدتی که طالع فرهاد خفته است  
چون فرض شد طواف حریفش با سوا

آتش گرت هواست شوی پادشاه وقت

با بدگدائی در آله عبا کنی

زاهد شصت ساله را شبیده باز میکنی  
آهوی مست من چرا صرفه ناز میکنی  
چون سر زلفت ای صنم قصد نماز میکنی  
در نظر سپید کنی قتل ایا ز میکنی  
صبح امید خلق را شام دراز میکنی  
تنگ فضای قلب من گلشن راز میکنی  
از بی صید کبک دل خلقت باز میکنی  
با زکلیت اینقدر از چه دراز میکنی

چونکه بچشم دل سپه سر مه ناز میکنی  
جانستان و زنده کن از نظری زمانه را  
قبله روی خویش را اگر نگری در آینه  
تیر فروزمیزی چون زکال دلبری  
پرده گشائی و عوض زلف برافکنی چرا  
چون به تبسم آوری غنچه دلفریب را  
بال کرشه میبوی غمزه جان شکار را  
ای شب هجر سوختم صبح نبشوی چرا

از تب عشق آتش سوز داگر چنین دلت

شمع وجود خویش را صرف گداز میکنی

کز هر چه در نظرم آید تو شویتری  
زان رو بود که تورا نسبت دهم بیری  
منع تو چون نکند زبرا که میبصری  
گرداشت سرو سپی رفتا رکبک دری  
ای تندخو که مرا شیرین ترازشکری  
هم حاضری همه جا هم غایب از نظری  
با خنده از نظرم چون برق میکداری  
دل نیستی تو مرا خوانا به جگری

هر کز گدایان نکند خورشید یا قهری  
هستی بشیبه دل گر غایب از نظری  
ای آنکه منع نظر کردی ز روی نکو  
بر قامت تو مثل شاه که میزد مش  
از صبر تلخ غمت آب و ترش نکند  
با جان خلق جهان فرقت از آن ننهد  
چندانکه از غم تو چون ابرگریه کنم  
اید ز دست غمت جانم رسیده لب

آتش بر آه غمش تا رفته یا بکلم

میدید کاش مرا آن مرد کداحری

که قرآن بر نبی شد ختم و بر روی تو زیبایی  
که پیر دیر میکنند بر اعجاز مسیحاتی  
مرا از جسم جان بیرون شد و از چشم بینائی  
مکس از ضربت شمشیر نگریزد ز حلوائی

کرا قدرت که بعد از این زندگوس دلارائی  
چنان از یک تبسم عالمی را کرده زنده  
مگر عمر عزیز تو که هنگام گذر کردن  
مکش ابروی خود در هم که میبوسم دهانت را

ز جسم و جان و دل درها برویت باز کرده‌ستم  
تو هر جا زین لب نوشین بشیرینی سخن گوئی  
چنان بادش زند سبلی که کم سازد کلاهش را  
میان خیل مژگان تو چشت دیدم و گفتم  
خلك را از هلال انگشت حیرت برده‌ان مانند

بدل تخم محبت کاشتم و آتش یقین دارم  
گلی خواهد برون آمد که دارد بوی رسوائی

نامه قتل غیر را دور بر من رقم زنی  
منکه به تبر غزه‌ها و قسم و جان فدا کنم  
من ز شمار عاشقی مردم و دم نیز نم  
سرو قدرت برستی در همه جا علم بود  
منکه بچشم منبهم پای تو را برای چه  
لشکر فتنه و بلا کرد بر آرد از دلم  
موی بسو خبر شوی از دل بی قرارما

گر گذرد بخاك تو غنچه دهان آتشا

خیمه بکشور وجود از سفر عدم زنی

رسانده عشقم اندر سر زمینی  
خعلش کرد لبش بگرفته آسان  
بسکوری رقیب شد مبسر  
اگر زاهد نتو شد می عجب نیست

جواب حافظ این باشد که فرمود

سحر که ر هروی در سر زمینی

ای جوهر مجرد دل از تو نیست خالی  
هر شب که از فراق شرحی باده گفتم  
شد فرودین نگارا روکن بهر بر ما  
از و در طه محبت ایدل مجوی ساحل  
تا عقد گوهرت را دیدیم از دو مرجان  
جام جهان نما را اندر نظر نیاریم  
لعل لب تو باشد آب حیات اما  
زنجیر عدل دارد بامام اگر شود وصل  
ایجاد شکر ستان در خنده تو باشه

تا چند باری آتش از ابر دیده باران

این سبز را نگهدار از بهر خشکسالی

در بر روی تو بر خاک نهاد یشای  
باغ فردوس که رضوان کندش دریایی  
بر تو مام که از جلو نندارد ثانی  
روضه حسن تو را حلقه پیرون دراست

نعمت وصل تورا شکر کنم در همه عصر  
بود در چاه زندهان تو ام یوسف دل  
با وجود تو ندارم غم بگذشتن عمر  
نوبهار است سخن گدو و گدازم بنشین  
عقل بر قامت من جامه کلفت بپرید  
ز منت خیمه بدر یا می محبت چو حجاب  
تا ز فردوس جمال تودهم کام دلی  
گر دهانت دهد قیمت جان بوسه رواست  
همچو سنگم بکن دور مرا بیکد له کن  
آتش از سبک خوش و طبع روان تورواست

با ج گیر د سخت زوری و خاقانی

گر یک بوسه کنی از دو لبم مهمانی  
پیش از آنکه که شود خلق مه کنما نی  
کانه در بای توشد صرف نکردد فانی  
که مرا هم گدلو هم بلبل خوش العانی  
ایخو شا عالم دیوا نگنی و عریانی  
تا زمانی که شود کشتی جان طوفانی  
سببی ساز که زلفت نکند شیطان  
ز آنکه در تنگی نعمت نبود ارزا نی  
چون فلاخن چه قدر دور سرم گردانی

گر در پند مرا در صد فگوش کنی  
ز بهار ای شه تر کان ز مکافات عمل  
ای خزان در بر بلبل نفس سرد مکش  
توئی آن آهوی رعنا که بیک گوشه چشم  
نکند کفر باسلام و نه اسلام بکفر  
آقدر خون من ای ترک حلاست ترا

آتش از مستی جاوید زنی یا بدو کن  
اگر آن منبجه را دست در آغوش کنی

آقدر مفرور برخوبشی که روی خود نیاری  
حق دهم کام تو باهر حاجت دیگر که داری  
گر تواند بر فلک شد کودکی ازنی سواری  
بر زمین بارد چو باران نافه مشک تناری  
باش تازیر زمین پنهان شود از سرمساری  
میتوانم پنجه زد در پنجه شیر هیکاری  
زانکه میترسم براه عشق از روزنداری  
بی سبب خواهد شد چون طفل اشک از من فراری  
میزند بر دل یک مزگان زدن صد تیرکاری  
بس بود تزویر کردن سبجه تا کی مبهاماری  
بشکنم چون رستم از غم صولت اسفندیاوی  
بسکه دوش آتش روان از دیده شد باران اشکم

برق را دیدم که میخندد دبا بر نو بهاری

با وجود اینکه از خط شاه حسنت شد حصاری  
از دهانت کام خواهم گر مرا حاجت بر آری  
آفتاب از تومن گردون رسد بر قصر حسنت  
گر بیاد چین زلفت خیزد ازدل تبر آهم  
خود نمائی کرد گر ماه نوت در پیش ابرو  
تا که صید دام عشق آنرا ل شوخ چشم  
گوهر اشک مرا ای دیده کن اسراف کن  
طالعی دارم که هر کس را دهم بر چشم منزل  
گر ز خواب ناز کردد باز ترک چشم مستش  
زاهدان در رشته مکر تو شد صد دل مقید  
جام کیخسرو بر از خون سیاوش کن که خواهم  
بسکه دوش آتش روان از دیده شد باران اشکم

تا سرموئی مرا بر دست باشد اختیاری  
مدعی کی میتوان شد راه عشق مارا  
خوش بود داد طرب دادن بطرف باغ وستان

بر سر آنم که آویزم بزلف مشکباری  
آنکه دارد شوق گل چیدن نیندیشد زخاری  
با نگار شوخ چشمی و حریف میکساری

یستون را بایدش با تیشه اندیشه کنند  
تا بود فرهاد را از عشق شیرین یار غاری  
تا سرا بر دا من زلفت بود دست توسل  
کافر عشقم گرم با هردو عالم هست کاری  
برسبوی باده آتش وقف کردم دوش خود را

منکه در عالم نمبرفتم بزر هبج باری  
بدور چشم تو چندا ن رواج یافته مستی  
که افتخار کند نرگس از پیاله بدستی  
سزد که طرح جهانی ز نو کنند که باشد  
بر دری که شود بسته هست امید گشایش  
قسم بیار خدائی که غیر او نیرستم  
ز دامنش نکشم دست تا بشام قیامت  
ز ماه چارده و سرو ناز چشم پیوشم  
همیشه روی نکو نرغ زشت بشکنند اما  
سزد که وصف قدرت را کنم سؤال زچشت  
گرم نکشته جدائی کشد نشاط حدودان  
زیارت حرم قرب دوست بود خیالم  
از آن شدی سربازار پیر و کس نغریخت  
هزار دام دگر هست پیش پای تو آتش  
کمان مکن که زبند فراق مردی و جستی

آنچنان سوزد که گویا جانش از تن میبری  
خواه را چون خوشه بیرون زخرم میبری  
بر چراغ کشته ای کش زیر دامن میبری  
ایکه سوزاندی دلم ماند نوازش کردنت  
صد دل آشفته را بیرون زمسکن میبری  
زینهار ای شاه کز هرات زلفش بگندوی  
کز میان باد بیرون شمع روشن میبری  
کوکب بخت تو گر تایی خاطر جمع باش  
رشته ای را گر فرو درچشم سوزن میبری  
یاد کن از آن دهان تنک و جسم لاغرم  
هر قدر گل باغ وستان را بدامن میبری  
ای صبا گر خاک راهش آوری بادت حلال  
میروم از جان گرم در چاه بیژن میبری  
هر دخت زان روز خوش نیدید  
همچو آن بلبل که بیرونش زگشن میبری  
کر زنجدهانت بدست ای شاه ترکان آورم  
میرسانی بر لبم جان تا دل ازمن میبری  
تا دل ازداد تو شد آزاد روز خوش نیدید  
بسکه سرمستی زجام حسن و مینای غرور

من کجا ترک شراب و شاهد و مطرب کجا

از چه رو آتش غلط در حق من ظن میبری

دیگر بکس ندارم چشم امید واری  
گر افکنی نگاهی بر من زچشم یاری  
ترسم که غرق کردم در بحر یقرا دی  
اینان که ویزدم اشک امشب پیاد زلفت  
تا نسبت تو دادم بر آهوی تناسی  
چون نافه خون دلها خوردم زشرم چشمت  
آگاه مو بوم زان نیتی که داری  
خواهی بر آری ای خط کرد از نهاد حسنت  
کاندل شب فراقم تنها نمیکند ری  
ای غم چه شکر گویم از مهریانی تو  
چشم زگریه باشد چون ابرنوباری  
تا غنچه تو ایکل بر روی من نهند  
خورشید را نو دانی از اسبان فری  
ایشام تار هجران چون بانو انس گیرم

دیشب که یار آمد با مد می بخوام  
از روی سبزبوشان حاشا که چشم بوشم  
بیدار گشت بختم اما نکرد یاری  
گر زهد من بچربد از شمع سبزواری  
آتش براه عشقم جز باد نیست هدم  
آتم ز بخت مستم باشد زمن فراری

چون حلقه حلقه زلف دلاویز میکنی  
از بسکه شهد در دهن نوشدند تو است  
دندان شانه را بطرب تیز میکنی  
دشنام تابخ روا شکر آمیز میکنی  
از ترک چشم غارت تبریز میکنی  
دوری چرا ز دیده خون ریز میکنی  
شمشیر بهر قتل چه کس تیز میکنی  
رو قتل عام کن ز که برهیز میکنی  
از بسکه عشو طرب انگیز میکنی  
اورا ز مومنان سحر خیز میکنی  
یما نه حبات که لبریز میکنی

آتش چو دم زنی زدو مرغان لعل یار  
کوش دل مرا کهر آمیز می کنی

بسکه ای زلف بخود غره ز اقبال بلندی  
آب شد چشمه خویشید و فرو برد زمینی  
تا تو اورا چو سرشک از نظر خویش فکندی  
بخال تو رسیده است که دیوار بلندی  
بخت مستم زند آن نقش که برمن نیستی  
که تو باشی و بریزی و بگوئی و بخندی  
هر قبائی که تو صد مرتبه پوشیدی و کندی  
هیچ دستی نکند باز دری را که تو بندی  
روی چون آتش جانان و تواس جای بندی

تا بکی سوزد و خاموش نشیند زغم آتش  
خون او ریز میندیش گر از وی گله مندی

هر کجا طره طرار تو افکنده کنیدی  
ای بسا کرد که بر خاست ز معوره دلها  
هر کجا تاخت شه حسن تو از غمزه سندی  
که سر مجرب زمت نتوان جست سندی  
در شب هجر شدم پیر پس از ساعات چندی  
تا بکوشم بود از مرشد عشقت در بندی

تا شکر ریز سخن گشته نی خامه آتش  
داده بر هر مکنس از وصف لب لعل توقندی

ای بته هر زلفت صد سلسله سودائی  
بر لعل تو مشتاقم از دینی و مافیها  
اوصاف تو کی گنجد در دفتر زیبا ئی  
با یاد تو خرسندم در خلوت و تنها ئی  
اقبال شود داخل زآن در که توباز آئی

هم یرده نشین باشی هم شاهد هرجا می  
 نزدیک تری جان را از دیده به بینا می  
 در کعبه گنفر کردم دیدم که تو پیدا می  
 خاک سر کویت را از بهر خود آرا می  
 سازد سپه نازت بخدا می شکبای می  
 فرقم نتوان کردن با آدم در یا می  
 خون ریخته خواهد شد از چشم تماشا می

آتش قم دنیا را تا چند خوری می خور

باری مطلب این حد از گنبد مینا می

بکشید آسردی که گریست مرغ و ماهی  
 که بره چراغ دارم ز تاضل آدمی  
 که نیرود بشتن ز صبر شب سپاهی  
 من و کاسه گدائی تو و کوس یاد شاهی  
 بکش آقادر که دانی بکش آتچنان که خواهی  
 بخدا که مستعقم چو قلم بر و سپاهی  
 که فتاده شاه حسنیت بخال کج کلامی  
 چه خوش است توبه کردن ز گناه یگانه می

بخدا چنان خوشی شب هجر پیشه سازم

که دهد زمانه آتش بهوشم گواهی

شده با اهل لب متفق ضحاک می  
 شاه ترکان که بود شوه او سفاکی  
 شرط کوته نظری باشد و بی ادراکی  
 که بود می خبر از کیفیت غنا کی  
 که کنند بوسه باقوت لب حکما کی  
 دهش را پدیدر تا نیکند هتا کی  
 نو شد روی حیانت شراب تا کی  
 شرم دارم که کنم دعوی دا من یا کی  
 آقادر کوش که روح تو شود افلاکی  
 که گرفتار جنابت شده چون سکاکی  
 کافضای دل تنک است گریان چا کی  
 بر زمین میزندش عشق تو از بی با کی

بوسه گرفت جان از لب شیرین نهدی

وای بر آتش دل سوخته تر یا کی

ز سوختن شده ام همچو سره خاک - پاهای  
 که هست بر در او از شهید غزه - پاهای

هم آفت ایانی هم رهز دین و دل  
 شایسته تری دل را از آب بستنی  
 در بتکده گردیدم دیدم که تو موجودی  
 غور شد بعد منت از باد صبا گیرد  
 هرجا که شه عشقت مصوره دل گیرد  
 کرسبل سرشک من اینسان گنبد از سر  
 کر چشم سپه مست تیر نظر اندازد

ز غم دلم خبر شد چو نسیم صبحگاهی  
 چه غم از جهان سپه شد زهوی تار جرم  
 بهرور مگر زاهد اتری کجا کنده می  
 نظرا از جلال وحشت مکن ای خلیل عهدم  
 تو که تیر غزه دایم بکمان عشو داری  
 اگر ت زخما فرمان سربندگی به پیچم  
 بطریق عقل روزی ره راست شد زادم  
 چو مصیبت رحمت تو بجهان احاطه دارد

مار زلف تو که بر جان زند از بی باکی  
 کشته غزه شود مرد مک چشم تو را  
 از سر کوی تو رفتن بگداستان بهشت  
 داده عشرت وصل تو حرام است به آن  
 آقادر نازکی ای بگو هر دریای جمال  
 غنچه زد از دهن لاف بر ما که نسیم  
 خیزوده پاده که بر جام جهان بین شده نقش  
 خرقه تقوی من تا نشود دشت بی  
 ای که افکنده ترا عنصر خاکو بطلم  
 آدمی ز آن نشود قابل تسخیر ملک  
 غنچه گر جامه ندرد چکند با دل تنک  
 برق در جاوه که حسن است اگر روی کند

ز رشک سره که دارد بچشم - ستورهای  
 کشیده جفیه عشقم بر آستانه ماهی

بود عارض و گفتم بچرخ مهر و مهت کم  
ساز سینه سیر ای سپهر در بر آهم  
شان نمانده بجز مژغ استخوان ز وجودم  
نیر سبز خط ندیده م و نشیدم

باحتیاط بیاید نود سیر جمالش

که آب میشود آتش هزاروی بنگاهی

نیست در بردن دل زلف تو را کوتاهی  
با درازی شب هجر تو ای سلسله مو  
از نری تا بشریا همه خواهند تو را  
آفتدر میطلبم روشنی از کوکب بخت  
فیرت عشق چنانست که در راه طلب  
تادم از بندگی پیر طریقت زده ام  
همچو من خاک بسر میکنی ای باد صبا  
باده خور ایدل و اندیشه مکن از کم و بیش  
بخمال دهنتم می خورم و دارم امید  
شیخ در صومعه رفت و بخرابات نرفت

آتش از بندگی پیر مغان چشم میوش

گر بود در نظرت منصب صا حجابی

در حیرتم که بادل خود چون بسربری  
عسی که زنده کردی از اعجاز مرده را  
تا کرده ماه روی تو دکان حسن باز  
گردد بهای یک نگاهش یک سپهر جان  
روی زهین ز سایه دل ها سایه شد  
ای دکان حسن تو سا بیده سر بهام  
خون بردست در بر زلف تو مشک چین

آتش نوده خاک رخت تا که جتجو

مردم گسان نکند کشد کیمیا گری

تا که ایدل بنظر سرو قد او داری  
بشگفتی بر آن روی و خجالت نکشی  
شانه را نیست بقدر سر مو راه عبور  
آنکه میکند ز خموشید نهانست هلال  
هست هر عضو تو پاکیزه تر از عضو دیگر  
کوه آهن نشود با دل سخت تو قرین  
باشد در بر اغیار خرابیدن کک

جا بخت نکند کافرو اندر عجب است

آتش از این سر زلفی که تو بر رو داری

جواب داد که کم طمعه زن چو مهر باهی  
که برق را توان سد راه شه پر گاهی  
ز حسرت سگ کویت که باشدش بتو راهی  
شود بچشمه خورشید سبز مهر گاهی

سته سلسله اوست ز مه تا ماهی  
گر بسنجند کند طول امل کو تاهای  
ای نگار همه جانی تو کرا میخواهی  
که شبی روز کنم بانو مه خر گاهی  
کشدم رشک گرم سایه کند همراهی  
عالم آید که زنم سکه شاهنشاهی  
بکمانم که توهم رائده آن در گاهی  
که جهان عالم آست و تویی چون ماهی  
که دهد مستیم از راز نهان آگاهی  
بار آلهامه را حفظ کن از کهرامی

باشد عجب با هن اگر خو کند پری  
گردد ز سحر چشم تو بیمار بستی  
خورشید کر شله آست ز غوغای مشتری  
افتد عقیق لعلات اگر دست جوهری  
روزیکه گشت زلف تو مشغول دلبری  
بالا زدوش هم شده از بسکه مشتری  
یا در گلسست بیش فدت سر و کشمیری

جای اشک مزه چون سرو لب جو داری  
ای گل سرخ ندانم چه قدر رو داری  
بسکه دل بر سر دل درختم گیسو داری  
کاج بیند که تو در روختم ابرو داری  
لب میگون رخ نیکو قد دلجو داری  
وه عجب سنک گرانی بتر ازو داری  
میرسی چون پیر من دم آهو داری

این هکیمانی که از مردم بیغا میری  
یکسر مو صبر دارم بلز هم پیدا کنم  
حق زلف تو است دلایب است مجمل چیست  
عالم انصاف میباشد تو از یک گوشه چشم  
در بر بالای یارم راستی رسوا شود  
گر بسجده افکنی زلف چلبائی بدوش  
باشغن گر آشنا سازی لب جان بخش را  
ایفلک روشن چو خورشید است بر عالم که تو

از دو چشم اشکبار آتش آن زلف سیاه  
میری ایشو خ یا عنبر ز دریا میری

دل مجنون مرا سلسله بر یا نرنی  
سمی کن بلکه تو شود را بدل ما نرنی  
تا توای کبک دری خنده بیجا نرنی  
یشت پا از چه بافاق چو عنقا نرنی  
تا یکی گشامی ازین مرحله بالا نرنی  
تا چو غواص دل خویش بدویا نرنی  
آه از آن دم که فرود آری و برما نرنی

در بر آب بقا زشت بود حرف سراب

آتشا پیش لبش دم ز مسیحا نرنی

گر نه قصد رنجش قلب فکرا رم داشتی  
ذیرکم در کار لب اهل شکایت نیستم  
کر زسنگت بود دل میسوخت بر احوال من  
دور مزد آسمان چون جام می برکام من  
کفتم قاصد نداری تا فرستی در برم  
ای غزال شوخ چشم آفاق میشد صید تو

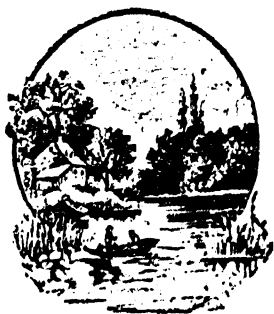
مینهادی در مزارم آتشا پیش از اجل

کر خبر از سر گذشت روزگارم داشتی

دلا که کار کشد آخرت بر سوائی  
بچشم کسور مبر احتمال پیشی  
مکن بجهل مرکب تو حیل دانائی  
بود چه جوش مکس بر دکان حلوائی  
نهی هر آینه بر سر کلاه دارائی  
تمام لقه و آن لقه هم تو برائی  
کنی چه چاره و او را چه حکم فرمائی  
که تو شه نبرد دیدم تا شامی

بیوش چشم زغلان و شان زیانی  
میل نکرده بجهت طمع مدار عبت  
ز عقل نیست بامید عفو کردن جرم  
درست خبر کی تو بگردی نعمت دهر  
سکندری خوری آخر ز ضرب سیلی اگر  
گرفتم اینکه شود هر چه هست در دنیا  
در آن نفس که اجل بفرد گلوی تو را  
ازین تعلق بیجا تو را زمال چه سود

چنان ز کم شدن مال مردمعل شده‌ای  
 که ز بنده ات نکند معجز مسخانی  
 اگر بدایره راحت آرزو مندی  
 مثال قطعه بدان قدر بای بر جانی  
 ز نرس حرص توای نفس شوخ چشم بود  
 که می کنند فرار آهوان صحرائی  
 گهی بپیر کنی قصد طایران هوا  
 گهی بدام کشی ماهیان دریائی  
 ز بسکه پرده غفلت گرفته چشم تورا  
 بری بسهر درخشان گما در حربائی  
 دهه لباس کفن آتشا سپهرت اگر  
 هزار سال بیوشی قباى دارائی



## قصائد و قطعات

## در مدح امامزاده واجب التعظیم والتکریم شاه رضا

شده ظاهر چو سینه سینا  
 فخر ها میکنند زمین بسما  
 قصه موسی و ید و ییضا  
 بدمی کرد مرده را احیا  
 از ره راستی و صدق و صفا  
 تو ز بهر جهان نیان بنما  
 کی شهنشاه کشور اعضا  
 بر من و من ترا همیشه گدا  
 میکنم بهر این در یکتا  
 مددی کن مرا برای خدا  
 داده بر آفتاب و ماه ضیا  
 صد چو قففور و قیصر و دارا  
 میر و ه تا بکنید خضرا  
 مرقد کبیر این بگفتم لا  
 آنکه ما شد بهؤمنین مولا  
 موسی کاظم آن امام هدا  
 احمدش جد و جدش زهرا  
 گرچه باشد بنام شاه رضا  
 کشته یشت فلک همیشه دو تا  
 آتش از پنبه کی کند پروا  
 مثل قطره باشد و دریا  
 تا که بر جاست دینی و هندی  
 تا که از نخل میرسد خرما  
 باد جای کلاه ظل هما  
 یمن در خاندان فرش هرا

## در منقبت حضرت ختمی هرقت گفته شده

شاهد ما را کدای آستان است آفتاب  
 کز فراق ماه رویت نا توانست آفتاب  
 پیش چشم کتر از برك خزانست آفتاب  
 بسکه با ماه جالت مهربان است آفتاب  
 آقدر کاهد که پنداری کثانت آفتاب  
 شد که زبیر این تل خاکی نهانست آفتاب

حینا این مکان که نور خدا  
 مرحبا زین رواق کز شرفش  
 چشم بگشا الا که نشندی  
 کر ندیدی که عیسی مریم  
 خاک این در بکش بدیده دل  
 آنکه می مجزات آسان را  
 دوش از پیر عقل پرسیدم  
 تویی امروز یا د شاه وجود  
 آنچه در بحر فکر غواصی  
 کنج پنهان و رنج بی حاصل  
 این چه شاهی بود که خاک درش  
 سر نهاده بخاک بند گیش  
 نور یزدان ز طاق کنبد او  
 عقل گفتا مگر که نشناسی  
 گفت این سبط یاک شیر خداست  
 پدر او وصی پیغمبر  
 این شرافت بر او است که هست  
 خادمش عار دارد از شاهی  
 تا دهد بوسه خاک در که او  
 خود گرفت قضا رود بیرش  
 آشنا ذات شاه و مدحت تو  
 تا که بریاست آسمان و زمین  
 تا که روید ز گلستان لاله  
 دوستان ترا همیشه بسر  
 دشمنان ترا همیشه بود

گر چه شاه بی کلاه آسمانست آفتاب  
 زردی رخسار وی باشد دلیل روشنی  
 دیده ام تا نو بهار گلشن روی ترا  
 داده از عکس رخت آئینه دل را صفا  
 کر فروغ ماه رویت بند از شرمندگی  
 خاک بر سر میکنند از اشتیاق روی تو

گر شود یکشب چو من بردم جگر باه مبتلا  
گر کند در مقتل عشق تو اظهار حیات  
تا لب شیرین مقیم روی رخشات بود  
تا شده است آگاه که مقبول لب باه توفیت  
داده ام از روشنی تانیشش پرروی تو  
از صفای باغ رخسارت خجالت میکشم  
انتقام من اگر از روز هجرات کشد  
در خرابانی که من مدهوش چشم ساقیم  
ای بسا زیبا صدم دیداست ویند بعد ازین  
بگذری از انسر کاوس و تخت کیناد  
از برای چسب میخند گل شب بوی صبح  
ای صفاهانی بر شرم از زلفدانان کنم  
نورالکبر و ی را آسمان سنجید و گفت  
سرور عالم اوالقاسم که برا حکام او  
آنکه تا نام و نشان از چرخ چو گانی بود  
طفل ابجد خوانی او را از دبستان سخاست  
از برای گرمی هنگامه اوصاف او  
اینهم از کوتاه بینی های عقل من بود  
بر سر آنسفره کاندلر قصر جودش گسترند  
در ازل از خاک آندر چست آب زندگی  
گر زبام آسمان خیزد های لطف او  
بر در قصر جلالتش صبح چون رو آورد  
کله را کبابخور از جویبار فیض اوست  
تا ابد در راه جاهش با همه روئین تنی  
ذره را از هوایش بر دو عالم میگردند  
درازل چون خواست از خود اتعان مهراو  
از ضمیر روشن او گر نکردی کسب نور  
سیرت و اخلاق او را من بگویم حد و وصف  
ایکه بر سیدی نشان از گلستان خلق او  
در محیط مدحش دل را بفریا میزنیم  
آسمان می باشد از خوان جلالتش دانه لبس  
اندران وادی که راه کعبه قدورش بود  
نیست پایانی در این دریا نفس آتش سوز  
ابر جودش بر سر کون و مکان بارنده باد

صبح لاغر تر از آنسوی میان است آفتاب  
در حقیقت سرد مهر و سفت جانست آفتاب  
شکرستان ترا هندوستان است آفتاب  
مضطرب چون طایر بر آشیانست آفتاب  
از زمین ممنون من تا آسمانست آفتاب  
ورنه میگفتم که آنرا باغبانست آفتاب  
بارگاه عدل را نوشیروان است آفتاب  
چرخ مینائی خم و رطل گرانست آفتاب  
پیر این دبر است و بختش نوجوانست آفتاب  
گر بدانی شمع ایوان کبانست آفتاب  
گر نه در طبعش خواص زعفرانست آفتاب  
گر بگویم به ز سبب اصفهانست آفتاب  
مظهر یقین آخر زمانست آفتاب  
تا بود محکوم در مهد امانست آفتاب  
در ره مهرش چو گو از سردوانست آفتاب  
زانسبب بر فرق عالم زر فشانست آفتاب  
در دهان آسمان جای زبانست آفتاب  
گر بگویم در کفش را یاسبانست آفتاب  
کاسه باشد سپهر و قرص ناست آفتاب  
زانسبب دارای عمر جاودانست آفتاب  
از ایاق کم ز اخت استخوانست آفتاب  
بس سخیل باشد که او را ارمغانست آفتاب  
مزرع چرخش چراگاه و شبانست آفتاب  
در طلسم چارم این هفت خانست آفتاب  
اندر آن ممرض که قدرش رایگانست آفتاب  
تا ابد در بوته آن امتحان است آفتاب  
کی شدی ظاهر که بانام و نشانست آفتاب  
چشم حق بین گر ترا باشد عیانست آفتاب  
یک گل پژمرده از آن گلستانست آفتاب  
گر چه ظنک فکر ما را بادبانست آفتاب  
گر چه جای لقا اش اندر دهانست آفتاب  
در قفا و مانده ای از کاروانست آفتاب  
زا نکه اوصافش منزله از یانست آفتاب  
تا پیام قصر گردون ناودان است آفتاب

## در وصف عید غدیر و مدح ولای متقیان

دیگر چه روی داده که بی مطرب و شراب  
مرغی به تنه آمده کر لحن دلکشش  
کار طرب رسیده بجائی که آسمان  
مستند دختران رز آنحد که کر کنند  
از بسکه او فتاده محیط طرب بوج  
مدهوشم از مئی که اگر زهره درکشد  
اینان که جن وانس و ملک در تبشند  
عید غدیر آمده و شاه اولیاء  
دست رسول دست خدا را کنند بلند  
گوید که نیست دریس این پرده جز علی  
آل شیر کردگار و وصی نبی که هست  
شاهی که دل نبسته بدنبیا و گفته است  
ای آفتاب چرخ امامت خدا بر ا  
در مدحت تو دلدل عشقم ز سرکشی  
از پر تو تقرب ا کسیر لطف تو  
ساجت به بند نیست که امر تو خصم را  
از قوتی که داده خدایت شکفت نیست  
عدل تو خسروست که هنگام داوری  
از مطابخ سخای تو دودست آسمان  
فیضی است از ترشح بحر عطای تو  
هر کس که زیر پای سمند تو خاک گشت  
ادراک عقل در خور وصف تو کی بود  
بر چشم آنکه خاک رخت تو تاب کشید  
تبغ تو آتشیت که چون مشتعل شود  
بر نطفه گر دهند نوبد ولای تو  
باشد به پیش قصر مقام تو آسمان  
بر قلزم وجود کجا خیمه می زدم  
از بسکه بر تو هست امید شفا هتم  
دردیست بردم ز فراقت که گر بکوه  
از شرم این قصیده گرتش نشد قبول  
میکوش بر دعا که زحد تو این بود  
خونت هدر شود مگر آگاه نیستی  
خواهم بدوستی علی جان کنم تار

رقصدند شاه و بنده و مستند شیخ و عاب  
بیدار گشته طالع اسلامیان ز خواب  
داده بنای آنکه گذارد شفق غضاب  
آغاز کریمه میچکد از چشمان شراب  
غم کوه اگر بود رودش سر بر زیر آب  
مست آنقدر شود که ز چنگ افتدش رباب  
گویا وصی ختم رسول گشته بو تراب  
خواهد بغض و عام شود مالک الرقاب  
یعنی علی دعاست که حق کرده مستجاب  
یعنی که هر چه هست برون آمد از حجاب  
یک آیه از مناقب او چارمین کتاب  
این است جیفه که بود طالبش کلاب  
در روز معشر از سرما سایه بر متاب  
جائی مرا رسانده که بر افکند عقاب  
مس را سزد که باج ستاند ز زر ناب  
بند بگردن از رک شریان خود طناب  
گر بر سیهر پیر دهی دوره هباب  
میکرد انتقام کتا ترا ز ما هتاب  
از ترکش جلال تو تبری بود شهاب  
گر در بجای قطره فرو بارد از سحاب  
با بخت همنان شد وبا رتبه همکربان  
خفاش را چه حد که کند مدح آفتاب  
سر چشمة حیات خود کمتر از سحاب  
سارد حرارتش جگر شیر را کیاب  
رقصد زوجد در رحم مام و پشت باب  
چون کرم بیله ای که تند کرد خود لهاب  
گر بر نبشدم ز هوای تو چون حباب  
جنس گناه میخرم از در هم ثواب  
ایم زسبل اشک جهانرا کنند شراب  
ترسم فرو روی بزمین تا رسی باب  
از روی شاهدان معانی مکشی عتاب  
زین خلق بی هیت و شهر پر کلاب  
یارب دعای خسته دلان ساز مستجاب

دوروزحشر چون از خاک سر برون  
دست من است و دامن اولاد انجناب  
گر یکدمو مصرع آمد تضحین بشعر من  
چون بود مستعد نبود دور از صواب

### در مدح مرحوم مغفور میرور نظام السلطنة حسین قلیخان مافی

رازم اندر خواب و دیدم طالع غمخوار بخواب  
تا مرا در رنج و محنت صرف شد عهد شباب  
چند رو تابی زمن چون دیو از تیر شهاب  
نستی کسوی جانان اینعد ازمن رو متاب  
تا یکی خواهی زمن شد دور چون دود از گلاب  
که بنارم چون سمنو که چو ماهی اندر آب  
گاه میگردم شوال و گاه میداد او جواب  
تا زمان حکمرانی شه ماله رقاب  
گفتم از بهر خدا کو چیست نام آن جناب  
بشنود گردون و او را در دل افتد اضطراب  
تا که نگشائی ز روی شاهد معنی نقاب  
کرد آهنک وضو و شست لب را با گلاب  
تا ترا از بردن آن نام سازم کامیاب  
چون شنیدم این سخن رفت از ضمیر صبر و تاب  
گفتش میخور که طالع کشته است آن آفتاب  
گفتس الله که مطلب من صدق است و صواب  
چند بیتی بایدت کردن بهد حش انتخاب  
کردم آغاز ثنائی صدر کر دون انتصاب  
وی بقلب روشنست شمس و قمر نایب متاب  
هست دریا را بر این ره چشم امید از جناب  
صموده گیرد آشیان بر روی مژگان عذاب  
آسان اسب است و زین غور شبید و ماه نور کباب  
آب میشد زهره کر سیوز و افرا سیاب  
خبیه حلم ترا بر فیه کر دون طناب  
جای باران کوهر غلطان پیاد از سحاب  
میرسد چون اهل دوزخ ساکنانش را عذاب  
کر شراب ناب هم دیگر نکرده کس خراب  
میرد تا روز محشر رنگ از روی شراب  
خامه حزمه اگر نقشی کشته بر روی آب  
صبح دیدم کشته مرغ و کرد پرواز از کتاب  
میشود آب حیاش کمتر از موج سراب

دوش چون دوریده شب گشت پنهان آفتاب  
گفتم ای طالع خبر داری که خفتی آفتاب  
چند برگردی زمن چون چرخ از خصم امیر  
نستی مژگانه خوابان اینعد از من برنگرد  
سوختم آبی بزنی از مرحمت بر آتشم  
تو بخواب راحتی و من زاشک و آه خویش  
الفرض تا صبحدم با طالع خود زین قبل  
عاقبت گفتا که از من چشم بیداری بیوش  
این سخن چون گفت برجستم گرفتم دامش  
گفت میترسم که نامش را کر آرم بر زبان  
گفتش کم هنر آور دامت ندمم زدست  
دید چون عجز مرا ناچار از روی ادب  
گفت دست از جبه بیرون آور و تنظیم کن  
هشت در گوشم سرو گفتا نظام السلطنة  
از سر افکندم کلاه و رقص ها کردم زشوق  
گفت چشمت را ببال افسانه کم خواب در برم  
گفت اگر نبود دروغ و خواهی از من مهری  
چون شنیدم کلک گوهر بار را بر داشت  
کای بقصد دشمنی قلع و قعر شمشیر کش  
خلق تنها تشنه باران لطافت نیستند  
سایه در هر جا که اندازد همای عدل تو  
خسرو اجاه ترا بر پهن دشت لا مکان  
گر سیاهوش نام میرد و آتش قهر ترا  
دفتر حلم ترا از عالم بالا دیر  
گر به بخر قلم جود تو غواصی کنده  
هکس اندازد اگر شمشیر خشت در بهشت  
خلق را معمار حفظت کرده آباد آنچنان  
گر مضب آلود اندازی نکه بر روی تانک  
سالها چون صورت دیوار ماند بر قرار  
شرحی از حرمت نوشتم دوش درد دیوان خویش  
خضر بر سر چشمه خلق خوشتر گری برد

نیست الحق عهد عدله کمتر از روز حساب  
 باجها خواهد گرفتن خاک را از زو ناپ  
 انتقام خویش میگرد کشتن از ماهتاب  
 هیچ آتش میکنم از سایه خود احتساب  
 بسکه دارم کرد گلفت چون چراغ آسباب  
 از بی مدح تواس امروز بکشد دم نقاب  
 گشته بی مقدار تر از استخوان نزد کلاب  
 کی نهی از عقل باید گشت نصرا، ماب  
 بر دعا کوشم که دارم صد امید استجاب  
 تا که کان میبرد فیروزه و در خوشاب  
 نغمه های عیش انگیز طبعی چون رباب

دشمنان را چو مرغ نیم بسمل تا ابد

جان بود در اضطراب و تن بود در خون خضاب

### هر تغزل و سگریز به مدح اسدالله الغالب علی (ع)

زانکه هیچش نك بسته خندان تو نیست  
 که وفا یکسرمو در صف مزگان تو نیست  
 تا بزر علم زلف پریشان تو نیست  
 که اگر گوی شود قابل چوگان تو نیست  
 به ز خار سر دیوار گلستان تو نیست  
 طاقت پر زدنش بر لب ایوان تو نیست  
 آب انصاف مگر در دم بیکان تو نیست  
 که چومن بلبل خوش نغمه بهستان تو نیست  
 آ که از روز وصال و شب هجران تو نیست  
 که دگر هیچ در این دایره هنوان تو نیست  
 که نشانی دگر از چاه زندگان تو نیست  
 افسر مدح علی بر سر دیوان تو نیست  
 که سر چرخ برون از خط فرمان تو نیست  
 بجلالت که در او رتبه دربان تو نیست  
 باز شایسته طوف حرم شان تو نیست  
 هیچ کس نیست که شرمیده احسان تو نیست  
 قرص نانی است که مقبول لب خان تو نیست  
 بهر آدست بهشتر که بدامان تو نیست  
 هست آنروی کران نك که درکان تو نیست

هر گناهی را مقبوض هر توبی را جواست  
 هر گزنده لب حرف از قرب نفس توست  
 دیدم تارای تو ثابت در مکافات عمل  
 خسروا از ناملایم ها که دیدستم زخلق  
 مشمل جان مرا دیگر نباعد روشنی  
 نوهر و س بگر نظم تا کنون در پرده بود  
 زانکه یاقوت سخن دریش اهل روزگار  
 هر که را دم میزد از شعر میزد طعنه ام  
 ترست طول سخن آرد کسالت لایزم  
 تا که میباشد زنه چرخ زمرد کوفت نشاه  
 دوستان را بود در پرده دل تعبیه

غنچه کر از دهنش لاف زند شان تو نیست  
 میتوانم کنم از طالع بر گشته قیاس  
 مشکل اسباب طرب جمع شود بهر دلم  
 آچنان ماه رخت صولت خورشید شکست  
 با همه وصف که گویند ز گلزار بهشت  
 اینقدر خوی تو کرم است که شهباز خیال  
 اینکه از جانی کنیم نازک دلدوز دروغ  
 بیش از اینم ممکن بال و پر از سنک جفا  
 آنکه مشتاق بهشت است و هراسان جحیم  
 بدهان تو که خط کرده چنان دایره تنک  
 اینقدر یوسف دل بر سر هم ریخته است  
 آتش از خسرو ملک سخنی از چه هنوز  
 هست این مرتبه پست تو ایدست خدا  
 پادشا بیکه نهد بر سر فقور خراج  
 کدبه با اینکه زمولود تو دارای صفات  
 خلقتا قاسم ارزاقی و از شاه و کدا  
 مگر بخور شد جهانتاب بدقت نگری  
 غیر بر سر زندق الحق نبود فایده  
 ایقلم حد خود از دست مده مدح علی

طبع نا قابل من زمره وصف تو کرد  
تا نگویند که در خیل تا هوا تو نیست  
کن سخن ختم بدین مژه که ای نفس سلیم  
تا بود حب علی قفس در ایمان تو نیست

### در تفرل و عولودیه امیر مؤمنان

دقیب سینه سیر کرد و من دلم خود است  
صحیفه است که ما را کتاب قانون است  
که سوز عشق تو یدها بکوه و هامون است  
لطیفه بود که گفتم لب تو میگون است  
عبان برسوسهی شد که نمل وارون است  
که غنچه گوشه نشین و کرشمه مفتون است  
اگر نه سجده کفش نقش پای کلگون است  
مکر بدا من و جیش غبار مجنون است  
که از وصال تو ام دولت فریدون است  
که هر که تکیه زند بر خمی فلاطون است  
که تل سبزه مصفا چو بزم هارون است  
علی که مظهر پروردگار ییچون است  
گرم بر قند اقبال من هابون است  
که تا بحشر بدور آسای گردون است  
بچرخ عیسی و در قمر بحر ذوالنون است  
کسیکه منزلتش از خلیل افرون است  
اگر رود بگلستان خلد معزون است  
بهستی تو وجود خواص معجون است  
ز قاب تبره خود لخصم را شیخون است  
کسیکه قلمز جودش محیط جیچون است  
گرش ز مهر به رسی که حالت چون است  
که ذات پاکت ازادارک عقل بیرون است  
که تا بصبح ابد حالتش دگرگون است  
بجز کسیکه ترا در چوار مدفون است  
کجا بدخ تو حاجت بکهنه مضنون است  
هر آنچه در صدف طبع در مکنون است  
سزد به نفس ملامت کند که مضنون است  
گناه بی حد من با ثواب مقرون است  
که اختصار سخن شرط طبع موزون است  
هماره تا که محبت بخلد مسکون است  
که به ز عثرت جاوید و گنج قارون است

به بین زرشک خندک تو حالت چو است  
هدار خوش خط و خال بحکم معنی عشق  
ز داغداری هر لاله ای توان بی بره  
پا ده نسب لغت دهم خدا نکنند  
بدور قد تو طوقی که گردن فمریت  
بدور چشم تو چون مژه مو بیداست  
ناز عشق ز فرهاد کی خود مقبول  
طواف تربت لبلی کند نسیم صبا  
ز کاسه سر جم جام گر کشم نه عجب  
نوشته اند بزر در کتاب یونان را  
خوش است بر لب شط باده تا خط بغداد  
یار باده که دی زاده شد ز مادر دهر  
شهی که سایه مرغ هوای مرحمتش  
ز یک توجه سیلاب کوه رتبه اوست  
بزرگوار ولی الهی که با رخ تو  
کنند طواف بجهان کعبه مقام ترا  
کسیکه از می حبت نگشته مست نشاط  
چه قدسیان مقرب چه انبیاء کرام  
بذو الفقار چه خاجت که گر اراده کنی  
بود بابر سخای تو تشنه هیچو گداه  
روا بود که ز مهر بر فلک کشد سر کبر  
چه وصف گویت ای باب علم و دست خدا  
ز جام عشق تو آتش چنانی شده است خراب  
نبوده در همه عالم حسد بهیج کدم  
مرا که زاده طبع است چون گهر همه بحر  
تبار شاهد مدحت کنم بشرط قبول  
کسیکه حب ترا داده و خریده بهشت  
گرم بروز قیامت شفاعت تو بود  
سخن زیاده چه رانم رسیده وقت دعا  
همیشه تا بعدوی تو آشنا ست ججیم  
مباد از سر ما سایه لوی تو کم

## در مدح حضرت خامس آل عبا جناب سیدالشهداء ۴

کر یکی اشك كنم يك و یکی خاك بسر  
 آتش عشق تو سوزنده تر از نار سقر  
 كه شود سرد تنم چونكه روم در آذر  
 آه سردست كه از سینه من رفته بدر  
 تنم از لاغری ای ترك نباید بنظر  
 روی دریای سرشكم كندرد همس و قهر  
 شربت هست كه در كام شود خون جگر  
 ورنه شك نیست كه این شعله بسوزد دفتر  
 همه گریبان تو از حال منت نیست خبر  
 هر طرف میل كنی من بكنم سینه سیر  
 كه تو از نور خدائی ومن از جنس بشر  
 یارب این شاخه طوی بكه بغشیده شر  
 سابقا غیز ویاور می و در ده ساغر  
 پیش از آنم كه قند مهره جان درشده  
 فی البذل گر بزنم بر رك شریانی نشتر  
 دهم از رز یس پرده اسرار خبر  
 صاف و شیرین و گوارا كندش چون كوثر  
 افتد از جوشش خم زلزله اندو خمار  
 كه محرم شده نزدیک و حرامست دگر  
 كه مرا محنت كند تا كند سلخ صفر  
 مدح شاهنشۀ آفاق بخوانم از بر  
 آنكه بی اذش يك بك نرویه زشجر  
 نطفه را از رحم مادر در پشت بدر  
 آسمان و مه خورشید كم از يك اختر  
 ورنه دارای جهان کی شدی اسكندر  
 كر چه صد سال كند غوس بدرای فكر  
 نزدی دور شب وروز و فلك چون بر كر  
 اول آینه ذات تو از و یافت صور  
 دست جبریل كه آنجا بزند حلقه بدر  
 بكنم بر زده دایم زمه نو خنجر  
 هم بكوی تو بود روضه رضوان مضر  
 هم ملك منتظر امر تو بادست قدر  
 كه ز واجب نبود هیچ وجودت كمتر  
 از كلف داغ نماند برخ او دیگر

باد دامن سر و كار است مرا یتو بسر  
 تو گل باغ بهشتی و مرا هست بجان  
 آتش عشق تو آنگونه مرا می سوزد  
 آن سمو مپكه بسوزد همه عالم را  
 عشق كرده است چنانم كه بن كر نگری  
 آقندر یتو كنم كریه كه هیچون كشتی  
 صنما ماه و شا یتو مرا بافته تاب  
 آه در سینه كنم حبس و نویسم غم دل  
 مرغ و ماهی شب هجران تو بر حالت مرغ  
 تا كه هر گر نشود تیر توای ترك خطا  
 هستم از روی تو محروم ولیكن چه هجرب  
 یارب این نوكل حبرا بچه كس داده مراد  
 تابگی شرح دهم قصه پر غصه دل  
 دفع مزد غم دلرا بكن از جام شراب  
 آچنان كن كه جهد درموش خون می ناب  
 خبز و آن باده مرا ریز كه در مسی آن  
 زان ميم ده كه چكدگر بعبیش قطره  
 زان می خنبریم ده كه چه جو شد در خم  
 حالبا تا كه حلاست مكن باده در بغ  
 غره ماه محرم بده آن جام شراب  
 تا چه مدهوش شوم از اثر آن می ناب  
 مایه عالم ایجاد حسین ابن علی  
 آسكه مودان سرایش بتوان باز كشدند  
 ای اما مپكه بر چرخ جلال تو بود  
 از ازل عكس ترا یافت در آینه دل  
 عقل بر كوه ذات تو كجا بی بیرد  
 توئی آن نقطه كه كر قطب وجود تو نبود  
 از یس پرده چه معشوق ازل جلوه نمود  
 خلوت راز تو جایست كه بیشك سوزد  
 آسمان تا كه برد خنجر بد خواه ترا  
 هم بعرف تو بود جمله قرآن مد غم  
 هم فلك منتظر حكم تو باجیش فضا  
 تر نه واجب و ممكن بود از من گویم  
 شاید از ماه بخاك قدمت چهره خویش

چرخ در خوانندگی اذکار ثنای توسزد  
این همه جاه نینداد اگر ذات ترا  
خواست از روز ازل چونکه شود بند تو  
کس نبردی بجهان نام خدای اکبر  
تک کردن کمر خویش بیست از معور

آتشا دم چه زنی مدح تو نبود مقبول  
آنکسی را که خداوند بود مدحت گر

### در شکایت از روزگار و مدح حضرت قائم عجله الله فرجه

فتاد بار جوانی به آخرین منزل  
تمام بار سفر بست و شد زخانه دل  
نه طاعتی که بسوزم چو شمع در معفل  
کهی بفرط قباح زروی خلق خجل  
چو شاخ پر ثمر بر فتادگی مایل  
که منفل شده ام از حیات بی حاصل  
همیده موی سفید و شکسته شیشه دل  
که فرد عیش مرا کرد باقی و فاضل  
که کشتی طربم را فرو نشاند بگل  
که شد میان من و سرور قامتان حایل  
شدم بشاهد مرگ از بریدنش واصل  
که تخته ای نرسد زین سفینه بر ساحل  
که مشته شده ام با کبوتر بمل  
تمام داده بن از چه خالق عادل  
که یکدم فیه از آنان نبشدم غافل  
بتان سخت دل و شاهدان عهد گل  
که گشته است بگل عقل از سرم زایل  
که بار سایه خود را نبشود حامل  
بجرم اینکه نیم تند شوی چون قلقل  
علامتی که بود بین جاهل و کامل  
چرا نبشود از روی چون منی زایل  
چو عالمی که رود پیش مردم جاهل  
بدرد سر بنزاید تکلم صندل  
که هیچکس بخرد این متاع نا قابل  
که شامری نبود کار آدم عاقل  
گان مکن که بغیر از منشی بود آکل  
در آن دقیقه که معزول میشود عامل  
بود بدیده من همچو خنجر قاتل

نهاد قافله عمر پا بمنزل چل  
خیال عیش و غرور و شباب و شوق طرب  
نه جراتی که بیوسم چو جام لعل نگار  
کهی زهول قیامت بکار خویش ملول  
ز بسکه بار تعلق بردروی دلم  
بان ید از آن سر بزیر این چمن  
نشسته چمن بچمن و پریده رنگ زرو  
مگر که من چهل سالگی دیر قضاست  
مگر که چمن جبین است موج بهر محیط  
مگر که موی سفید است باروی کمر  
ز چهره طایر رنگم چنان برید که من  
شکسته کشتی بستم به بحر غصه درین  
به پیچ و تاب چنان اوقاتده ام زملال  
بجبرتم که هم و درد خلق عالم را  
زمن تغافل یاران و دوستان از چیست  
چه روی داده که از من کناره بگرفتند  
بشدتی شده ام پای بست و ام ملال  
کشم بدوش دل خویش بار درد کسی  
مرا برند فرو چون عسل بشیرینی  
مگر گذشتن از کل عشرت دنیا ست  
اگر نه موی سفید است گرد راه شباب  
بود خیال طرب در وجود همچو منی  
چنان به بستن لب از سخن خوشم که مرا  
چگونه از هنر خویشتن خجل نشوم  
چاهمه ها که زندهم که کرد شمر مگرد  
گرفتم اینکه شود در هر قصه مأکول  
بن رفیق شب و بار روز خواهد شد  
دلم نرسد بهدی که ابروی دلیر

که رفته‌ام برها روت در چه بابل  
که گشته است بلای فلک بن نازل  
بتان خلغی و لبستان چیت و چکل  
که باده میزد از دست ساقی مقبل  
خبر نداشتیم از ماضی و ز مستقبل  
مدام بود بین لطف این و آن شامل  
شده‌است آخر نه سی و ابتدای چهل  
برم پناه بدرگاه خسرو عادل  
که بر ولایت او ما سوا بود قائل  
بود زمزمه و زمان بر ظهور او مایل  
جدا کند نظر قدرتش حق از باطل  
که خار خشک شود سیر برق را حایل  
قضا ز تخته تابوت بندش محفل  
به آن طریق که نامی نماند از سائل  
که از طبیعت می کیفیت شود زایل  
کند جزای عدل در جهنمش داخل  
که عقل در ره مدحش چو خرقه بگل  
جواب داد چه میرسی از من جاهل  
چگونه بگذرد از راه طفل لا یعقل  
زبان خویش به بند از کلام لاطایل  
که بر ظهور فرج باش بعد ازین عاجل  
که آسمان نتوان کرد حل آن مشکل  
که بی رضای تو روئیده اندرین چنگل  
که باشد م سوی درگاه حق توجه دل

الهی از کرم و لطف ینهايات خوش  
بنور طلعت او کن زمانه را واصل

### قصیده در مدح و موقت اسدالله الغالب امیرالمومنین

جان بقرابانش کنم تا معترم آید برون  
گر ندیدی ز آتش سوزنده نم آید برون  
بسکه از هر گوشه زیبا صنم آید برون  
کز در هر باغ صوت ذبروسم آید برون  
گر خواص چشمه حیوان زسم آید برون  
فی‌الثلث کر نکبت از باغ ارم آید برون  
گر شکنج آن دوزلف خم بغم آید برون

اگر روم سوی حور بهشت بنهارم  
گرم فرشته هر آید بخانه فرض کنم  
بود بدیده من موله‌ای یا دم و شاخ  
خوشا زمان جوانی وعهد روز غباب  
ز باده کهن و سادۀ جوان شود روز  
بط شراب و بت ساده داشتم همه وقت  
کنون که سال جوانی رسیده بر پایان  
بر آن سرم که ز جور زمانه بعد از این  
وصی مطلق پیغمبر خدا مہدی  
چو تخته‌ای که کند جستجوی آب روان  
خوش آترمان که در آید زبشت پرده غیب  
چنان ز دهر اثر ظلم را بر اندازد  
کسی که بار سفر بندد از ولایت او  
شود ز فیض وجودش زمانه مستغنی  
چنان ز طینت اشیا برد فساد برون  
هر آنکه شد ز بهشت عنایتش خارج  
مرا چه رتبه که می برسمند طبع زخم  
زکته دانش کردم ز چرخ پیر سؤال  
بوادیشی که شود صد چو خضر سرگردان  
خداست ماح او آتش این چه بی ادبی است  
ترا بحق رسول و بمعصیت زهرا  
بشیت تو چنان کار بر جهان شده سخت  
یک اراده بکن بیخ شرک و ریشۀ کفر  
سخن زیاده چه رانم رسیده وقت دعا

از مضیف دل اگر مہمان غم آید برون  
بر جمال سرخ گل بین بامدادان زاله را  
آفت بتضای چمن است کوئی بوستان  
تخم سازی کرده مرغان خوش‌البعان آنچنان  
اندرین فصل از تقاضای هوا نبود شکفت  
میکنند اطفال کلشن از ترنجش سنگبار  
شامۀ مشاطه را ماند نسیم مشکبار

کار بر گردون غم پرور شده بسیار تنگ  
 خاتم ز نهار بزم ما گرفته از قضا  
 معنی آیات قرآنی امام عرش و فرش  
 تا بید دست تصرف گر زند گردون بدر  
 هر که از کوی تو بپناه شد خونش باح  
 قابی تصویر خاله پای دربان تو نیست  
 از عبادت موجب رحم الهی کی شود  
 گر تیرسد از دم شمشیر قهرت آفتاب  
 دشمنی گزینش خونریز تو آب مرک خورد  
 روز به جا گر نگاه خشم اندازی بچرخ  
 از عدم بیرون چه آوردت خداوند کریم  
 خسرو خاور ز کویت بگردد با اضطراب  
 حضرت صدیقه را هم سر نباشد جز تو کس  
 کر در عدل تو گردد باز ایشیر خدا  
 گر حسام انتقام سر بر آرد از نیام  
 خاکساران جهان جایت از چشم خیال  
 بر زبان رانند که مدحت تمام اسوا  
 یا علی ای آنکه بهر کسب روزی بردرت  
 هر گدائی را که خواهی راند مجروم از دردت  
 ذره ای را که شکافند از هوای مهر تو  
 گر کنند آغاز کنند چاهی اندر جاه تو  
 سرخس آزادگی بخشای آتش را ز لطف  
 اندر آن وقتی که گردد بیرق فیض علم

بسکه از دلها در این ایام غم آید برون  
 کویا از پرده شاه جم خدم آید برون  
 آنکه بهر خادمیش از خاک جم آید برون  
 کی وجودی چون تو از ملک عدم آید برون  
 همچو آهونیکه از طوف حرم آید برون  
 صدهزار آینه کر از دست جم آید برون  
 کودکی گر بیولایت از رحم آید برون  
 باتن ارزانی چرا هر صبح دم آید برون  
 زبید از خاکش اگر شاخ بقم آید برون  
 از توهم تیر گردون بهر دم آید برون  
 خواست او را مظهری بهر کرم آید برون  
 همچو دزدی گزاسرای معشتم آید برون  
 تا بید کر مصطفی را این هم آید برون  
 کبرک بهر پاسبانی غنم آید برون  
 کی دگر از آستین دست ستم آید برون  
 ماها بینند کز زیر قدم آید برون  
 تا قیامت باز از بسیار کم آید برون  
 شیر ازنی زار و کرم از قهریم آید برون  
 آفتدر بخشی که از زیر درم آید برون  
 صدهزاران آفتابش از شکم آید برون  
 بعد صدسال از کفش لوح و قلم آید برون  
 آن زمانی که بد و نیکش رقم آید برون  
 آچنان کن کز دلم آنجا الم آید برون

در میان مادحان مدح ارم قبول نیست

لاله روید از گلستان خار هم آید برون

### قصیده در طلوع آفتاب و نعت خامس آل عبا حضرت عبدالشهداء (ع)

سیده دم که ز تابیر مهر نورانی  
 قنوب تیره نبطی شام شد روشن  
 فرار کرد شب از پیش روشنائی روز  
 سیده شد بر زال فلک چه بیرهنی  
 هنوز تا شده ز رین نمنک چرخ عبان  
 حسام خسرو خاور مثال غمزه دوست  
 ز بسکه معجز عیسی بکار برد نسیم  
 بدید گشت بر این بهن دشت چشمه خون  
 چه شد پرید رخ شهر را در این عرصه

سپهر گشت چه گاو سید پیشانی  
 چه کرد خور بد و بیضای بود عمانی  
 چنانکه اهرمن از قاریان قرآنی  
 که داده مژده یوسف به پیر کهنانی  
 که گشت کشتی سیمین ماه طوقانی  
 گرفت جمله آفاق را باسانی  
 خلاص صورت دیوار شد ز بیجانی  
 چه گشت رستم افلاک شام اکوانی  
 شدند پیل سیاه و پیادگان فانی

نهاد ز چشم ریا جوی صبح کشت نجوم  
 کر بختند کواکب ز چرخ شمعده باز  
 نجوم اشک زلبخای شام کشت تمام  
 برای آنکه کند دفع جوش خویش شفق  
 زدود بر تو خورشید رنگ ضلالت دهر  
 امام مشرق و مغرب شهید راه خدا  
 شها کیمنه مقام تو است اینکه بود  
 که فی النمل چشد از فطره از آن الیس  
 بمکس کس کنند آفتاب و ماه اگر  
 مثال مور که افتد مباح بحر محیط  
 ذیم تند زبانی تیغ عدل تو گرک  
 برای آنکه مزین کنم ز مدحت تو  
 زهی وجود تو بنیاد عشق را بانی  
 بخوان فیض تو کافلاک یک پیاله اوست  
 بکشته کشتن خود بیندار رضای ترا  
 قضا چه سوسنش آرد زبان برون ز قفا  
 دهند جن و بشر بر تو نسبت واجب  
 گرش عزیز بخوانی وصال یوسف مصر  
 کنند خیال مقام تو گر بچرخ مسبح  
 بچشم کور دهد رایت از اجازه نور  
 ز سفره کرم تست ساکنان جهان  
 رضای تو بقید دهد گر اذن نجات  
 خور از زطل تو یابد ضیابوقت کدوف  
 کهر شود بجهان خوار تر ز طفل یتیم  
 دگر بعارض خوان غبار خط ندم  
 اگر برنک بکوئیکه جسم شوقی الحال  
 بخرق عادت افلاک اگر اشاره کنی  
 بدون آنکه شود این دو وسعتش کم و بیش  
 تصرف تو کنند میل کر بمکس خواص  
 نه آسمان نکنند جنبش وزمین گردد  
 برای چشد مکان خواهی از زمک ابد  
 ترحم تو کنند کر عنایت ضعفا  
 تن از مصاحبتش میرسد بقراب اله  
 هدایت تو کنند گر معلمی بجنون  
 کمان جاه ترا عقل میتوان کردن

خلاص عابد شب شد ز سبجه کردانی  
 چه کرد خور چه عصای کلیم ثبانی  
 چه و آفتاب هاشد چه ماه کنمانی  
 ز دستمال افق بست چرخ یشانی  
 چنانکه راس شه دین ز دیر نصرانی  
 که از شهادت او زنده شد مسلمانی  
 ترا بساغر حب آشراب روحانی  
 کند بجنبتیان روز حشر سلطانی  
 کند ز خاک درت ماه چهره نورانی  
 شود ز قلزم جود تو چرخ طوفانی  
 به پیش میش برد عرض کرد دندان  
 خوش است آنکه زخم دم ز مطلق ثانی  
 بیچر قدر تو کشتی عرش طوفانی  
 زنده جن و بشر را صلاهی مهمانی  
 ز شوق رقص کند کوسفند قربانی  
 کل از زنده برت لاف پاکدامانی  
 ز چهره باز کنی کر نقاب امکانی  
 کند چه عابد یعقوب جز یشیمانی  
 برد چه بهره بجز انفعال و حیرانی  
 به بیند آنچه بود در حریم یزدانی  
 کنند تا باید آنچه اکمل روحانی  
 بطوق هاله کند قرص ماه سوهانی  
 کند تمام حجر کوهر بد خشانی  
 بدون رای تو بارد گردابر نیسانی  
 اگر اراده کنی کرد فتنه بنشانی  
 ضیای مهر فلک میشود زر کمانی  
 ز احتیاط کند مهر ترک عریانی  
 نه آسمان بدل ذره بکننجانی  
 ز چشم جاوه برد سرمه صفاهانی  
 باین اراده کر ابروی خود بجنبتانی  
 بهشت مینهد از شوق رو بویرانی  
 بکرم تاج فرستد نهانک عمانی  
 کنی نگاه مدد کر بروح حبوانی  
 خرد چو محمل لیلی شود ییابانی  
 اگر که وهم برد بی بذات ربانی

بهر و همگ بکسانه تخم مدح ترا  
ز انجم انجمنی ساخته معلّم چرخ  
ز احتیاط جنان هم رسد ز دنبالش  
کمند دست قیاس توهّمچه موز خمیر  
گر این قصیده بغوانم زمزمیز سختم  
براه مدح تو چون می زنم بر کف فکر  
بعسن طبع چنان کرده مرا نکمیل  
من و تنای تو باللمجب چه زهره وزور  
خدا را بکه رو آورم چه چاره کنم  
شد است ملك صفاهان برای من قفسی  
ز نامه هلم خوف نیست روز جزا  
زحور و طوبی و فردوس رو بگردانم  
بحق جد کسارت ترحمی بین آر  
هبن زمزمیز مدح توبس که بی تحصیل  
بس است طول سخن آتشا برای دعا  
همیشه تا که بود آشکار جلوة دوست  
همیشه تا که بود نام شش جهت باقی  
همیشه تا که کند مه ز مهر کسب ضیا  
میان دشمن بدخواه و دوستان تو باد

ر و ا بود که کشف جبرئیل دهقانی  
کنند وصف تو چون کودک دبستانی  
اگر توطوبی و کونر بسوی خودخوانی  
بزیر شاه فلک را کشف با سانی  
سزد که زنده شوند انوری و خاقانی  
بگرد من نرسد اسب طبع قا آنی  
که میزنم بمذبح تو دم ز حنای  
که مور لنگ کند دعوی سلیمانی  
کرم بقهر زدر گاه خورشید رانی  
چه میشود اگر در جوار خود خوانی  
کرم بجرم تو دامان عفو پوشانی  
تو روز حشر اگر رو زمین نگر دانی  
که در دلم شده جمع از غمت پیرشانی  
همی شود بین الهام شعر عرفانی  
بر آو دست بدر گاه یاک سبحانی  
همیشه تا که بود قبله مسلمان  
همیشه تا که بود چار باغ ار کانی  
همیشه تا که بود اقدم اول از ثانی  
تفاوت تیکه ز دهر یست تا بیزدانی

بدوستی تو گر خشم کودک بزند

بکام او کنند انگشت مام بیکانی

تاریخ مر و م مغفور سیف الشعرا حاجی میرزا دهقان رحمة الله علیه

افسوس که دور فلک و گردش کبوان  
غفل مشو از شعبده چرخ که این زال  
از همد صااحب خبر باد صبا پرس  
فریاد که از همه این کرک بهر گام  
آن قصر که بهرام در آن کرد طربها  
دستی که بر اکیخت غبار از دل مظلوم  
خک سر چنگیز صبا کرده بدامن  
در حیرتم ارخضر که جز داغ احبا  
افسوس که مرغان خوش العان همه رفتند  
بر سفره احسان فلک دست میالای  
چشمبست که باغون جگر رفته ز دنیا  
نرکس بود آن چشم که دوده است خامرین  
اندرعجب از تیشه مرکم که چنان خورد

هم خصم کدا باشد وهم دشمن سلطان  
کشته است یک حبله دوصد رستم دستان  
بلقیس کجا رفت وجه شد تخت سلیمان  
چاهبست که افتاده در آن صدمه کنعان  
دشمنی شده ورسته از آن لاله نعمان  
امروز برد باد غبارش به بابان  
گاهی سوی ایران بود و گاه بتوران  
دیگر چه برد بهره ز سرچشمه حیوان  
افتاد بدست زغن و زاغ گلستان  
بر خیز که این سفاک دهد زهر بهمان  
هر لاله که سر میزند از دامن بستان  
سنبل بود آن زلف که بوده است پیرشای  
بر ریشه نخل قد دهقان سخندان

سقراط و ارسطو شديش طفل دبستان  
تصحيح به يك لقه شديش دانش لقمان  
مرغان چمن جمله شديست و غزلخوان  
صدهچو سنائيش ثناگوي شد از جان  
چون ديد نبرد بجوي عالم امكان  
زان پيش كه بامرك شود دست و گريان  
پرواز كنان شد بسوي روضه روان

آن فردحکبی که چو شد مسئله آموز  
آن را که سر سفره حکمت بنشانید  
در نظم چنان بود که از قدرت طبعش  
هر جا که زبانش کهر افشای سخن شد  
القصه نظر کرد به رسو ز چپ و راست  
دامن بفتانید ز آلايش دنیا  
ناکه ز نفس بلبل روحش بدر آمد

زد خامه آتشی رقم سال و فاش

از داس اجل گشت درو حاصل دهقان

### در تاریخ فوت طیبی بر سیل مطایبه کوید

که گذشت از جهان سست وفا  
پر نيزد ز ترس مرغ شنا  
قا تل خضر ميشد آب بقا  
قبل از آيکه لب نهيد بدوا  
که صنم مينو شت جای سنا  
سخنر ما به ظهور و بيا  
رمزيش از دوات زهر فنا  
غیر نامی نهاد چون هفتا  
خود جلو بود و مرده شو بقا  
بسکه شد بسته کوره حلوا  
بسکه پوشیده گشت رخت عزا  
جمله از بسکه بگر شدند جدا  
که بقا گشت منحصر بخدا  
کرد آهنگ مردم عقبا  
کمر دیت مناسبی انشا

حیف از مبرز از حسین طیب  
آن حکیمی که گره میبکشد اش  
گر گذر کرده بود در ظلمات  
دادی از نسخه حکم قتل مریض  
آفتد ر از سواد بهره نداشت  
نقش رهك علت طاعون  
تبیخ چنگیز نایب قدمش  
بر زبان ها بهمدش از صحت  
چونکه مبرفت بر سر بیدار  
کوجه ها شد چو مطبخ شاهان  
دهر شهر سیاه پوشان شد  
رشته اتصال خلق گسیخت  
آچنان کرد خلق را فانی  
چون که از قتل عام قارغ شد  
آتش اودا برای سال وفات

جن برون رفته گفت این تاریخ

ملك الموت رفت ازین دنیا

### قصیده در وصف مدرسه اسلامیة و مدح حضرت والا ظل السلطان و جناب اجل

اکرم آقای رکن المملک و تمجید آقای میر سید علمتی خان سراقب

باز کرده بصفاهان دری از خلد برین  
هیچ از چرخ چهارم کند آهنگ زمین  
میکنند نام چنین مدرسه را نقش کعبین  
فصل دی را بنماید بنظر فروردین  
گوئی از خاک همدروید جای نسرین  
هم بود خاک ره آن همه بازده عین

حاجتا مدرس اسلامیه کز نصرت دین  
وقت آستیکه اندر بی تحصیل علوم  
جم در این عهد اگر از خاک سرآرد بیرون  
هنقریست که طفلی زید قدرت علم  
گوئی از ابر ادب بارد جای باران  
هم بود آب و گل آن همه با قدس خمیر

علم در جو گذرد در عوض ماه معین  
 نیم امروز که خوانده بقرائت یاسین  
 هست چون نکبت مشکى که بیداد بچین  
 میشود گوش فلک کر ز صدای تحسین  
 چهل چو حامل معزول بود خانه نشین  
 هست از هست مسود شده ناصر دین

روز صد مرتبه باید بی تعظیم جبین  
 دیورا آورد از بطن برون حور العین  
 بیند اندیشه مووی که بود زیر زمین  
 باشد آفریق که دارد بپایان شک و یقین  
 گوه خار است چه گاهی بیرش از تمکین  
 اینکه نامش بنهاد است منجم پروین  
 همه بستند بهمدش زبى خدمت دین  
 سالک راه خدا راه رو شرع مبین  
 نتوان بست یک قلب در ایران تسکین  
 بهر ترویج شریعت بصفاهان تعیین  
 لازم آمد که در این باب کند فکر معین  
 که در این باب اعانت طاب از میر معین  
 در دل روشن او راه نواز بغض و نه کین  
 عجز دارم که کنم علم و کدالش تخمین  
 فی المثل گر بکنند دین خدا را لقبین  
 خیزد از گور و شود داخل فردوس برین  
 بعد از این من چه بگویم بگشا چشم و بین  
 مختصر ساز سخن شد چه معانی شبرین  
 تا که فرقی بمیان دارد خورسند و غمین  
 یک یک باشد با دوات و اقبال قرین



بر خیز و رخت نیلی از بهر من بیار  
 باید خجل زکریه کنیم ابر نواهار  
 ایجان ز آتش دل خود سوز چون چنار  
 باید ز خون دیده بیا کرد لاله زار  
 بر باد داد این فلک سفله بود و تار  
 وی دود آه تیره کن این تلگون حصار  
 بیرون بیر قماش طرب را از این دیار  
 وز میوه مصیبت و غم رو بزیر بار

فضل هر سو گذرد در عوض باد صبا  
 آنکه نهاده زبا فرق الف را دبروز  
 دفتر حکمت لقای بر اطفال زمان  
 شمری از شاعری این مصریراند بزبان  
 عقل چون خسرو عادل شده فرمان فرما  
 اینکه از نور هدایت شده عالم روشن  
 ظل سلطان که به نقش قدمش بیرخرد  
 آنکه گر بار شود سبوت نیکو بشهر  
 کور را رای منبرش کهد اوسر مه چشم  
 در گلدستان بهش و چمن خاق خوشش  
 هفت دریاست چه بیک طره به بیش از حلم  
 هست یک خوشه که چیدش فلک از خرمن جاه  
 علما و فضلا و ادباء و شعرا  
 خاصه سالار زمین صدر زمان رکن الملك  
 آنکه گر معدلتش روی بتابد ز میان  
 سالها بود که بمخواست کند مدرسه  
 دید و چون کس نشنید است یک دست صدا  
 لاجرم گشت نو گفتی ز سرو شش الهام  
 سید پاک کهو حضرت سرتیپ که هست  
 نه بمعداد در آید نه ببیزان نه حساب  
 آن اثر در نفس او است که بر مرد و گبر  
 نه عذاب و نه عقاب و نه سؤال و نه جواب  
 کرد انصاف همان کار که بودش بنظو  
 آتشا مایه تصدیج شود طول کلام  
 تا که بالآخر از مرکز خاکست افلاک  
 نیک خواهان ملک ز ادم ملک و ملت

ایدل هلال ماه مجرم شد شد آشکار  
 وقت عزای شاه شهدان رسیده است  
 افتاد سرو دود جگر گوشه رسول  
 شد بوستن آل علیرا که خز ان  
 آن خیمه که ره بدروش ملک نداشت  
 ای اشک چشم دبله کن این تیره خاکدان  
 هان ای امیر قافله عیش الرحیل  
 ای تو نهال دل بده از آه و درد برک

هـ وقت اینکه مهر کند گریه ابرو را  
 گردیده است بهر شه تشنه آشکار  
 آمد زمان اینکه کند کس افتخار  
 کی آن کداف که درنتان نیست درد و روار  
 گوید شان تعلق و از روی اضطرار  
 آخر نه من رئیس شایم در این دیار  
 آقا و روضه خوانی از بهر اعتبار  
 در خانه ملک که شما را شور و یکبار  
 سازند جبع هم ز صفار و هم از کبار  
 یکدسته از یمنش و یکدسته از یسار  
 آنسان که بکشد دست خرامد بگو همار  
 کما یا منم بروی زمین یا که شهر بار  
 ورنه مرا سزد که بگردون شوم سوار  
 جز من کسی زحائم طی نیست یادگار  
 از کهکشان به بینی او مبخشم مهار  
 کو بهمن و کشتانی و کو و سفند یار  
 کو طوس و گوسکدر و دارای نامدار  
 کو شیر پیشه گرد و بلنگان کوهسار  
 منصور کو که تا کندش بر فراز دار  
 شیطان کجاست تا دهمش جا بکدام مار  
 مریخ و اسزد که ز رزم کند فرار  
 افکنده است در شکم جمله قار و قار  
 راه هوا به پیش بگیرند چون غبار  
 پنهان همی شوند کدایان ره گذار  
 دنبال بوی مفت چه مرغان لاش خوار  
 این يك بگریه گوید آوچ ز روزگار  
 وان يك بگوید آه که نبود ره فرار  
 آن رهك از آن برد که خفته است در مزار  
 گوید یکی فغان که من فقر شد دوجار  
 گوید یکی بدر چو من نیست اسبکار  
 گوید یکی ز آه دلم در میان نار  
 آن گوید از گرسنگم چشم کشته نار  
 این يك همی بلب گرد انگشت ز پنهان  
 این يك همی بر بزند دست رهشدار  
 وان يك زار و بهم بزند رخت باره بار

شد گاه آنکه چرخ کند ناله رده صاف  
 ایضا بهل کنار که دردی عظیم تر  
 سید رضا که هست به بزاز ها رئیس  
 مردم کند عتاب بشا گرد های خویش  
 خیزد و رو کشید بزاز های شهر  
 پیغام من دهد که ای خیل مفلسان  
 افر مال تا جبران فرنگی مرا بوه  
 دیگر بیاید اینکه باجماع رو کنیم  
 القمه بافون فراوان یکان یکان  
 سید رضا جلو افتد و خیل مفلسان  
 با صد هزار عشو نه گام بر زمین  
 هر که کند زروی تعجب بخود نگاه  
 گوید که ای گروه زبشکسته نفسی است  
 باقه که بر سر است مرا کلام خالق  
 گر آسمان پیر کشد سر ز حکم من  
 کو رستم تهن و افر سیاب یل  
 کو کقباد خسرو و پرویز وارد شیر  
 کو غول و فیل و کر کردن و عوج بن هلق  
 ییزن کجاست تا که بینداز مش بچاه  
 قارون کجاست با بزمینش برم فرو  
 زبید بیزم من بشود زهره چنك زن  
 آن صنف روده پوك که باد گرسنگی  
 بادی بجسم لاغر آنان اگر وزد  
 از بیم اینکه طاعنه آن مفلسان شوند  
 خود در میان راه و بطور خیالشان  
 آن يك بناله گوید داد از گرسنگی  
 گوید یکی دروغ که نبود مجال زیست  
 این بخل از آن برد که نشسته است در عدم  
 گوید یکی امان که بانلاس عمر رخت  
 گوید یکی شهر چو من نیست کس حقیر  
 گوید یکی ز اشك دو چشم میان بحر  
 این گوید از برهنه گیم کشف گشته ...  
 آن يك همی شیش کشد از رخت پیر زچرك  
 آن يك همی بسینه کشد ناخن دراز  
 چینه یکی ز قچی موی سر بلند

گوید یکی ییعر ز اشکم رسد مدد  
آن دلو یاره بسته باها بجای کفش  
ای تلاش مرده جسته که این شب مرا طعم  
این فرض بر رخت بنهاده نشاف خود  
این عقل گفته است بنزش که الوداع  
ای سیه ریا سنی دل پر آرزو  
بر دار دست از سر این ورشکسته کان  
این ماده جنون و ریاست که در توانست  
کی گفته است جد تو کر مال مردمان  
اسباب هیش چینی و نامش نهی هزا  
بالله زبستن درد کسان مر دمان  
از رنج خلق راحت خود میکنی طلب  
رو کن بسجده شه و آسوده ساز خلق  
این نردبان چه عاقبت افتادنی بود  
جنت معاش کرد ز مزدوری بهود  
هر پست را بلندی و هر روز را شبی است

### تاریخ مرحوم ر آقا محمد علی

که ز دورت بها چها گردید  
همه از یکدیگر جدا گردید  
عاقبت خاک زیر پا گردید  
کو زه خانه کد ا گردید  
که مید ل به بوریا گردید  
در وجود آمد و فنا گردید  
سیر از این کاروانسرا گردید  
نیم ساعت بکام ما گردید  
بقضای فلک رضا گردید  
کر چه بر چشش آسیا گردید  
تکه جام جهان نما گردید  
که ز شست اجل رها گردید  
قسمت درد بی دوا گردید  
بغم و غصه مبتلا گردید  
کوه از این غصه توتبا گردید  
کوی سبقت بسوی ما گردید  
لب باین بیت آشنا گردید  
موجب رحمت خدا گردید

گوید یکی ییعر ز اشکم رسد مدد  
آن دلو یاره بسته باها بجای کفش  
ای تلاش مرده جسته که این شب مرا طعم  
این فرض بر رخت بنهاده نشاف خود  
این عقل گفته است بنزش که الوداع  
ای سیه ریا سنی دل پر آرزو  
بر دار دست از سر این ورشکسته کان  
این ماده جنون و ریاست که در توانست  
کی گفته است جد تو کر مال مردمان  
اسباب هیش چینی و نامش نهی هزا  
بالله زبستن درد کسان مر دمان  
از رنج خلق راحت خود میکنی طلب  
رو کن بسجده شه و آسوده ساز خلق  
این نردبان چه عاقبت افتادنی بود  
جنت معاش کرد ز مزدوری بهود  
هر پست را بلندی و هر روز را شبی است

### تاریخ مرحوم ر آقا محمد علی

دانی ای آسمان کج رفتار  
هر کجا بود چند یار قدیم  
آنکه یا مبردی بافسر جم  
خاک شد کاهه سر کاوس  
ای بسا مسند شهنشاهی  
وقت آن گرم سیر خوش که چو برق  
بسکه دل دید داغ همسفران  
کافرم گر سهر بی انصاف  
چون محمد علی که در همه حال  
جوی از دور چرخ شکوه نکرد  
کرد رنگ علائق از دل پاک  
عاقبت شد نشان ییکانی  
ایدریخا که جسم همچو گلش  
هر کرا دیدم از محبت او  
سنگ از این غم گریست خون جگر  
القرض بهر سال تاریخش  
آخر الامر ملک آتش را  
کر درون رفت روح چون بیرون

## تاریخ فوت مرحوم حاجی ملا احمد

زبسکه بهر عزیزان راه حق بر گشت  
اگر دوروز ترا مهربان چو مادر گشت  
دهد مدام بان کس که باک گوهر گشت  
کرت هرآینه بر کام چون سکندر گشت  
گرفتم اینکجه چه جم عالمت مسخر گشت  
که هرچه خواست زحق جمله اش میسر گشت  
ز کبیای حقیقت وجود او زر گشت  
بطلمتیکه قدر از رخس منور گشت  
ز اشک چشم مجبان او زمین تر گشت  
از اینجهان چه بیورد کار خود بر گشت  
علاقند ز احمد بیزم حیدر گشت

دل زگردش کردون دون مکرر گشت  
از این عجوزه فرزند کش فریب مغور  
فلک ز خون جگر فوت همچنان یاقوت  
بیر تشنه و مستان ز چرخ آب بقا  
بجام زهر فنا ریزد در آخر کار  
مطیع دین بنی احمد حیده خصال  
چه یافت راه سعادت به حل و عقد امور  
نمود دست تصرف دراز خاک حریص  
ز جور دهر از او خشک شد چو ریشه عمر  
خلاصه از سخن ارجمی الی ربک  
رقم زد از بی تاریخ خامه آتش

## تاریخ مرحوم فوت آقا رستم

این ماه را زروی زمین اشتباه زد  
کو بس متاع عمر ز مردان راه زد  
نیرنگ ها زهره خورشید و ماه زد  
سهراب را چگونگی بظاک سیاه زد  
که آتش فنا بدر خا نقا زد  
کدام ز ابتدا بسر از دود آه زد  
تا وقت مرگ گام براه آله زد  
رستم بیرج زال فلک بارگاه زد

چو کان چرخ کرچه بسی کوی ماه زد  
غافل مشو ز اختر عیار شب فروز  
هر روز وشب بما و تو گردون حقه باز  
رستم زحله سازی این زال اگر نبود  
گاهی زحله مستند جم را به باد داد  
گوئی که این فلک نبود تیره چادر پست  
رستم که رسته بود حقیقت زقید دهر  
زد کمالک بینوا رقم سال فوت او

## تاریخ فوت مرحوم میرزا حسن خان

که بجز ریمان حبله نوشت  
سازد آخر فلک ز خاک تو خشت  
خرم آنکس که قید تغم نکشت  
نر سیدش باب تلفظ زشت  
لاجرم پای در بهشت بهشت  
رقمی بهر مردنش بنوشت

داد از این چرخ پیر حبله سرشت  
ایکه بر شد زگرد ظلم تو دهر  
حاصل جمله بدرود این داس  
حسن آنکس که بد مسمی نام  
چونکه بود او ز نسل پیغمبر  
اندر آن دم که منشی تقدیر

آتش گفت از بی تاریخ  
کرد مسکن حسن بسوی بهشت

## در تاریخ و ورثه یوسف خان امیرالاهراء

جای اشک از دیده بارم جوی خون  
بر زمین زور آوران ذو قنون  
میشوی کرک اجل را رهنمون  
ظلم کن اما مکن از حد فرون

وقت شد کر حبله گردون دون  
میزنی ای کهنه کشتی کبر چند  
چند بهر جان یوسف طلعتان  
چودکن لکن مکن زاندازه بیش

مبلا کرده ز خبرت بر جنون  
سر بسر مکر و فریبی رفسوب  
ساز ای غفل بزیر سر سلوب  
قد چون سرو است و روی لاله کوف  
خفته صد چون کوه کن در یستون  
چرخ افکنندش بچاه کور چون  
دید نبود در جهان جای سکون  
رفت بانهیل از این دنیای دون  
رفت یوسف زود از این عالم برون

### خان ولد میرزا رضا حکیم باشی

احمد باجل چون پدرو خوش رضا شد  
چون خضر که اندر طالب آب بقا شد  
افشوش که آخر هدف تیر فضا شد  
دیدى که ز دور تو با حباب چها شد  
زین قصه جاسوز مبدل بجزا شد  
آتش بحقیقت متوسل بخدا شد  
احمد می وحدت زد و مدهوش فنا شد

### تاریخ وفات مرحوم مغفور والد اعلی‌اله مقامه و رفعه درجه

وقت رندی خوش که سازد خویش دارام اجل  
با زبان حال آرد بر تو بیغام اجل  
زود تر خود را رسانی بر لب بام اجل  
چون کنند بر خسرو جان حمله بهرام اجل  
عاقبت پیود خواهد شد به يك کام اجل  
لقمه باشد ز من اندازة کام اجل  
افکنند آهوى تن را پیش ضرغام اجل  
سمها مگرد در تعظیم و اکرام اجل  
گشت در ملک جودش جاری احکام اجل  
تا شود آسوده از تاریکی شام اجل  
از کفن چون کرد بر تن رخت احرام اجل  
خورده حاجی میرزا آقا می از جام اجل

### تاریخ فوت مرحومه والده

که کشد صد چو رستم از یکن  
میستاند بوجه گور و آدن  
که بزد تاج از سر بون  
مهر او را مغر به یکسوزن

بنگر دگر مثل رفتار تو را  
آز مودستیت ای گردون بسی  
اندکی هر تفکر دست را  
هر کف خاکمی که بیلی زین چمن  
مرده بس شیرین دهن دو قصر ناز  
یوسف آق گز ماه مبعثتی سبق  
دیده هیرت تو گفتم باز کرد  
بشت پا زد بر اساس روز گار  
زد رقم آتش بی تاریخ او

تاریخ مرحوم میرزا احمد  
زین شور قیامت که در این عهد پاشد  
آهنگ سفر کرد از این منزل فانی  
از راحت روی آنکه چو یکمان فضا برد  
ای چرخ ستم پیشه بد مهر سبه دل  
هر مجلس عشرت که در این شهر بیابود  
باری زبی جستن تاریخ وفا تش  
تا آنکه شد از غب یکی داخل و کفتا

چونکه افتد مرغ جان ناچار در دام اجل  
چون رسد از راه پیری قاصد موی سفید  
هر قدر بالا روی از نردبان آرزو  
میکنی با مرکب جویینه از عالم نرگ  
اینهمه بعدی که باشد در میان هر دو کون  
شبهه ای باشد جهان شایسته سنك فنا  
هر که از روباہ بازیهای گردون آگهست  
هیچو حاجی میرزا آقا که در هنگام نزاع  
پیش از آن ساعت که خیزد از میان سلطان روح  
کرد روشن شمع دل از یرتو حسن عمل  
الغرض آن زائر بیت الله از راه صفا  
از برای سال تاریخش بزد آتش رقم

داد از آسمان روئین تن  
آچه را داده است مدت عمر  
روزگار آن دراز دست بود  
گر چارم فلت رسی چو مسیح

هر کف خاک این چمن کدوبنی  
چرخ آن زن صفت بود که سبرد  
ای بسا لعنتان مشکین مو  
جای دارد که کوه سنگین دل  
دخت زهرا سکنه آنکه بدل  
بود که در نماز و که تسبیح  
الغرض چون پرید سوی بهشت

گفت آتش زهر تاریخش

بسکنه بهشت شد مسکن

### در توصیف شمایل مرحوم مجلسی اعلی الله مقامه

ای نور خداوند عبادت زشایل  
بابت تقی متقی و نام تو باقر  
آوازه علم تو به گردون شده سیار  
گر چرخ نبستی کمر خدمت اسلام  
باشد فلک آن فلک که از کثرت امواج  
شد سرکشی کفر در این معرکه معدوم  
گر هادی الطاف تواش دست گرفتی  
زد لطمه بر آت مقامات سکندر

آتش سر رفعت بفلک سوده از آنرو

کز مهر تو روشن بودش آینه دل

### تاریخ

داد از دور آسمان که بود  
کوست زالی که کشته دستانش  
لقمه از سفره جهان مطلب  
گر ز یوسف عزیز تر کردی  
کس نداند که خشت کراخ که شد  
مرک باشد نشانه که ترا  
گیر مت مشمت آهنب باشد  
چشم ازین پنجه نگارین پوش

### در تعریف نقاشی گفته

که تا به پیش تو انگشت ماندش بدهان  
ترا رسد که کنی اختراع صورت جان  
تو ممکنست مصور کنی ز کلک گمان  
که احتمال دهد بر هوا کند طبران  
بود عجب بجهد خورشان گر از شریان

کجاست مانی نقاش اندر اصفاهان  
اگر که مخترع نقش جسم شد مانی  
فرشته را که کسی تا کنون ندیده چشم  
ازین سیس بقفس مهر مرغ کش پروبال  
بنفش های تو گر زخم ناخنی برسد

کنی تو نقش که بادش بهم زند دامان  
میان هر دو اجل سالها شود حیران  
که ممکنست بهشاق مرده بخشد جان  
جزای خبر ییای ز حضرت بزدان

چنان بقامت تصویر رخت هار یتی  
شیه معترضه را اگر کشی که نزع  
چنان شییه لب یار را کنی جان بهش  
اگر کشی تو شییه ز آتش دلربش

### تاریخ ابوالقاسم

جز بروی من بروی هر کسی وا کرده  
حب خود را در ضمیر عالی جا کرده  
کز بی وجهی همی امروز و فردا کرده  
کم کمک این وجه را مانند عفا کرده  
ملا شبل را معطل با یهودا کرده

ایکه باب خانه ات را کش بود حاتم گدا  
بسکه زر بخشی به تردستی بهتاجان شهر  
هیچ دانی تا کنون یکسال افزوتر بود  
هست نامی در میان از آن ولی نبودشان  
من بده کارم بزدور و یهود این وجه را

بسکه در فکر وصولم شب نشینم تا بهصبح  
گر یغوابم خوب می بینم که حاشا کرده

خور ندید است رنگ چادر تو  
نا امید از وصال مظهر تو  
میکنند خا کرو بی در تو  
سجده خواهد کند باختر تو  
گر بهفتم فلک رسد سر تو  
دایه طفل بخت پرور تو  
آن بگویم که هست در خور تو  
همچو شاهنشاهی برادر تو  
حال بر خاک پای اطهر تو  
رانده مانند کلب از در تو  
بودم از او چه رفت از بر تو  
تا شد آن وجه ثبت دفتر تو  
نرسانیده کس بهجفر تو  
کر خیالم شود مصور تو

دشت شاهنشاهی ایکه از عفت  
صصنت کرده است آینه را  
آسمان با شمع خور هر روز  
دانی از چیست خم شود مه نو  
اولین پایه جلال تو است  
چرخ را جای مهد برده بکار  
من نگویم چه شاعران اغراق  
این شرافت ترا بس است که هست  
مطلبی هست عرضه خواهم داد  
از محمد حسین بك که شداو  
من طلب کار پانصد تومان  
پس نمودم بفاک پای تو عرض  
گوئیا عرض حال من زان پس  
ترسمت دل بحال من سوزد

التفانی بدرد نوشان کن  
حال کر می پر است ساغر تو

### دو ییتی

بشنو زهن این نکته گراز اهل حسای  
دان قدر من مشتری پای رکابی

ای شاهسواری که زما روی بتایی  
هر اسب که خواهی بجهان تازولیکن

### رباعیات

بنشست ز مرحمت دمی در بر من  
و قیقه گذشته بود آب از سر من

دردا که نگار شوخ مه بیکر من  
از گریه من بر سر رحم آمد لیک

## ایضا

هم با خبرم شیوه کیسوی تو را      هم خانه خرابم رخ نیکوی تو را  
در حسن خدا داد تو ام روشن از آنکه      یکماه تمام دیده ام روی تو را

## وصف الاعتناف

## سج بر

نکار کج برم بر پا ز قامت      قیامت میکنند هر جا که باشد  
چنان در کاره مشوقیت ماهر      که از دیوار عاشق می تراشد

## پینه دوز

هر که بت پینه دوز من مشت بدست      بگرفت هزار شیشه دل بشکست  
چندیست که باز کرده دکان وصال      انکار کند که پینه دوزی فرست

## مکتبی

آن کودک مکتبی که بسیار نکوست      عمریست که همچو جاج منش دارم دوست  
هر چند چو بنده او افتادم ز پیش      نگذاشت به نیم که چه در چنته اوست

## بنا

بنا بت من بهر که بیوند کند      او را ز وصال خویش خرسند کند  
صد عاشق همچو من کند خانه خراب      هر جا که سر تیشه خود بند کند

## حنا ساب

تا بار حنا سا علم حسن افراشت      بکدل ز نرای خلق باقی نگذاشت  
ما زاق نکویان جهان چوب زدیم      اندر بر او حناشان رنگ نداشت

## جگرگی

با قلبه ییتی یز آن که خو میبرد      خون جگرش راه گلو میبرد  
هر کس که چه من شنید حرفی زایش      دل میده و قلبه از او میبرد

## گاو کش

ای نگار گاو کش بندی ترا      میدهم گز گوش جان باید شنید  
تا توانی گوش مفلس را بر      گوشت را از گاو می باید برید

## خشت مال

ممشوق خشت مالش با اینکه شد ذلیلش      در رزم عشق صد چون خاقان چین ذلیلش  
تا خطدمید و قالب بر روی خوش کمالش شد      دیگر میان خوبان کدل بر نداشت ییلش

## چوپان

چوپان بسر نگار با فر و شکوه      کرد ست غمش آمده جانها بستوه  
زان دم که ز او میش باشد چه غزال      معلوم بمن شد که بزش رفته بکوه

## پالان دوز

ممشوق جفا پیشه با لالان دوزم      سوزانده از این دو کار بد جان مرا  
بکذاشته یزر دم با لالان رقب      بنهاد در آفتاب پالان مرا

## علافی

بت علاف من شوخی که دایم  
زخالم دلربود ازغزه کشت آه  
مرا بار فراق او بدوش است  
که او گندم نا وجو فروشت

## حمصی

بت حمصی آنکه تا حال از او  
از آن بست غافل زخالم که من  
بجز صحبت وصل نشیده ام  
نخود چی او را بدز دیده ام

## چاقو گر

نگار شوخ چاقو گر که جانست از غش خسته  
اگر گوید دهم کامت ازو باور مکن ایدل  
دل خلق جها نیرا تبار طره اش بسته  
که صد چاقو اگر سازد نباشد در یکش دست

## علاقه بند

ممشوق علاقه بند شوخ دلکش  
هر که کنمش صدا بتعجیل آید  
بر مهر زند طعنه ز روی مهوش  
باشد اگر ابر بشمش اندر آتش

## حلیمی

بر طفل حلیمی چه نظر بگشادم  
ناکام سپردم برهش جان الحق  
عقل و دل و دین خویش از کف دادم  
کز هول حلیم توی دیک افتادم

## آشپز

ز احوال نگار آشپز خواهی گر آگاهی  
نه امروز است گر عشقش فتاده شور در سرا  
رخش مادمه و چار است و سالش از ده افزون سه  
که تا بدیدیم بود او را همین آتش و همین کاسه

## نانوا

بوصف نانوا چون لب کشادم  
ز چشم عاشقا نش خون فرو ریخت  
هر ارا ن داغ بر دلها نهادم  
عجب نانی بر دم فرض دادم

## صابون فروش

بت شرخ صابون فروش آن که شد  
خورد خون هشا ق وزان آگم  
ز و صف لیش بشکر خدایه ام  
که صابون او خورده بر جامه ام

## مرده شوی

ای دریغا که در ولایت ما  
مرده دل کشته ام چنان که کنون  
بسکه نبود نکسار سبیری  
میدهم دل برده شو پسری

## دوغ فروش

دوغی بر اینکه بالبت آب یکیت  
کن شکر که جنست آب بر دار بود  
با جلاوة سیای تو صباب یکیت  
کاندلر بر خلق دوغ و دو شاب یکیت

## قناد

طفل قناد آن که شهد لبش  
خوب دو قرص میکند اما  
کر بسنجد با شکر یکی است  
قص او این بود که یولکی است

## فی المراثی

چون بسته شد بسله بیمار کربلا  
در حیرتم که گلشن دین چون خزان نشد  
ای باد اگر بکشته اکبر رسی بگو  
نامش منه فرات که از شرم تشنگان  
چون سکه شهادت سلطان دین زدند  
افغان قدس بان چو جرس میرسد بگوش  
زان خون که اهو ان حرم رازمانه ریخت  
ترسم ندارم که در غفو بسته شد  
آتش خموش باش کرین گفته سیل اشک  
خواهد گذشت از سر کھسار کربلا

شرابه در خور اولاد بوترباب نباشد  
عیال زاده مرجانه چون بیرده نشیند  
سر حسین از آترو برون ز کرب و بلا همد  
سکینه را ز عطش جان نازنین بلب آمد  
فکند حرمه پیکان آبدار از آترو  
زبا نهادن قاسم بحجله گاه شهادت  
مگر ز شمله نوازیت ای سیه بر بکاهد  
رود فرو بزمین یارب از برای چه آتش  
اگر خجل ز رخ آل بوترباب نباشد

فقان اهل حریدش بافتاب رسید  
از آن خزان که بگیل کشت بوترباب رسید  
چها به آل تو در کوفه خراب رسید  
بکشت و بود گمانش که بر ثواب رسید  
فرات رفت که بار دگر باب رسید  
بشام دختر زهرا چو بی نقاب رسید  
چوسوی کرب و بلا شمر بی کتات رسید  
دید شد که یک نیزه آفتاب رسید  
زبس به آل علی ظلم بی حساب رسید  
چو تیر حرمه بر خلق آفتاب رسید  
ز هجر گندم خال اب علی اکبر  
خروش سنک بر این هفت آسباب رسید

در شام چونکه هاید بیمار گریه کرد  
هر اختری که بود بر این چرخ سنگدل  
بر حال زار اودر و دیوار گریه کرد  
چشبی شد و بحالت او زار گریه کرد

از بسکه سلك خاره بکهسار گریه کرد  
منصور کربلا چو سردار گریه کرد  
آوخ که هر که گشت خریدار گریه کرد  
با چشم ابر کنبد هو ار گریه کرد  
از بسکه خون ز دیده خونبار گریه کرد  
از اشك زاله برك باشجار گریه کرد

شد چشمه ها روانه ز اطراف کوهسار  
نمش انا لفریب زد از اشك بر زمین  
زان یوسف هزیز که آورد کاروان  
بادسد باد خاک بسر ریخت کوه ودشت  
دامان آسمان زهفق گشت لاله کون  
از دست شاخ زد بسر جوش نو نهال

خاموش آتشا که ز غور نوای تو  
هر بلبلی که بود بگلزار گریه کرد

## هزئیه بطریق نو گیب بند

### بند اول

کعبه در بر کرد از اندوه او نلی لباس  
آسمان کج نهاد و روزگار دون اساس  
ساخت هنکام مجرم از هلال ماه داس  
آنکه شیر چرخ را بودی ز شمشیرش هراس  
بارگاه رفعتش را جبرئیل از دور یاس  
آنکه خورشید از ضمیرش نور میگردافت یاس  
آنکه کردی از نقاش کوتبی دست قیاس  
در بر چرخ جلالش کمتر از موری بهاس  
کبنی اندر بهر خون میگرد غل ارتاس  
چون کنم باور که بهر آب میگرد التاس  
تا تو در پیراهن وحدت به بینی اندراس  
تا نبی شناس کی خواهد شدن سلطان ناس

چون روان از کعبه سوی کوفه شد سلطان ناس  
منتفک گشتند از بهر هلاکتش بایزید  
آسمان تا کشتزار میر او را بدورد  
مگر روبرو طینتاش دست افکند ای دریغ  
سوختند از آتش کبن خبه شامی که داشت  
گشت خاکستر نشین راس منبرش در تنور  
هاقبت بی پرده شد از دست ظلم کوفان  
گشت با مال ستور آن تن که بودی آسمان  
گر بترتیب هرا زین غم فلك بگریستی  
آنکه دریا بودیش در آستین یا لا اله الا الله  
خواست بیرون از جهان با کمره پیراهن رود  
با یزیدش تنگ آمد تا کند بیعت بلی

من نگویم ای فلك ز اندازه افرون گریه کن

حلقه چشمی شو و دراین عزا خون گریه کن

### بند دوم

جان بوجد آمد ز شوق وصل ساقی در تنش  
شد خدا از شش جهت پیدا بچشم روشنش  
جان شیرین را فرستم تا بگیرد دامنش  
یافت ره باد خزان از تشنگی در گلشنش  
روز عاشورا ادا آن دین شد از گردنش  
تا مشبك گشت جسم نازنین چون جوشنش  
آنکه بودی جان عالم خوشه از خرمنش  
یوسف کرب و بلا خونین چو شد پیراهنش  
کرد بهر خانی انگشت قطع اهریمش

مست صهای ازل چون کربلا شد مسکنش  
چون وجودش از می توحید مالا مال بود  
گفت چون از دامن مقصود دستم کوتاه است  
آنکه بودی خاک راهش منبع آبجیات  
چون سر بر نور او مدیون منع عشق بود  
تیر باران بلا را شد هدف از چارسو  
حیرتی دارم که چون گشت جانانش شد درو  
گشت بر زهرا چنان بیت العزن بمقوب وار  
آنکه مور در گشت ایچ از سلبان خواستی

کوه کانش را ز می آبی دهن چون خشک دید  
در نظر شد تنگ تر دنیا ز چشم سورش  
از جگر آهی کشید و دست را بر ذوالفقار  
ریخت خون خصم را تا کرد جانش را تار

## بند سوم

بسکه از قتل برادر زینب مجزون گریست  
کربلا آهی کشید ازدل که نامش شد سحاب  
کوفیان کردند بهر قتل مهمان عزیز  
اشک لایلا جوی گشت و سرو روئید از لیش  
بسکه اصغر را نماند از تشنگی نم در جگر  
زاه گرم بیکسان هفت اختر سبار سوخت  
کن نظر بر چشمه سار کوه تا بینی چشم  
نیست از جانشوزی هجران اکبر باخبر  
گرچه کرد از آن مصیبت گریه هر جا ار بود  
حکمتی در آن شهادت بود که آگاهیش  
کوه و ماهون از سرشک سرخ باغ لاله شد  
آسمان با آن بزرگی حلقه چشمی بود

چون سپهر ست مهر آغاز مکاری کند  
هم گشت آل علی را هم عزای کند

## بند چهارم

بللی با سوز دل بر شاخسار کربلا  
آنکه صیدی بود از دام جلاش نه فک  
آسمان بر لب زند انگشت عبرت از هلال  
چون تن صد چاک او افتاد از زین بر زمین  
عاشقی در روز عاشورا ز نسک کوفیان  
آنکه از ضربت تنش چون مصحف سی باره شد  
شد فرو آب فرات از شرمساری در زمین  
پیش از آن دم کاو قد در کردن طفلان رسن  
کر ترا اصف بودی ای فک کی میگذاشت  
کوه اگر مبدید سرو قامت عباس را  
بوی خو ناب جگر از کربلا آید مگر  
بسکه بی غم بخوار شد سر حلقه لب تشنگیان

با چنین حالت حسین از داخل معشر شود  
از فغان مادرش صد معشر دیگر شود

## بند پنجم

چون شد آتش مشتعل از غم گاه اهل بیت  
آسمان شد خیمه از دود آه اهل بیت

ماند بر دیوار غم روی چو نگاه اهل بیت  
گر به گردن گشت کار سال و ماه اهل بیت  
مویو پیدا شد از حال تباه اهل بیت  
چونکه شد مطلوب دشمن پادشاه اهل بیت  
آنچه باقی مانده بود از دستگاه اهل بیت  
چیت ای بی رحم ستکین دل گناه اهل بیت  
قطره های اشک خونین شد سیاه اهل بیت  
گیتی از شرمندگی شد هنر خواه اهل بیت  
سست شد از دیدنش پای نگاه اهل بیت  
بست اندر هر قدم سدی برا اهل بیت  
گشت بر مردم عیان رو ز سیاه اهل بیت

برق آه اهل بیت از سینه بیرون گر شدی

خرمن هفت آسمان يك تل خاکستر شدی

بند ششم

حیرتی دارم که زهراراه چه بگوئی جواب  
زانکه شد از تیشه ظلم توفصردین خراب  
از چهره یك نیزه شد بعد زمین تا آفتاب  
کس برد لب تشنه سر را بر لب دریای آب  
کوه با ستکین دلی در ناله آمد چون رباب  
روز عاشورا ز دود آه دلهای کباب  
وی جهان بی محبت زینب و زلم شراب  
آنکه بودی دست چرخش کوه از بند نقاب  
از برای آنکه بیند آب را شاید بغواب  
ناخن حوران جنت را زخون دل غضاب  
دانه های سبزه باشد اشک چشم آن تراب

جای دارد ای فلك تا این هزا باشد یا

افکنی از کهکشان در کرمات شال هزا

بند هفتم

بر سیر عشق بازی خسرو خاور نبود  
دهر نگر رفتی نشان دیگر ز خشک وتر نبود  
قیمت يك قطره خون علی اصغر نبود  
آنکه جایش جز سر زانوی پیغمبر نبود  
کشتن مهمان روا در مذهب کافر نبود  
جای راس شاه دین بر روی خاکستر نبود  
جای دور نه سیر و سیر هفت اختر نبود

تا که از داس شهادت شد درو گشت حسین  
چهارده ساله مهی شد کشت کز هجر رخس  
آنچه در خاطر حسین از کیسوی اکبر نهفت  
لشکر درد و مصیبت بست صف در قلبش  
بود دستی گر غم و اندوه بر سر میزدند  
سوختند از آتش ظلم یزید و کس نکفت  
چونکه گشتند اهل بیت اقلیم غم را پادشاه  
کاروان کوفه چون کردی گذر از قلنگاه  
بسکه ضربت روی ضربت بود بر جسم حسین  
آسمان با سنگ غم از کوفه تا شام خراب  
چون سواد شهر شام از دور پیداشد بچشم

گر بحضرت ای فرات آرند در پای حساب  
ای روان آسمان گرسرنگون کردی رواست  
دسر عاشورا اگر هنگامه معشر نبود  
گرم از نسل یزید زاده زهرا نبود  
چونکه لیلی چنک زد بر تار زلف اکبرش  
شبه زد ابر غم و باران خون باریده شد  
ای سهر بی مروب اصغر و میدان رزم  
برده از روی مصیبت کی واثق افکندش  
کودکان تشنه را زینب بیابین سر نهاد  
سر گذشت دلغراش قاسم داماد کرد  
کر بلا گریان بود بر حال اطفال حسین

خسرو لب تشنگان را گر سرنی سر نبود  
کر مکافات کزادی خشک و مژگان ترش  
هشت جنت را خدا با آنکه دادی بر حسین  
یکرش بر کر بلا افتاد و سر در شام رفت  
گرم از یعت نکردن بدعتی در دین نهاد  
کر تنور چرخ بود از آتش انصاف گرم  
بسکه چشمه بیاورد آن مصیبت خون گر بست

جن وانس و وحش و طبر و ابر و باد و کوه و دشت

چند بند مرثیه که در سال ۴۴ گفته شد

قیامت آمد و نامش مه محرم شد  
ظلمه از آهمن یداد ساخت غمخیزی  
هر این مرز زده شد خیمه بهالم قدس  
مجوی ز دینی و هفتی نشاط بعد حسین  
ز قسط آب چنان خشک گشت کام حسین  
کسیکه گوهر یکتای بحر قدرت بود  
هجب که خون دل از چشم مردمان چکیده  
سر حسین گدجا نبوه و تنور گدجا  
یزید سکه از کفر زد بدر هم دین  
که داشت زهره که بیند نقاب زینب را  
و تیشه که قضا زد بیوستان علی

صبا بربرت ز هرا گر افکند گذشت

بگو سر تو سلامت که کشته شد پسر

به نپلوا چو سفر کرد پادشاه حجاز  
چو عشق خوان بلا چید ز دصدای نغمت  
غمی ز غنچه اصغر نهفته بود بدل  
سرخ بنی شد و بیکر بزیر سم ستور  
ز زخم ناله و بیگان و جای نیزه و جیغ  
سری که خاک رهش بود سجده گاه ملک  
هوای ممر که از دود آه اهل حرم  
ز کلمک همله بد! مان خیمه زینب  
حدیث ماه بنی هاشم و سقای وی  
نظر بکشته اکبر فکند چو نکه حسین

اگر چه طایر جانم بدام غم افتاد

باین خوشم که تو از دام غم شدی آزاد

روان بجانب اصغر چو تیر حرمه شد  
نمود ز منز مه بلبل ییاد گلی  
چنان بسلسله شد بسته آه به بیمار  
خروش چون جرس از غیل قدسیان برخاست  
نبود توشه جگر گوشه های زهرا را  
بهرترم که چنان پشت نه فلک تشکست  
چو داد طره اکبر ز دست لایلا گفت  
نمود غنچه اصغر تپسی دم نزع  
شی که زینب مظلومه خواست زاده شود  
بود چو مزه ما خاک کمر بلا خونین

زمانه گفت زمین را که وقت زلزله شد  
که از شنیدنش آفاق یر ز غنقله شد  
که خون روانه ز چشم هزار سلسله شد  
روانه چون ز اسیران بشام فائله شد  
بشیر خون چکرها که زاد و راحله شد  
چو با امام زمان خصم در مجادله شد  
شب وصال بر روز سبه مبادله شد  
که از تصورش آفاق تنگ حوصله شد  
نغمت مادر گیتی بظلم حمله شد  
زبس خلبده بیا های بر ز آبله شد

## اختتام

خدای یگانه را سپاسگزارم که پس از چند سال اشتغال بتدوین اشعار مرحوم آتش اینک موفق شدم بطور دلخواه و صحیح آنها را مرتب و بطبع رسانیده که در دسترس عموم ارباب ذوق گذاشته شود. علت تعویق در این چند سال آن بود که قبلاً بنا بود از دیوان باندازه دو سه هزار بیت گلچین شده وبچاپ رسد مدتی درصدد انتخاب بودم و بطور حروف تهجی همه را تدوین کرده و برای چاپ حاضر ساختم تا در دو سال قبل ازطرف بعضی دوستان اظهار شد چنانچه تمام گفته های آن مرحوم مرتب و چاپ شود اولی است که خوانندگان بطور اکمل از وضعیت قریحه شاعر مستحضر شوند باینجهت دوباره کار ازاول شروع وتامام دیوان رامرتب کرده و برای طبع بچاپخانه داده شد ومنتهای جدیت در ترتیب آن بعمل آمد. سبب تعویق چاپ این بود که چاپخانه کارش زیاد ومجبوراً کتاب بطور نوبت چاپ شد تا اینکه بحمد الله اینک طبعش تمام و مطابق میل به انجام رسید.

راجع بخصال واوصاف گوینده با شرح مفصلی که آقای همائی دراول دیوان مرقوم داشته اند دیگر موضوعی ندارد چیزی نوشته شود فقط بطور اختصار میگویم مرحوم آتش طبعی داشت ورای طباع معاصرین خود هم در بغتگی وهم درسرشاری دلیلش هم اینستکه اغلب غزلیاتش دیده میشود يك بحر وقافیه مکرر شده چون غزلی که در انجمن مطرح میشد بیشتر اوقات دو غزل میسرود.

مطلب دیگر که لازم است تذکر داده شود اینکه قارئین محترم در اشعار او لفظ «فرد باطل» یا «فرد باطله» را مکرر می بینند شاید درمعنی آن تفکری پیدا شود باین جهت توضیح میدهم که دفاتر مستوفیان قدیم اوراقش را فرد میگفتند وهرفردی که حسابش تفریغ میشد و مطرود میگشت میگفتند باطل است مرحوم آتش چون این اصطلاح درآنزمان خیلی شهرت داشته بکار برده است

ضمناً این مطلب را متذکر میشود که یکی از خوشبختی های مرحوم  
آتش داشتن دو پسر خلف ( حسین و احمد ) است که از زمان فوت پدر  
خود همه را کوشش داشته دیوان آن مرحوم را بطبع رسانند تا اینکه  
مطابق میل ایشان بطبع رسیده و نام آتش را در حقیقت زنده کردند  
زنده است کسی که در دیارش ماند خلفی یا دگارش

در خاتمه متذکر میشود با وجودیکه در غلط گیری آن جد و جهد کافی  
بمعل آمد باز پس از طبع بعضی اغلاط دیده شد ناچار غلطنامه در آخر  
کتاب طبع شد که خوانندگان قبلاً تصحیح و بعد از آن مشغول مطالعه  
شوند و نیز تقاضا دارد چنانچه خدشه و عیبی در کلمات و آیات دیده شد  
بنظر اغماض بنگرند و حمل بر قصور بنده نکنند چونکه انسان محل خطا  
و نسیان است العذر عند کرام الناس مقبول

سید علی نوربخش آزاد - اصفهان - بهمن ۱۳۳۱



پایانه آخر

# نا درست نامه

| صفحه | سطر | نا درست | درست        | صفحه | سطر | نا درست   | درست       |
|------|-----|---------|-------------|------|-----|-----------|------------|
| ۱۲   | ۴   | کردون   | گردان       | ۴۸   | ۱۶  | خودا      | خودرا      |
| ۱۲   | ۲۳  | عکس     | عکس         | ۲۰   | ۲۰  | ددی       | مردی       |
| ۱۴   | ۱   | یا      | یا          | ۲۷   | ۲۷  | تو وصف    | ترازوصف    |
| ۱۷   | ۳۵  | دلستان  | دلستان      | ۱۹   | ۱۹  | ندامم     | مدامم      |
| ۲۱   | ۱۳  | بر روی  | بر روی      | ۱۷   | ۱۷  | قصه       | قصه        |
| ۲۰   | ۱۶  | خون     | چون         | ۱۹   | ۱۹  | تفاوتی    | تفاوتی     |
| ۲۳   | ۲۵  | بچاه    | زچاه        | ۳۰   | ۳۰  | لطیف      | لطیف       |
| ۲۳   | ۳۳  | نبار    | تابدار      | ۱۶   | ۱۶  | آبت       | آبت        |
| ۲۵   | ۱   | با . هه | باهمه       | ۲۹   | ۲۹  | دهن       | رهد        |
| ۲۸   | ۲۷  | بیند    | مبند        | ۳۳   | ۳۳  | سیاه      | سیاه       |
| ۴    | ۳۱  | بندم    | بندم        | ۹    | ۹   | است هر    | است وهر    |
| ۲۹   | ۱۴  | وجود    | وجود        | ۳۲   | ۳۲  | زاهد      | زاهدا      |
| ۴    | ۲۴  | ش هد    | شاهد        | ۳۳   | ۳۳  | اندولب    | اندولب     |
| ۳۱   | ۲۸  | بگذارد  | بگذارد      | ۷    | ۷   | نبود      | نبرد       |
| ۳۲   | ۶   | ت ایم   | تسلیم       | ۱۷   | ۱۷  | برود      | بودم       |
| ۴    | ۱۷  | پسرد    | برد         | ۲۰   | ۲۰  | چن        | چین        |
| ۴    | ۲۰  | نایب    | نایاب       | ۲۷   | ۲۷  | آلوده     | آلود       |
| ۳۴   | ۲۴  | بسام    | بیام        | ۹    | ۹   | ام با     | ام کاربا   |
| ۴    | ۳۱  | ددمت    | دمت         | ۲۰   | ۲۰  | نو        | تو         |
| ۳۷   | ۲   | یاسمن   | یاسمین      | ۳۴   | ۳۴  | کنج       | کچ         |
| ۴    | ۲۸  | دن      | درین        | ۷    | ۷   | کان       | کبان       |
| ۳۸   | ۱۳  | کیم     | کیم         | ۳۰   | ۳۰  | پنهن      | پنهان      |
| ۴    | ۳۲  | زونی    | رونی        | ۶    | ۶   | یا        | یا         |
| ۳۹   | ۱۳  | سرو     | سبز         | ۲۸   | ۲۸  | قرض       | قرس        |
| ۴۱   | ۲۱  | طالیح   | طالع        | ۳۵   | ۳۵  | عهدخواستم | عهدخطواستم |
| ۴    | ۳۱  | حباط    | حبات        | ۱۶   | ۱۶  | نشانه     | نشانه      |
| ۴    | ۱۲  | گاه     | کناه        | ۲۸   | ۲۸  | نبه ن     | بنقد       |
| ۴    | ۳۴  | مشکفات  | مشکفام      | ۲۹   | ۲۹  | ه         | نه         |
| ۱۴   | ۱۱  | بیوی تو | بیوی زلف تو | ۱۴   | ۱۴  | دوار      | دیوار      |
| ۴۵   | ۱۲  | رح      | شرح         | ۱۹   | ۱۹  | وز        | روز        |
| ۴    | ۱۸  | لطفه    | لطفه        | ۱۲   | ۱۲  | ناقه      | ناقه       |
| ۴    | ۲۹  | مکذا    | مکذار       | ۱۹   | ۱۹  | بیاد      | بیاد       |
| ۴    | ۳۰  | تا      | با          | ۲۹   | ۲۹  | بارکه     | بارکه      |
| ۱۷   | ۲۹  | کر      | کو          | ۲۷   | ۲۷  | یاخم      | یاخم       |

## نا درست نامه

| صفحه | سطر | نا درست | درست       | صفحه | سطر | نا درست    | درست         |
|------|-----|---------|------------|------|-----|------------|--------------|
| ۷۰   | ۳۴  | شی      | شوی        | ۱۰۳  | ۱۶  | رشک        | اشک          |
| ۷۱   | ۳۰  | که      | کوره       | ۵    | ۱۹  | آیدار      | آبدار        |
| ۵    | ۳۱  | لعل     | لعلت       | ۵    | ۲۷  | میزند      | میزند        |
| ۵    | ۳۵  | بیدیدار | بیدیدار    | ۵    | ۳۳  | دجا        | رجا          |
| ۷۲   | ۵   | هست عبا | هست و عبا  | ۱۰۴  | ۹   | از         | هر           |
| ۵    | ۲۴  | هلالی   | ملالی      | ۵    | ۲۳  | بخج        | بخرج         |
| ۷۳   | ۱   | ودث     | وارث       | ۵    | ۲۸  | از فسر دکی | زافسردگی     |
| ۷۴   | ۲۳  | کیافنا  | آفتا       | ۱۰۶  | ۲۸  | به ننگ     | بسنک         |
| ۷۵   | ۵   | دام دام | دام        | ۱۰۸  | ۳۲  | شبرکی      | بندگی        |
| ۷۶   | ۱۷  | انند    | مانند      | ۱۱۰  | ۱   | ز چون      | که چون       |
| ۵    | ۱۸  | کشته    | کشته       | ۵    | ۹   | که خاموش   | ز خاموش      |
| ۷۷   | ۹   | تمکار   | ستمکار     | ۵    | ۱۲  | بعشر       | معشر         |
| ۷۷   | ۱۰  | خبری    | حوری       | ۵    | ۲۳  | مستی جو    | مستی که جو   |
| ۷۸   | ۲۵  | زرشک    | زرسشک      | ۱۱۱  | ۲۳  | نگذارند    | بگذارند      |
| ۷۹   | ۱۹  | صبای    | صفای       | ۵    | ۳۴  | کنند       | کبد          |
| ۵    | ۲۷  | چنانم   | جانم       | ۱۱۲  | ۷   | شه         | شد           |
| ۹۱   | ۷   | من و    | من         | ۵    | ۲۶  | کن و       | کن           |
| ۵    | ۲۳  | زمره    | زمره       | ۱۱۳  | ۷   | سخن        | سخی          |
| ۹۴   | ۳   | ا       | با         | ۵    | ۲۰  | ناج را     | تاجداران     |
| ۵    | ۳۴  | سخنش    | سخنی       | ۵    | ۲۲  | کب         | کعبه         |
| ۹۷   | ۲۶  | نسب     | نصب        | ۵    | ۲۸  | برده       | (برده)       |
| ۹۸   | ۵   | گل سینه | گل از سینه | ۱۱۴  | ۳۳  | ز منعمی    | زمنعمی که    |
| ۵    | ۲۴  | ا       | یا         | ۱۱۶  | ۱۸  | ور         | وز           |
| ۱۰۰  | ۹   | نگر در  | نگردد      | ۱۱۸  | ۱۴  | زانکه      | وآنکه        |
| ۱۰۱  | ۴   | طماش    | طعامش      | ۵    | ۱۶  | زین        | این          |
| ۵    | ۸   | کشت     | کشت        | ۵    | ۲۰  | تا زنده    | بهنگر        |
| ۵    | ۲۴  | بوسه    | بوسه       | ۱۱۹  | ۲۱  | لعل دیدند  | لعل تو دیدند |
| ۵    | ۲۸  | دد      | درد        | ۵    | ۲۸  | دردی       | دزدی         |
| ۵    | ۳۲  | بدی     | بنای       | ۱۲۳  | ۱۱  | مهر بانی   | مهرسانی      |
| ۱۰۲  | ۶   | مکا     | مکاه       | ۱۲۵  | ۳۳  | نازینان    | نازینان      |
| ۵    | ۱۵  | بوم     | بر آ       | ۵    | ۳۵  | ۱ نرینان   | ۱ نرینان     |
| ۱۰۳  | ۹   | فطره    | قطره       | ۱۲۷  | ۱۸  |            |              |
| ۵    | ۱۲  | باشد    | باشدت      |      |     |            |              |

# فادرست نامه

| صفحه | سطر | فادرست   | دورست     | صفحه | سطر | فادرست    | دورست     |
|------|-----|----------|-----------|------|-----|-----------|-----------|
| ۱۲۷  | ۲۲  | شمه بردن | شمه بیرون | ۱۷۹  | ۲۷  | مردم      | سروم      |
| ۱۲۸  | ۱۱  | مادو     | ماو       | ۱۹۴  | ۲۰  | شمع       | شمع بس    |
| »    | ۱۲  | وا       | را        | ۲۱۹  | ۲۸  | خواب      | خوب       |
| ۱۳۰  | ۲۰  | لچین     | کالچین    | ۲۲۱  | ۲۰  | سواد      | سوا       |
| »    | ۲۸  | ان       | لین       | ۲۲۱  | »   | ا         | تا        |
| ۱۳۷  | ۲۳  | باشی     | باشی و    | ۳۰   | ۴   | میان دهان | میان دهان |
| ۱۳۸  | ۳۴  | آتش      | آتش       | »    | ۲۳  | جاووب     | جاووب     |
| ۱۳۹  | ۱۲  | یر       | در        | ۳۱   | ۳۰  | دریائی    | دریائی    |
| »    | ۱۳  | در       | بر        | ۲۳۴  | ۳۰  | یاوی      | یاری      |
| »    | ۲۰  | عبس      | عبث       | »    | ۳   | افش       | آتش       |
| »    | ۳۴  | طاق      | بطاق      | ۲۳۶  | ۲۰  | ریز       | ریزو      |
| »    | ۳۰  | بچنان    | چنان      | ۲۳۹  | »   | یکی       | یکی       |
| ۱۴۰  | ۹   | بکچ      | بکچ       | »    | ۲۲  | احول      | احوال     |
| ۱۴۱  | ۲۲  | کداز     | کدار      | ۲۴۱  | »   | ید و بیضا | ید بیضا   |
| »    | ۲۰  | قدم      | قدح       | ۲۴۳  | ۳۲  | یر        | یر        |
| ۱۴۳  | ۹   | حمال     | جمال      | ۴۴   | ۹   | یکه       | یکی       |
| »    | ۲۷  | افلاخن   | فلاخن     | »    | ۱۹  | طام       | طالع      |
| ۱۴۸  | ۳۰  | بیرد     | بر بود    | »    | ۲۷  | کر-بوز    | کر-بوز    |
| ۱۵۰  | ۱۰  | توم      | توانم     | ۲۴۰  | »   | کرد       | کرد       |
| ۱۵۹  | ۱۳  | با       | با        | »    | ۱۰  | کون       | کون       |
| ۱۶۱  | ۲۲  | از       | ار        | »    | ۳۰  | کران      | کران      |
| »    | ۲۸  | بایش     | بارش      | ۲۴۶  | ۲۱  | حیت       | جنت       |
| ۱۶۲  | ۲۰  | کر       | کر        | ۲۴۷  | ۱۰  | مزد       | بزد       |
| ۱۶۳  | ۳۱  | بتابرر   | بابرو     | »    | ۳۴  | تر        | تو        |
| »    | ۳۲  | وینداری  | توینداری  | ۲۵۰  | ۲   | همچه      | همچه      |
| ۱۶۵  | ۲۰  | سبس      | سبیش      | »    | ۱۴  | کر        | کر        |
| ۱۶۸  | ۲   | عمر      | عهد       | ۳۰۱  | ۲   | چه        | چه        |
| ۱۷۰  | »   | کردس     | گردش      | »    | ۱۱  | کرد       | کرد       |
| »    | ۷   | سوزشو    | سوزش      | »    | ۱۶  | چه        | چه        |
| ۱۷۱  | ۱۴  | سیرغ     | سیرغ را   | »    | ۳۰  | کمان      | کمان      |
| ۱۷۲  | ۱۴  | باغ      | بیاغ      | »    | ۴   | همچه      | همچه      |
| »    | ۳۰  | بینم     | بزلفت     | »    | »   | حنانی     | حسانی     |
| ۱۷۴  | ۲۴  | میکشد    | میکشد     | »    | ۱۲  | کرد       | کرد       |
| ۱۷۶  | ۱۶  | میکند    | میکند     | ۲۵۳  | »   | چه        | چه        |
| ۱۷۸  | ۱۷  | ز یا     | یا        | ۲۵۴  | ۱۱  | لقین      | لقین      |
| ۱۸۱  | ۱۰  | نه       | که        | »    | ۳۱  | »         | »         |

## نا درست نامه

| صفحه | سطر | نا درست | دوست    | صفحه | سطر | نا درست         | دوست        |
|------|-----|---------|---------|------|-----|-----------------|-------------|
| ۲۵۵  | ۱۶  | کبو     | کبو     | ۲۶۰  | ۵   | تاریخ ابوالقاسم | قطعه        |
| ۲۵۶  | ۴   | فرض     | فرض     | ۲۶۰  | ۱۹  | چه              | چو          |
| د    | ۱۶  | نا      | نا      | ۲۶۱  | ۱۰  | انکار           | انکار       |
| د    | ۳۴  | ملك     | كلك     | د    | ۱۶  | همچه            | همچو        |
| ۲۵۷  | ۱۱  | چه      | چو      | د    | ۱۸  | نر              | بر          |
| د    | ۲۵  | قید تغم | تغم قید | د    | ۲۱  | ق               | غ           |
| د    | ۳۴  | كرك     | كرك     | »    | ۲۴  | چه              | چو          |
| ۲۵۸  | ۱۳  | فضا     | فضا     | د    | ۳۰  | كلشن            | كلشن        |
| ۲۵۸  | ۲۷  | جودش    | وجودش   | د    | ۳۳  | اوبش            | آدمش        |
| ۲۵۹  | ۶   | که      | که      | ۲۶۲  | ۱۴  | چه              | چو          |
| د    | ۱۲  | بل      | بل      | ۲۶۴  | ۶   | خوش             | خوش         |
| ۲۵۹  | ۲۱  | تاریخ   | قطعه    | د    | ۲۲  | تانی نشاناس     | بابی نشاناس |





آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار  
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی  
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرا نہ لیا جائیگا۔

۱۔ اگر کسی نے کسی کو دیکھا کہ وہ کسی کو دیکھتا ہے تو اس کو دیکھنا ہے  
 ۲۔ اگر کسی نے کسی کو دیکھا کہ وہ کسی کو دیکھتا ہے تو اس کو دیکھنا ہے  
 ۳۔ اگر کسی نے کسی کو دیکھا کہ وہ کسی کو دیکھتا ہے تو اس کو دیکھنا ہے  
 ۴۔ اگر کسی نے کسی کو دیکھا کہ وہ کسی کو دیکھتا ہے تو اس کو دیکھنا ہے  
 ۵۔ اگر کسی نے کسی کو دیکھا کہ وہ کسی کو دیکھتا ہے تو اس کو دیکھنا ہے  
 ۶۔ اگر کسی نے کسی کو دیکھا کہ وہ کسی کو دیکھتا ہے تو اس کو دیکھنا ہے  
 ۷۔ اگر کسی نے کسی کو دیکھا کہ وہ کسی کو دیکھتا ہے تو اس کو دیکھنا ہے  
 ۸۔ اگر کسی نے کسی کو دیکھا کہ وہ کسی کو دیکھتا ہے تو اس کو دیکھنا ہے  
 ۹۔ اگر کسی نے کسی کو دیکھا کہ وہ کسی کو دیکھتا ہے تو اس کو دیکھنا ہے  
 ۱۰۔ اگر کسی نے کسی کو دیکھا کہ وہ کسی کو دیکھتا ہے تو اس کو دیکھنا ہے



